

دیوان فرخی یزدی

غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیات

با تصحیح و مقدمه در شرح احوال شاعر
به قلم: حسین مکی



با هزاران رنج بردن گنج عالم هیچ نیست
دولت آن باشد ز در پی انتظار آید ترا
دولت هر مملکت در اختیار ملت است
آخر ای ملت به کف کی اختیار آید ترا

چون مرکز نقلی ما بجز مجلس نیست
آنکس که بمجلس نبود حاصبع کبیت
سر ملت اگر وکیل تحمیل شود
پس فاسده حکومت ملی چیست

دیوان فرخی یزدی

(با تجدید نظر کامل)

غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیات و فتحنامه

با تصحیح و مقدمه در شرح احوال شاعر

به قلم: حسین مکی

www.adabestanekave.com

بنیاد نشر کتاب



ماده تاریخ انتشار دیوان فرخی، اثر طبع اعتماد پربان
 در بحر این سینه از جان حسین مکی
 کوشید و ساخت خرسند زان جان فرخی را
 بر سال انتشارش گر طبع نسبت راغب
 جوی از (حسین مکی دیوان فرخی را)
 (۱۳۶۰ قمری)

مقدمه چاپ هفتم

قسم بعزت و قدر و مقام آزادی که روح بخش جهان است نام آزادی
 به پیش اهل جهان محترم بود آنکس که داشت از دل و جان احترام آزادی
 هزار بار بود به ز صبح استبداد برای دسته پا بسته شام آزادی
 اگر خدای به من فرصتی دهد بکروز کشم ز مرنجین انتقام آزادی
 اختناق عجیبی که در این چندین ساله اخیر حکم فرما بود، باعث شد بسیاری از کتب
 که متعلقین دستگاه حاکمه مضر تشخیص داده بودند، منتشر نگردد؛ تا جایی که
 کتبی هم که چندین نوبت به چاپ رسیده بود، نه تنها تجدید چاپ نگردد، بلکه شروع به
 تجسس هم کرده هر جامی یافتند مانند آنکه بسته هروئینی را کشف کرده باشند،
 جمع آوری و نابود می کردند!

دیوان فرخی هم دچار همین سرنوشت شده بدو ا دوسه جلد را در کتابفروشی علمی
 خیابان شاه آباد بدست آوردند و سراغ محل توزیع و چاپ و ناشر را گرفته ناگهان
 به انبار ناشر هجوم برده مقداری از آن را گرفته و بایی سیم سیار خود به مرکز فرماندهی
 خبر دادند و از ناشر خواستند که دیگر به چاپ آن مبادرت ننماید.

وقتی به نویسنده خبر دادند، نامه ای به اداره نگارش وزارت فرهنگ نوشت
 و کتباً اجازه انتشار آن را خواستار شد؛ مدت هفت هشت ماه جواب ندادند تا اینکه
 مصرأ نفیاً یا اثباتاً جواب مطالبه گردید. بالاخره شفاهاً جواب دادند که دیوان فرخی
 به شرط آنکه مقدمه دیوان که مبنی بر شرح احوال شاعر و طرز مرگ فجیع او در
 زندان و نیز چند غزلی که در زندان قصر سروده به اضافه قطعه ای که خطاب به تاریخ
 است و یکی دو رباعی دیگر حذف شود، می توان تجدید چاپ نمود.

ولی نگارنده که منظورش از تصحیح و جمع آوری دیوان فرخی زنده
 نگاه داشتن نام شاعر آزادیخواه و آثار گرانبهای اوست، جنبه مادی نداشته بلکه
 اهتمام در جنبه معنوی آن بوده قبول نکرده و بدان صورت که آنها می خواستند منتشر
 ننمود تا بصورت فعلی که علاوه بر تمام دیوان منتشر شده چاپهای سابق بوده آنچه
 ظرف این چندین ساله، مطالبی از فرخی بدست آمده بدون کم و کاست در دسترس
 علاقه مندان به ادب و ادبیات ایران می گذارد.

فهرست مطالب

۹	مقدمه
۱۳	شرح احوال فرخی
۲۱	خدمات فرخی به عالم فرهنگ و آزادی ایران
۲۸	تقاضای محاکمه فرخی
۲۹	اولین محاکمه
۳۱	مقاله وضعیت پوشالی
۳۲	تیریک و تهیت پادشاه (نقل از روزنامه طوفان)
۳۵	محاکمه (نقل از روزنامه طوفان)
۳۶	صورت محاکمه
۴۳	در راه آزادی (نقل از روزنامه طوفان)
۴۴	امنیت چیست؟ (نقل از روزنامه طوفان)
۴۷	حکومت فشار (نقل از روزنامه طلوع آینه افکار)
۶۰	پایان عمر و سرانجام زندگی شاعر آزادیخواه
۶۳	فرخی در زندان شهربانی
۶۵	فرخی در زندان قصر
۶۷	از زبان کسی که با فرخی همزندان بوده است.
۶۹	چگونگی خانه‌دادن به محبای فرخی
۷۳	اشعاری که یاد فرخی سروده‌اند
۷۷	قسمت اول - غزلیات
۱۱۷	راجع به قرارداد وثوق الدوله
۱۵۱	ناله قحطی‌زدگان
۱۸۳	قسمت دوم - اشعار متفرقه (مسمط)
۱۸۵	قطعه خطاب به تاریخ
۱۸۶	مسمط وطنی
۱۹۰	مسمط ذوق‌آیین
۱۹۱	ایران - اسلام (مربع ترکیب)
۱۹۳	مسمط بهاریه
۱۹۴	قطعه

www.adabestanekave.com

عنوان	صفحه
مربع ترکیب (لرد کرزن عصبانی شده است)	۱۹۶
دستخط فرخی	۱۹۸
اوضاع داخله	۱۹۹
حکامه وطنی	۲۰۱
قسمتی از قصیده در انتقاد از قرارداد وثوق الدوله	۲۰۲
تهران - آذربایجان	۲۰۳
قوام السلطنه	۲۰۴
قسمت سوم - رباعیات	۲۰۷
عدلیه - مجلس پنجم - کابینه مشیرالدوله	۲۱۷
کابینه سردار سپه - کابینه مستوفی الممالک	۲۱۸
راجع به صندوق آراء - راجع به انتقاد به دکتر میلیو	۲۱۹
کابینه مشیرالدوله	۲۲۰
راجع به نمایندگانه امتی داخله	۲۲۱
سقوط کابینه قوام السلطنه - راجع به بازداشت قوام السلطنه و محاکمه او	۲۲۲
راجع به کمپانی نفت و اختلاف آن با دولت	۲۲۲
بمناسبت قتل کلنل محمدتقی خان	۲۲۶
راجع به وکلای مجلس - کابینه مستوفی الممالک	۲۲۹
عدلیه	۲۳۹
راجع به سردار سپه - بمناسبت قتل مرحوم عسفی	۲۴۰
راجع به معاون وزارت دادگستری	۲۴۱
صندوق انتخابات	۲۴۲
یعنی کشتک	۲۴۲
رباعی مستزاد	۲۴۵
در تشکیل کابینه مستوفی الممالک	۲۵۲
صندوق انتخابات	۲۵۹
فتحنامه	۲۶۱

مقدمه

این دیوان که به نام فرخی یزدی در دسترس و معرض مطالعه آزادبخواهان و رجال ادیب و ادب پرور ایرانی گذاشته می شود، رشحات خونین قلم یکی از برجسته ترین شهدای راه حریت و یکی از بلند پایه ترین مردانی است که بطور قطع و خالی از هر گونه مبالغه و اعراق بیش از صد سال است که همسنگ و نظیرش در عرصه کشتگان راه آزادی ایران دیده و شنیده نشده است.

چنانکه از شرح حال فرخی یزدی برمی آید (ذیل همین مقدمه) این مرد از ایام جوانی تا پایان عمر، سراسر زندگانی خود را در غرقابی بس مخوف و خونین بسر برده و حاضر نبوده است، به هیچ قیمت حتی به بهای زندان و شکنجه و آسیبهای سخت و مصادمات هر اسنالك که تنها یکی از آنها ده مرد شجاع و قوی الاراده را از پای درمی آورد، از عقاید آزادبخواهانه خود دست بردارد.

فرخی برخلاف تمام کسانی که مدعی آزادبخواهی و میهن دوستی بودند، تنها مردی است که دست از تمام علائق مادی و همه تجملات زندگانی شسته، چون طوفانی سهمگین به اصل زور و بنای استبداد حمله برده و سالیان متمادی به شهادت جمعی از مطلعین کنونی با عناصر استبداد و ارتجاع جنگیده و از هیچگونه شکنجه و آزار و حملات خطرناك نهراسیده، مانند سیلی خانه برانداز که از کوهی سرازیر شود، یکه و تنها به استبداد و استبدادیان تاخته و سرانجام پس از فداکاریهای بسیار و فدا کردن همه چیز حتی سر خود را در این عرصه خطرناك درباخته، بالاخره با کفن خونین به خاک

سیاه خفته است.

آری:

هر کسی را نتوان گفت که صاحب هنر است

عشق بازی دگر و نفس پرسنی دگر است

صفحات فرسوده جریده طوفان که در حقیقت کارنامه نهضت انقلاب سیاسی ایران بشمار است، بزرگترین شاهد بر مدعای ماست. این مرد شیفته از خود گذشته در معرکه استبداد و در رواج باز ارمستبدین و مهمتر از همه، دوره زمامداری عناصر مغرور و مخالف حریت و آزادی طلبی در نامه مزبور مطالبی هيجان آمیز و مقالاتی تند و گستاخانه، منافی با اصول شوم و ننگین فشار و خودسری نشر داده و هر روز بر اثر دسایس تبهکاران و راهزنان، گرفتار مصیبتی عظیم گشته. پس از استخلاص، مجدداً به خانه اول برگشته و عقاید پاك و بلند خود را که بمنظور از ریشه در آوردن بنای ظلم و اجحاف بوده با صراحتی تمام تعقیب کرده است.

در دم واپسین که کابوس وحشتناک مرگ گریبان وی را گرفته و مشتی جلاد و فرومایه ننگین، به پیکر مردانه اش حمله برده اند، باز از پای ننشسته و با زبان از حلقوم خود چنین نعره بر آورده است:

هرگز دلم از خصم دریم نشد دریم ز صاحبان دیهم نشد

ای جان به فدای آنکه پیش دشمن تسلیم نمود جان و تسلیم نشد

در آخرین لحظه نغمائی دایر بر علاقه به ایران و حریت و آزادیخواهی سروده و زبانش بدین اشعار مترنم بوده است:

بهویرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آنرو

که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد

□□□

عذر تقصیر چنین خواهد و گوید مأمور

کاین جنایت حسب الامر همایون باشد

□□□

طعم آزادی ز بس شیرین بود در کام جان

بهر آن از خون خود فرهاد گلگون می شویم

بعقیده ما حقیقتاً اگر نقاش زبردستی بتواند منظره دلخراش و در عین حال شرم آور آخرین لحظات جان دادن مرموز وی را ترسیم کند، از نظاره آن خاره سنگ، خون خواهد گریست.

فرخی برای الفاظ فداکاری، آزادیخواهی، میهن دوسنی، استبداد شکنی، سربازی، و بالاخره جانبازی، که از دیرباز در کشور ما معنی و مفهوم حقیقی نداشت، بلکه آلت اجرای مقاصد پست و شرم آور مشتی بیخرد طماع جاه طلب بود، مصداق حقیقی بشمار رفت.

این پهلوان دلیر ایرانی در حقیقت سر خود بر کف گذارده و اگر به شرح احوالش کاملادقت شود، روشن می شود که فرخی مانند سایر مردان جبان و طماع که الفاظ آزادی و آزادیخواهی را سرمایه جاه و جلال و دستگاه و ریاست قرار دادند، می توانست با اندک انحراف از عقاید اصلی (بدون اینکه کسی پی برد) زنده بماند و بلندترین مقام ریاست را اشغال کند، برخلاف این مرد خمیره و ساختمانی غریب و نادر داشت.

یعنی در قبال بزرگترین مقام و شاید برابر برجسته ترین مردان دنیا حاضر نبود گردن کج کند:

فرخی، بهر دو نان در پیش دو نان هیچوقت

چاپلوس و آستان بوس و تملق گو مباش

بلکه از ابراز عقاید خود کوچکترین هراسی نداشت و کمترین ارقائی در هیچ محیط (شرق و غرب) قائل نمی شد. نص صریح عقاید خود را اظهار می کرد و با اصراری تمام عملی شدن آن را قلماً و قدماً تعقیب می کرد.

با چنین اراده ای آهنین و چنین صراحت لهجه که از نواد در خلقت بشمار است، در محیطی که زمره زمامداران و رؤسای جزمشبی متعلق، مدهانه کار، طماع و پول

پرست نبودند و در عین حال در راه اجرای مقاصد فاسد خود با تمام نوامیس اخلاقی و مذهبی و اجتماعی مخالفت می‌ورزیدند. به عقیده ما فرخی افلاذ و ازده سال دیر کشته و شهید شده است.

ولتر نویسنده شهر فرانسوی می‌گوید: حقایق را بگوئید و مردم را آگاه سازید و مطمئن باشید که کشته خواهید شد.

نیز لامارتین از نویسندگان معروف فرانسه گوید: دسته گل خونین افتخار، برگ‌ور هر مرد کم‌مایه‌ای نخواهد رست.

غزالی از فلاسفه و بزرگان می‌فرماید: از صدها هزار افراد بشر بیش از نیمی چند با کفن خونین، به سبیل چال مرگ فرو نخواهد شد.

شیخ عطار از بزرگترین حکما و دانشمندان و عرفا چنین می‌فرماید: خاک گورستان را بگویند، مزار را در مردان را از بوی خون بشناسید.

فرخی از آن‌را در مردان و خونین کفانی است که در میدان مسابقه این کشتار سهمگین دسته گل خونین افتخار را با پنجه آهنین خود ربوده و بر مزار خویش نصب کرده است، تا از دیدگان باران و دوستان خود گم نشود.

اگر هنوز در سراسر ایران کسانی باشند که کیفیت زندگانی این مرد آزادی‌خواه را نشناسد و از این رو بیانات ما را حمل بر مبالغه یا اغراق یا معطل به غرض تشخیص دهند یا تصور فرمایند که نگارنده این سطور بمعلی چند در معرفی این عنصر فداکار راه گزافه و زیاده روی پیموده است، یا در ابراز حقایق و بیان رموز زندگی، فداکاریهای وی بلند پروازی کرده، خوب است افلا برای شناختن یکی از شعرای انقلابی قرن اخیر ایران فقط در حدود یک ساعت صرف وقت فرموده، به نام مطالعه و تحقیق آثار ادب، مقدمه نویسنده و شرح احوال فرخی را با اندکی از اشعار وی که بهترین معرفت قریحه اوست و صریح‌ترین سند اثبات مندرجات مقدمه ما است، قرائت فرموده سپس بیطرفانه قضاوت فرمایند، تا دانند که نگارنده نه تنها در مرحله اغراق و ورود نکرده است، بلکه از هزاران یکی و از بسیاران یکی را برشته تحریر نکشیده است. البته در آتیه تاریخ بهتر

و روش‌تر قضاوت خواهد کرد. اینک شرح احوال وی:

شرح احوال فرخی

میرزا محمد، متخلص به فرخی، فرزند محمد ابراهیم سمسار یزدی، در سال ۱۳۰۶ هجری قمری در یزد متولد شد.^۱

پس از طی دوران خردسالی مشغول تحصیل گردید.^۲ فرخی نزدیک پابان تحصیلات مقدماتی در مدرسه مرسلین انگلیسهای یزد، به ملت روح آزاد بخواهی و افکار روشن‌وی و اشعاری که بر علیه اولیای مدرسه می‌سروده، وی را به مناسبت شعر پائین که در حدود سن ۱۵ سالگی سروده است (قسمت بیشتری از آن در همین دیوان ذکر گردیده است) از مدرسه خارج نمودند.

۱. عبدالحسین آیتی نویسنده کتاب *کشف‌الغلیل در مجله* نمکدان درباره فرخی نوشته است: نام فرخی یزدی محمد، پدرش محمد ابراهیم سمسار از اهل یزد. تولد فرخی در سال ۱۳۰۲ هجری قمری و برادر ماهرش که یازده سال از او بزرگتر است، نامش عبدالغفور و نام فامیلش فرخی و لقبش (ملت) تولدش در سال ۱۲۹۱ قمری بود. (چند سال قبل فوت شده است.)

۲. آیتی در *مجله* نمکدان درباره تحصیلات فرخی چنین نوشته است: «فرخی تحصیلات زیادی نداشت فقط در مکاتیب و مدارس قدیمه، فارسی را با اندکی از مقدمات عربی تا نیمی از *انفوذج* آموخته بود، ولی پس از دریافتن آن مقدار خط و سواد علاقه به اشعار شعرای پیدا کرده و بطور دائم دیوانهای شعر را مطالعه می‌کرد و بیش از همه کلیات سعدی و دیوان مسعود سعد سلمان همدش بود، بطوری که خودش حکایت می‌کرد، طبعش از بررسی اشعار سعدی به شعر میل کرد، ولی از اشعار مسعود سعد متأثر شد، می‌خواست شعر و شاعری را بیرون گوید. عاقبت روح سعدی بر او غلبه یافته و به سرودن اشعار آغاز کرد و بارها می‌گفت هیچ شعر از اشعار سعدی مانند این رباعی در من اثر نکرد که شیخ سعدی می‌فرماید:

گر در همه شهر پیکر نیشتر است در پای کسی رود که درویشتر است
با اینهمه راستی که میزان دارد میل از طرفی کند که زریشتر است

به مطلع :

عید جم شد ای فریدون خو، بت ایران پرست
مستبیدی خوی ضحاک کی است این خو، نه ز دست

سخت بسته با ما چرخ، عهد سست پیمانی
داده او بهر پستی، دستگاه سلطانی
دین زدست مردم برد، فکرهاى شیطانی
جمله طفل خود بردند، در سرای نصرانی
ای دریغ از این مذهب، داد از این مسلمانی

رو به مرفته تحصیلات فرخی تقریباً تا حدود سن ۱۶ سالگی می باشد و معلوماتش فارسی و مقدمات عربی را فرا گرفته، و چون از طبقه متوسط بود پس از خروج از مدرسه به کارگری مشغول گردید، و از دسترنج خود که مدتی در کار پارچه بافی و مدنی هم در کارنانوائی بوده، امر از معاش می کرد.

در همان اوان از قریحه تابتاك و ذوق سرشار خداداده، اشعاری بکر با مضامین بیسابقه می سرود.

در طلوع مشروطیت و پیدایش حزب دموکرات در ایران «فرخی» از دموکراتهای جدی و حقیقی یزد، و جزء آزادبخواهان آن شهر بوده است و در غزلی آزادی را چنین تفسیر می کند:

قسم به عزت و قدر و مقام آزادی که روح بخش جهانست نام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد برای دستۀ پا بسته شام آزادی
به پیش اهل جهان محترم بود آنکس که داشت از دل و جان احترام آزادی

در آن عصر چنین مرسوم بوده است که در اعیاد، شعرا قصائدی می ساختند در مدح حکومت وقت و در روز عید در دارالحکومه می خواندند؛ «فرخی» برخلاف معمول و برخلاف انتظار حکومت، در نوروز ۱۳۲۷ یا ۱۳۲۸^۱ هجری قمری مسطبی

۱. آقای علی بالاچاهی زاده، عضو علمی انستیتو خاورشناسی فرهنگستان علوم آذربایجان شوروی که درباره فرخی مشغول تحقیق و تتبع می باشد، در تاریخ ۳۰ ژانویه ۱۹۶۲ نامه ای به نگارنده نوشته که طبق نوشته محمداسحق در تذکره ای که درباره شعرای معاصر ایران در هندوستان تألیف

نموده در آن کتاب ادعا کرد که ماجرای دوختن دهان فرخی در سال ۱۳۲۲ بوده است. در صورتی که در دیوان فرخی سال ۱۳۲۸ یا ۱۳۲۷ نوشته شده، کدام یک صحیح است، و نظر نگارنده را حواسته است.

مسلماً محمداسحق نوشته اش نادرست است، زیرا دوختن دهان فرخی موقعی صورت گرفته که رژیم مشروطیت برقرار گشته بود و در مجلس در جلسه ۹۴ مورد مؤاخذه و سؤال فهیم الملك قرار گرفته و معاون وزارت داخله (کشور) هم جواب داده است و مشروطیت در سال ۱۳۲۴ قمری صادر شده، پس نمی تواند در سال ۱۳۲۲ باشد و سال ۱۳۲۷ صحیح است. آقای علی بالا در آخرین سؤال خود از نگارنده پرسیده است: «انتقاداتی که محمدصدر هاشمی در مورد اترجنا بعالی نگاشته چه نظری دارید؟ البته بحث و تقدیم کور یا اظهار نظر شخص جنا بعالی بسیار مورد علاقه اینجانب می باشد.»

ایراد و انتقاد مرحوم صدر هاشمی درباره تبعید فرخی به کرمان است که آن مرحوم مدعی شده است، فرخی به کرمان تبعید نشده است. گمان می کنم، بلکه یقین است که فرخی به کرمان تبعید شده است، منتهی نه با موسوی زاده و ضیاءالواعظین بلکه در یک نوبت دیگر بود و طبق اظهار و شهادت آقای غلامرضا آگاه که در مراجعت از تبعید در رفسنجان به منزل مرحوم والد ایشان ورود نموده است.

آقای آگاه که همشهری فرخی و از اشخاص صدیق می باشد، اظهار می کند که فرخی در مراجعت از تبعید کرمان با اتفاق تیمورتاش به رفسنجان وارد می شوند.

تیمورتاش به منزل مرحوم معین التجار وارد و فرخی به منزل مرحوم حاج محمد باقر مرشد یزدی ورود می نمایند و از میزبان خود، خواهش می کند که می خواهد، بایزدهای مفیم رفسنجان ملاقات نماید. آقای غلامرضا آگاه و آقای غلامعلی مرشد در آن جلسه معارفه هم حضور داشته اند. اما در مورد دیگر که آقای صدر هاشمی انتقاد نموده، آنها را وارد دانسته در این چاپ تصحیح شده است.

سؤال دیگر آقای علی بالا در مورد اینکه آیا فرخی عضو حزب دموکرات بوده یا نه؟ اطلاعات و تحقیقات نویسنده همان است که در شرح حال فرخی بیان شده؛ ولی از تعریفی که از حزب دموکرات نموده، اگر عضو حزب مزبور هم نبوده، قطعاً طرفدار (سن پائیزان) حزب دموکرات بوده است.

تا آنجا که صریحاً به حاکم خطاب می‌کند:

خود تومی دانی، نیم از شاعران چاپلوس

کز برای سیم بنمایم، کسی را پایوس

بارسانم چرخ ریزی را به چرخ آبنوس

من نمی گویم، نوئی درگاه هیجاهمچو طوس

لیک گویم، گر به قانون مجری قانون شوی

بهمن و کیخسرو و جمشید و افریادون شوی

ساخت و در مجمع آزادپخواهان و دموکراتهای یزدخواند. همین امر موجب غضب «ضیغم الدولة قشائی» حاکم یزد واقع گردید^۱ و امر کرد دهان فرخی را بانغ و سوزن بتمام معنی دوخته و به زندان افکندند^۲ بعد از این ماجرا در انجمن بلدی متحصن شد.

آزادپخواهان و دموکراتهای یزد پس از مشاهده این امر شرم آور، در تلگرافخانه تجمع کرده و تلگرافی به مجلس و سایر مقامات مخایره کردند؛ این خود سری و بیدادگری که نمونه کامل استبداد در دوره مشروطیت است، عموم و کلای مجلس شورای ملی را برانگیخت که وزیر کشور وقت را سخت مورد استیضاح قرار دهند، ولی وزیر کشور این حادثه جنایت آمیز را نکذیب کرد، در صورتی که همان موقع

۱. از طرفی هم در اثر مفاهیمی که فرخی با اعمال و تعبدات ضیغم الدولة قشائی از خود نشان می‌داد، او را در شبی بایکمه از رفقای آزادپخواه وی گرفته، به زندان تسلیم نمودند و در موقع مذاکرات عتاب آمیز ضیغم الدولة که فرخی با کمال جرأت و جلالت دفاع از آزادپخواهان و خود می‌نمود، امر کرد دهان او را بپوزند.

۲. آیتی در نگهبان در این باره (دهان دوختن فرخی) چنین نوشته است: «این اشعار، ضیغم را به خشم آورده، در صد آزار او برآمد و او را گرفته پس از ضرب و شتم و توهین و جس فرمان داد لب و دهان حقگوی او را بهم دوختند و بعد از آنکه اندکی خشم او فرو نشست و لبهای سخنرانی شاعر از هم باز شد، ناآرامی گاهی به التیام اشراق خود پرداخته، چون اطراف دهانش ملتهب گشت، باز هم خاموش نشسته اشعاری می‌سرود و نزد این و آن می‌فرستاد و حتی اواخر زندانش چند خط شعر بر دیوار زندان نوشت.

لبود هانش مجروح و در شهر بانی یزد محبوس بوده است.

مذاکراتی که در مجلس در این مورد بعمل آمد، بدین شرح بوده است. (نقل از

شماره ۹۲ مذاکرات رسمی مجلس شورای ملی):

«آقای فهیم الملك اظهار نمودند: چندی است که شکایات زیادی از حکام ولایات

به مرکز می‌رسد؛ مخصوصاً از حکامی که از اول دولت جدید تا کنون برای عراق

(اراک) معین شده؛ همینطور از یزد و گویا در آنجا دهن شخصی را دوخته‌اند؛ آیا این

شکایت صحت دارد یا خیر.»

معاون وزارت داخله (کشور) جواب دادند: البته وزارت داخله آنها را عزل

می‌کند و باید در عدلیه رسیدگی شده در صورت صحت مجازات قانونی شوند.

حکومت عراق هم احضار و مدعیهای او را به عدلیه رجوع نموده‌اند. در خصوص یزد

هم راپرتی که از نایب‌فرآغه رسیده بود، به حکومت یزد اخطار شد که او را به یزد احضار

نموده و در باب دهان دوختن هم تحقیق شد؛ بقید قسم جواب داده بود این مسئله کذب

است و شخصی را بواسطه قدح مشروطیت و مدح استبداد چوب زده‌ام.»

در همان موقع شرح این جنایت در ورق کاغذ بزرگ بوسیله چاپ سنگی طبع

و منتشر گردید که اینك عين آنرا در قطع کوچکتر گراور و ضمیمه این شرح حال

می‌نماید (صفحات ۱۹ و ۱۸).

موقعی که فرخی در زندان محبوس بود، مُسمطی ساخته و برای آزادپخواهان

و دموکراتهای تهران به نام ارمغان فرستاد که (قسمت اول از آنرا ذکر می‌نمائیم):

ای دموکرات، بت باشرف نوع پرست^۱ که طرفداری عارنجبران خوی تو هست

۱. آقای علی‌بالا حاجی زاده، عضو علمی انستیتو خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی پرسیده

است: «از بعضی منابع چنین معلوم می‌شود که ملک المتکلمین دوره مجلس اول شعرهای دموکرات

فرخی را خوانده و از وی دفاع کرده است؛ آیا این صحیح بوده است یا خیر.

جواب: در آن موقع ملک المتکلمین حیات نداشت و به دست دژخیمان محمدعلی شاه مقتول

گردیده بود، بنابراین آن منابع ذکر شده، صحیح نیست.

اندر این دوره که قانون شکنی دله‌هاست گرزهم مسلک خویش، خبری نیست بدست
شرح این قصه شنو از دولب دوخته‌ام
تسبوزد دلت از بهر دل سوخته‌ام
بالاخره پس از یکی دو ماه از زندان فرار اختیار کرد و این بیت را به خط خود باذغال
به دیوار زندان نگاشت:

به زندان نگرده اگر عمر طی من و ضیفم الدوله و ملک‌ری
به آزادی ار شد مرا بخت بار بر آرم از آن بختیاری دمار

بالاخره ضیفم الدوله معزول و حاج فخرالملك به حکومت یزد منصوب شد و از فرخی
دلجوئی کرده به او گفت: اگر ضیفم لب‌بوده‌ان تو را بهم دوخت من دهانت را پراز
اشرفی می‌کنم و چنددانه اشرفی ناصرالدینشاهی در دهان او ریخت.

تقریباً در اواخر سال ۱۳۲۸ هجری قمری، به تهران آمد و در جراید اشعار آبدار
و مقالات مؤثری را جمع به آزادی ایران انتشار داد. مطلع یکی از آن اشعار چنین است:
دوش ایران را بهنگام سحر دیدم بخواب و چه ایرانی سراسر چون دل عاشق خراب
این اشعار و مقالات که سخت‌دارای روح آزادبخواهی بود فوق‌العاده مورد
توجه آزادیخواهان قرار گرفت و ملیون از آن استقبال شایانی نمودند.

فرخی تقریباً در اوایل دوره جنگ جهانی گذشته (بین الملل اول) به بین‌النهرین
مهاجرت کرده و مورد تعقیب انگلیسها قرار گرفت. از این رو از بغداد به کربلا و از
آنجا به موصل و از آنجا از بیراهه و برهنه پای به ایران مراجعت کرد.

پس از مختصر توقیفی در تهران مورد حمله ترور و قفا زنها قرار گرفت و چندتیر
گلوله بدوشلیک شد، ولی به‌وی اصابه نکرده.

در دوره نخست‌وزیری وثوق الدوله با حکومت وی و قرارداد منحوس ۱۹۱۹
مخالفتها کرد و در اثر آن مدتها در حبس عادی و نمره ۱ شهر بانی تهران زندانی گردید.
در این موقع اشعار زیادی سروده که دو قسمت اول از آنها را ذکر می‌نمائیم:

داد که دستور دیو خوی زبیداد کشورجم را بیاد بی‌هنری داد

داد فراری که بی‌فراری ملت زان به قلک می‌رسد زلوله و داد

□□□

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت

هیچکس همچو تو پیدادگری یسار نداشت

همچنین یار دیگر برای مدت دوسه ماهی در دوره کودتای ۱۳۹۹ خورشیدی در باغ
سردار اعتماد زندانی شد.

خدمات فرخی به عالم فرهنگ و آزادی ایران

فرخی در اواخر سال ۱۳۳۹ هجری قمری برابر ۱۳۰۰ خورشیدی روزنامه طوفان را
انتشار داد. صدرهاشمی در جلد سوم کتاب تاریخ جراید و مجلات کشور چنین نوشته
است:

روزنامه طوفان در تهران بصاحب امتیازی و مؤسس «فرخی» و مدیر مسئولی
موسوی‌زاده تأسیس و شماره اول آن در تاریخ جمعه ۲ ذیحجه مطابق با ۲ سنبله ۱۳۰۰
شمسی انتشار یافته است. روزنامه طوفان با کلیشه سرخ که حکایت از انقلابی بودن
آن می‌نموده و به طرفداری از توده رنجبر و دهقان و هواداری کارگران منتشر می‌شده
و به همین جهت به شرحی که ذیلاً خواهیم نوشت مدیر آن، مرحوم فرخی، در اغلب
کابینه‌ها یا حبس و یا تبعید شده است. مع ذلك به ملت ثبات و پایداری در عقیده خود
بمحض اینکه از زندان نجات پیدامی‌کرد و یا از تبعید برمی‌گشت، روزنامه را با همان
روش سابق منتشر می‌ساخت و هر وقت روزنامه توقیف می‌شد، بادر دست داشتن امتیازات
روزنامه‌های دیگر عقاید سیاسی و نظریات خود را در آن روزنامه‌ها منعکس می‌نمود.
چنانچه در روزنامه پیکار، قیام، طلبه آئینه افکار و ستاره شرق روزنامه‌هایی بودند که
پس از توقیف طوفان هر نوبت منتشر گردیده‌اند. طوفان در طول مدت انتشار بیش از پانزده
مرتبہ توقیف گردید و باز منتشر شده است؛ تا اینکه بالاخره در سال ۱۳۰۷ شمسی فرخی
بعنوان نماینده گی مجلس شورای ملی در دوره هفتم تقنینیه، از طرف مردم یزد انتخاب

گردید و در مجلس جزو اقلیت بود. بناچار ایران را ترك و طوفان برای همیشه تعطیل شد. طوفان عنوان یومیه داشته و در سال اول هفته ای دو روز، جمعه و دوشنبه، و در سالهای بعد هفته ای سه نوبت، روزهای دوشنبه و چهارشنبه و جمعه، منتشر می شده است.

محل اداره روزنامه: تهران، خیابان لاله زار، نمرة تلفن ۲۹۰؛ آدرس تلگرافی (طوفان)؛ قیمت اشتراك روزنامه: داخله، سالیانه ۸۰ قران، شش ماهه ۴۰ قران، در ولایات به اضافه اجرت پست؛ خارجه سالیانه یکصد قران، شش ماهه ۵۰ قران؛ تك نمرة ۸ شاهی؛ قیمت اعلانات صفحه اول سطر ۳ قران؛ صفحه ۲ و ۳ سطر دو قران؛ صفحه چهارم سطر يك قران؛ سرلوحه روزنامه در ابتدا در بای متلاطمی است که در وسط آن کشتی در حال غرق شدن است. این سرلوحه به رنگ قرمز می باشد و بعداً این سرلوحه برداشته شده و فقط کلمه طوفان به رنگ سرخ چاپ شده است.

اولین مرتبه توقیف روزنامه طوفان شماره ۲۲ سال اول روزنامه بود که بجای آن مرحوم فرخی روزنامه ستاره شرق را منتشر ساخته است. بطوری که در صفحات این روزنامه مشاهده می شود، اغلب بعلمت حقگوئی و طرفداری از ملت و حریت کرا را توقیف شده و جریده اش، مسلسل انتشار نیافته است.

اولین مرتبه توقیف روزنامه طوفان در سال نخست، شماره ۲۲، مورخه بیست و هفت ربیع الاول می باشد که فرخی شماره معمول و آینده خود را به نام روزنامه ستاره شرق که خود فرخی مدیریت آن را دارا بود به نام شماره يك ستاره شرق و شماره ۲۲ طوفان

۱. شماره هائی که تا سال سوم در موقع توقیف طوفان بموضع آن منتشر شده، نایاب، فقط مرتب آن ضمیمه سه سال طوفان در يك جلد می باشد که مرحوم فرخی برای خود مرتب و جلد کرده است و آنرا به آقای جاثری زاده یزدی بعنوان یادبود سپرده است و معظم نه نیز برای استفاده و چاپ این دیوان در اختیار نویسنده قرار داده اند. اینك بدینوسیله از مراحم شگرف و وهربهای ایشان تشکر و مراتب سپاسگزاری خود را تقدیم می دارد.

ح- مکی

و رباعی زیر که در سرمقاله آن درج کرده بود منتشر ساخت.

شد خرمن ما دستخوش برق بین
طوفان بخلاف رسم شد غرق بین
خواهی اگر آن نکات طوفانی را؟
در آتیه از ستاره شرق بین
و در صفحه سوم همین شماره روزنامه روی کلیشه طوفان رباعی ذیل را درج کرده بود:
هر خامه نگفت نا کسان را توصیف
هر نامه نکرد خائنان را تعریف
آن خامه ز پا فشاری ظلم شکست
آن نامه به دست ظالمین شد توقیف
و در صفحه آخر همین شماره غزلی درج کرد که در قسمت غزلیات همین دیوان ضبط شده است و بینی از آن این است:

آزادی است و مجلس و هر روزنامه را

هر روز بی محاکمه توقیف می کند

طوفان تا سال سوم چندین بار توقیف شد، ولی فرخی به توقیف روزنامه اعتنائی نداشته، افکار خود را تحت عنوان روزنامه های دیگر از قبیل روزنامه ستاره شرق، قیام، پیکار و غیره منتشر و تعقیب می کرده است.

در جلد سوم تاریخ جراید و مجلات ایران، تألیف محمد صدر هاشمی در باره سال دوم و سوم چنین نوشته است:

«در سال دوم دوره مبارزه شدید طوفان بر علیه دولت و هیئت حاکمه و مجلس می باشد. اغلب شماره های سال دوم دارای سرمقاله های تند و شدیدالحن است و فرخی مانند يك سرباز فداکار خود را به میدان مبارزه افکنده است. برای نمونه عنوان بعضی از سرمقاله های این سال را نقل می نمائیم:

«نهضت ملی لازم است» - «مجازات بشر ناقص است» - «مدفن سیروس می لرزد» - «صفوف متقابل» - «تند کر مجلس چهارم» - «فجایع انگلیسها در بین النهرین» - «اولین محاکمه مهم» - «باید تسلیم قانون شد» - «وزراء در پیشگاه پارلمان» - «متواضع

۱. در این سرمقاله فرخی آمادگی خود را برای محاکمه با سردار سپه که تقاضای محاکمه او را از مجلس شورای ملی نموده، اعلام داشته و از فتح باب اظهار خرسندی می کند. در پایان سرمقاله نوشته: «اینك ماو مجلس محاکمه».

به قانون محترم است» - «در پارلمان» - «قوانین آسمانی و مدنی» - «تذکره روحانیون محترم» - «اسلام و آزادی» - «مترنیک ایران» - «خانواده خیانت».

در سال دوم پس از نشر شماره ۴ مورخ ۷ سنبله ۱۳۰۱ شمسی، طوفان توقیف گردید.

قبل از توقیف طوفان، جراید حقیقت، شفق سرخ، عصر انقلاب، در تهران، و راه نجات در اصفهان، و خراسان در مشهد از طرف رئیس دولت توقیف گردیده و در همین شماره طوفان به توقیف آنها اعتراض کرده است.

توقیف طوفان خیلی طول نمی کشد و شماره ۵ آن در تاریخ ۲۲ سنبله منتشر می گردد و به همین مناسبت ابن رباعی در صفحه اول شماره مذکور درج است:

طوفان که ز توقیف برون می آید جان در تن از باب جنون می آید
زین سرخ کلیشه کن حذر ای خائن اینجاست که فاش بوی خون می آید

در صفحه چهارم این شماره تحت عنوان «تبریکات رقعه تلگرافات و نامه هائی که حکایت از خوشوقتی از آزادی طوفان می کند، چاپ شده؛ این نامه ها و تلگرافات تمام (بغیر از یک سنون) صفحه ۴ را فرا گرفته است.

بار دوم در این سال طوفان توقیف گردیده، پس از انتشار شماره ۳۱ سال دوم مورخ ۲۸ عقرب ۱۳۰۱ شمسی بوده و بجای آن مرحوم فرخی روزنامه پیکار که صاحب امتیاز آن موسوی زاده بوده، منتشر ساخته است؛ از روزنامه پیکار بیش از یک شماره منتشر نگردیده است. علت توقیف شماره ۳۱ طوفان سرمقاله شدیدالحن آن تحت عنوان «خیر مقدم» بوده. این سرمقاله بدین قسم شروع می گردد: «بالاخره پس از آنهمه انتظار و امید شب یکشنبه دکنر میلپو به همراهی شوق و شمع قلبی آرزومندی اصلاحات...» قسمتهای دیگر این سرمقاله بدین قرار است: «باز هم قوام السلطنه مانند جغد شومی در این ویرانه بنحش نشسته و منتظر است که اضمحلال و انهدام ایران باستانی را با چشم حریص و مرگبار خود مشاهده نماید.» در پایان سرمقاله خطاب به دکنر میلپو می نویسد: «و ما شما را به حفظ دونکه و

حقیقت مهم توصیه کرده و امیدواریم که پیوسته این دواصل مسلم را فراموش ننمائید. اول صحت عمل، دوم وظیفه شناسی.»

بجای شماره ۳۲ سال دوم طوفان، پیکار منتشر شده و آن هم توقیف گردیده است. شماره ۳۳ سال دوم در تاریخ ۸ دلو ۱۳۰۱ انتشار یافته است. سرمقاله این شماره بعنوان «حقیقت فناپذیر است» می باشد. در این شماره در ذیل عنوان «آئین طوفان» می نویسد:

«از این پس چنانکه معلوم می شود سرو کار طوفان با مستوفی الممالک خواهد بود...»
«سرمقاله شماره ۳۴ بعنوان «وظیفه کابینه آینده» است و بدین قسم شروع می گردد: «آخر الامر تمایلات عامه و اکثریت پارلمان گویا مقدرات پیچ در پیچ کشور ایران را، بکمر تبه دیگر در آغوش مستوفی الممالک انداخت. اکنون اوضاع مملکت پریشان، مشکلات از حد افزون، غارتگران و مفتخواران مسلط بر خزانه ملت، سیاست داخلی و خارجی تاریک...»

پس از سقوط کابینه قوام السلطنه، فرخی به خیال آنکه طوفان از توقیف خارج شده روزنامه را چاپ و می خواهد منتشر کند که نظمیه از انتشار آن جلوگیری می کند و از مطابع التزام عدم چاپ آن را می گیرد. در شماره ۳۵ شرح این مبارزه را بعنوان «دفاع در اطراف توقیف طوفان» اینطور نوشته است:

«واقعۀ غریبی است؛ طوفان منتشر می شود و نظمیه از انتشار آن جلوگیری می کند. کابینه قوام السلطنه بدون مدرک قانونی و برخلاف مواد قانون اساسی و مطبوعات بصرف اراده شخصی طوفان را توقیف نمود. مسلم است که ما برای مدافعه از حقوق خود می خواستیم طوفان را منتشر نمائیم؛ ولی قوه مجریه مملکت به دست کسی بود که آن را سوء استعمال می کرد و ما از انتشار طوفان معذور بودیم. پس از سقوط کابینه گذشته برای اینکه توقیف طوفان قانونی نبود یعنی ما تا موقعی احکام مجریان قانون

شماره ۵۹ سال دوم در تاریخ ۲۳ حمل ۱۳۰۲ منتشر شده است. محاکمه موسوی زاده و شاه ایران و همچنین تبعید ضیاء الواعظین و موسوی زاده، همکاران فرخی، مصادف با سال دوم انتشار روزنامه طوفان بوده است.

شماره ۳۳ سال سوم طوفان در چهار صفحه به قطع بزرگ به همان سبک سابق، در تاریخ پنجشنبه عریع الثانی مطابق ۲۳ برج عقرب ۱۳۰۲ شمسی منتشر گردیده است. در این سال یک قسمت از ترجمه کتاب بسوی اصفهان تألیف «پیرلوثی» که آن را «فتح الله ثقفی» ترجمه نموده، چاپ شده و نیز بعنوان پاورقی در صفحات دوم و سوم روزنامه انقلاب کیهن درج شده طبع گردیده است.

گرفتاریها و کشمکشها و تبعیدهای متوالی دیگر به فرخی، منجمله نشر روزنامه راننداد؛ تا سال ۱۳۰۷ شمسی که از طرف اهالی یزد برای نمایندگی دوره هفتم مجلس انتخاب گردید و پس از تصویب اعتبارنامه او در صدد برآمد که طوفان را منتشر سازد. طوفان برای مدت کمی منتشر شد و در همین ایام یعنی در شب ۲۲ اردیبهشت ۱۳۰۷ به مناسبت الفاء کاپیتولاسیون مجلس جشنی در اداره جریده طوفان منعقد نمود و در این جشن عده ای از مدیران جراید تهران شرکت نمودند؛ ولی اتفاق کتک خوردن فرخی در مجلس شورای ملی و تحسن او در مجلس و نداشتن آزادی برای خروج از مجلس او را وادار به فرار مخفیانه از تهران نمود. پس از چندی ناگهان از مسکو سر بدر آورد و بهمینجا انتشار روزنامه طوفان خاتمه پیدا کرد.

از مطالب تندی که فرخی در سال دوم منتشر نموده و صدر هاشمی مؤلف تاریخ جراید و مجلات ایران بدان اشاره نموده، مقاله ذیل می باشد (نقل از شماره ۸ سال دوم جمعه ۲۹ محرم ۱۳۴۱ قمری برابر ۳۰ سنبله ۱۳۰۱) در صدر صفحه اول بالای سرمقاله این چند سطر را نوشته و بجای سرمقاله ابوالهول ارتجاع درج کرده است:

۱- در این مورد مرحوم صدر هاشمی دچار اشتباه شده است؛ زیرا تا شماره ۳۷ روزنامه طوفان سال سوم در دست است؛ بنا بر این شماره ۳۳ نادرست است.

را محترم می شماریم که بامواد قانون مطابقت کند و در غیر این مورد نقض آن حکم، حقیقتاً اجرای قانون محسوب می گردد، سعی نمودیم که طوفان را منتشر کنیم.

ما به کمک رضا به این مقصود موفق شدیم، ولی نظمی چه می گوید؟ حکمی که رئیس دولت گذشته نموده است ولو آنکه قانونی نباشد تا موقعی که رئیس الوزرا فطی ناسخ آن را صادر ننموده، مجری است. لهذا ما مراسله ذیل را به وزارت داخله نوشته و سواد آن را نیز کپی به ریاست مجلس ارسال داشتیم.

در شماره ۳۶ فرخی نامه هائی را که بعنوان شکایت به هیئت دولت، مجلس، ریاست مجلس، وزارت پست و تلگراف و بعضی از نمایندگان نوشته چاپ کرده است. منجمله نامه ای مورخ ۱ برج قوس توسط حائری زاده نماینده مجلس به ریاست مجلس نوشته که چنین است:

«دیر گاهی است که مبارزه و کشمکش بین قوام السلطنه و کارکنان طوفان صورت جدی بخود گرفته. او در پابمال کردن قانون و اجرای او امر استبداد خویش لجوج و دسنة اخیر برای دفاع از حقوق حق خود مصروع و جسور می باشند. بر طبق تصمیم طوفان در تعقیب مراسله نمره ۳۱۱ که برای حفظ حقوق خود از هیچگونه تثبیت مشروعی خودداری نخواهند کرد. دیروز عبارت ذیل بر پارچه نگاشته شده و در عمارت طوفان نصب گردید: «دست خون آلود خیانتکار قوام السلطنه آزادیکش بدون مجوز قانونی طوفان پیکار را توقیف نمود.» پس از ساعتی ناگهان به امر قوام السلطنه گروهی پلیس سواره و پیاده اداره طوفان را محاصره کرده و بعقب آن جلوه حقایق را ربودند. برای استحضار خاطر شریف و آگاهی آنها که می خواهند به نمایندگی ملت معرفی شوند، باز تذکر می دهیم که توسل و تثبیت به هر اقدام مشروعی تا توقیف طوفان فرض وجدانی ما محسوب شده و تا وقتی که قوام السلطنه پس از آنهمه اختلاس در برج خود سری متهاجم و جسور است و طوفان در غرقه کوجک خود اجباراً آزادی را ترک گفته و به حفظ خویش نیز ایمن نمی باشد، وظیفه خود را ناچار تا تثبیت به اقدام تدافعی عملاً اجرا خواهد نمود.»

آقای سردار سپه

در مملکت مشروطه در مقابل مجلس يك نفر وزیر هر چند مقتدر هم باشد، قانون به او اجازه نمی‌دهد مدیر روزنامه را جلب به محاکمات عسکریه نماید. در صورت مقصر بودن مدیر روزنامه، باید مقررات قانون او را مجازات کند نه اراده شخصی.

ابوالهول ارتجاع

فشار ارتجاع هر روز دایم‌تر ایدزند گانی با شرافت در این محیط مرگبار و مذلت‌خیز را، غیر ممکن می‌سازد. عوامل دولت انگلستان در شرق عموماً و در بین‌النهرین و ایران خصوصاً بیابانه دواسه بر پیکر آزادیخواهان تاخته دستهای آلوده و ناپاک خود را تا مرقع به خون پاك احرار رنگین می‌نمایند از این پس تحصن در سفارت - گرو کارگران - تشکیل هیئت متحده مطبوعات و... نتیجه و ثمری ندارد.

یا باید مانند قائدین شجاع و فداکار اسلام (حسین (ع)، مصعب ابن‌زبیر) با یقین به مرگ و مغلوبیت دامن‌شهامت و جانبازی به کمر استوار نموده با ایستادگی و استقامت در برابر ابوالهول خودسری و ارتجاع سعادت و افتخار ابدی را در ریزش خون بیگناه خویش مشاهده نمود.

با اینکه مانند شیخ بزرگوار نصیرالدین طوسی بایسنی از این شهر خاموشان و کشور سراسر تنگ و اقتضاح رخت بر بسته با کوشش فراوان هلاکوی صالحی بچنگ آورده با مشت آهنین و شمشیر انتقام اودماغ ارتجاع را به خاک پستی و مذلت سائید.

تقاضای محاکمه فرخی

در شماره دهم سال دوم مورخ پنجم صفر المظفر ۱۳۴۱ برابر چهارم میزان ۱۳۰۱، فرخی در زیر عنوان:

«وانحصار مشاغل دولتی» و «با اختصاص منابع ثروت مملکتی» مقاله‌ای نوشته

و انتقاداتی نسبت به سردار سپه نموده و در خاتمه آن، چنین نوشته بود: «آقای خداپار خان میر پنج با اخذ حقوق منصب خود، به چه دلیل ریاست کل مالیات غیر مستقیم و خالصجات را اشغال نموده و يك نفر نظامی را به این شغل مهم کشوری، چه صیغه می‌توان نامید.

سردار سپه علیه فرخی به مجلس شورای ملی نامه‌ای می‌نویسد و تقاضای محاکمه او را می‌نماید.

در شماره بعد فرخی مقاله زیر را می‌نویسد (نقل از شماره ۱۱، سال دوم، جمعه ۷ صفر المظفر ۱۳۴۱، ۲ میزان (مهرماه) ۱۳۰۱):

اولین محاکمه

و هنگامی که سقراط آن رب‌النوع اخلاق و آن حکیم دانشمند را به اتهام پیروی و متابعت از سی‌گانه به محبس کشانیدند؛ زمانی که آن متهور و وطن پرست را سوفیست‌های سفسطه باف به جرم هدایت مردم به راه حق به زندان انداختند، مخالفین او یعنی کسانی که بهیچ چیز در عالم عقیده نداشتند مجلس محاکمه برای او تشکیل داده و بجهت اثبات تفصیر آن بیگناه مسندهائی به قضات دوازده‌ت نفر تقدیم نمودند.

سقراط به میل خود محکوم شد و تازمانی که به جبر قصد نوشیدن شوکران تلخ یا آن جام زهر را داشت با کمال جرأت و قوت قلب شاگردان خود را که دامن شکیبائی، چاک کرده، اشک حسرت می‌ریختند، به صبر و تقوی نصیحت می‌کرد. حتی شبی که فردای آن بایستی سقراط بدرود زندگانی گوید شاگردانش او را به فرار تحریص نمودند، ولی آن وطن پرست فرزانه در جواب گفت:

من راضی هستم که تسلیم قانون مملکت خود بشوم، اگر چه آن قانون بنظرم درباره من مجری گردد.

افکار و رفتار بزرگان همیشه دستور و سرمشق دیگران است. و اینک ما بانهایت فروتنی و انکسار به پیروی آن استاد بزرگوار و آن نابغه عصر خود را تسلیم قانون نمی‌نماییم.

زیرا به قراری که شنیده شده آقای وزیر جنگ عریضه‌ای به مقام مجلس عرض و تقاضای محاکمه ما را از پارلمان نموده‌اند. پس از اینکه مدیر جریده تبعید شد و دیوان محاکمه تشکیل نشد؛ پس از اینکه مدیر پیک روزنامه شلاق خورد و بازپرسی در میان نیامد؛ پس از اینکه در نتیجه فشار حکومت نظامی و تهدید قلمهای حق نویس و زبانهای حقگو بشکستن و پریدن که اعلان آن نیز به دیوارها الصاق شد مسئله تحصن پیش آمد و بالاخره در تعقیب و دستگیری و کتک خوردن دو نفر مدیر جریده در چند روز قبل که هنوز در زندان ارتجاع محبوسند! به استناد مقاله شماره گذشته طوفان و شماره‌های قبل از آن که افکار محبوس جامعه را بدون اندیشه و هراس منعکس نموده بوده به محاکمه دعوت شده‌ایم.

زهی خرمی و سعادت؟! مگر ما چه نوشته بودیم؟ ما نوشتیم که در مملکت مشروطه قانون اساسی مقدس بوده و مافوق هر قوه محسوب می‌شود. ما نوشتیم که تجاوز از حدود قانون تولید مسئولیت می‌کند و این مسئولیت برای هر متجاوز مجازاتی معین می‌نماید. ما نوشتیم که با وجود پارلمان حکومت نظامی بی‌معنی و بی‌منطق است. ما نوشتیم که تحویل چندین شغل به یک نفر در این مملکت که مردمانش از یکبار بجان آمده‌اند خارج از حدود عدالت است.

این بیانات محاکمه ما را ایجاب نموده و ما این خبر مسرت اثر را با خوشوقتی و شادی تلقی می‌نمائیم.

اگرچه وزیر جنگ در عریضه‌ای که به مجلس عرض نموده، متذکر گردیده‌اند: در صورتی که پارلمان از محاکمه قصور ورزد ناچار دولت بقوه خود این محاکمه را مجرا خواهد نمود! حیرت انگیز است درجائی که دولت دست نشانده و منتخب پارلمان محسوب می‌شود و مجلس در مملکت مشروطه مافوق هر قوه شناخته شده و قانون، هیئت دولتها در مقابل مجلس مسئول دانسته و تمام افراد را در برابر خود متساوی و بی تفاوت معرفی می‌کند، اینگونه محاکمات از وظیفه دولت خارج بوده و ایشان نمی‌توانند قانون را ملزم به اجرای این محاکمه نمایند.

با این وجود ما خوشوقتیم که برای اولین دفعه وزیر جنگ خود را راضی

نموده‌اند به محاکمه تسلیم شود. و ما را به قضاوت دعوت نمایند. بلکه ما حاضریم در مقابل محکمه که تشکیل می‌شود با اینکه ادعای ما محتاج به محاکمه نبوده و هر وجدان باحقیقتی به صدق دعاوی ما اعتراف می‌نماید؛ متعدياً به محکومیت خویش اقرار و دامان بیگناه خود را آلوده به خون بنگریم، ولی راه تاریک و مسدود محاکمه وزراء با افراد ملت مفتوح شده تساوی حقوق عامه در برابر قوانین مملکتی ثابت گردد. طوفان در سال دوم شماره ۳۱ در کابینه قوام السلطنه توقیف شد و فرخی بجای طوفان، روزنامه قیام را منتشر نمود و در شماره ۳ روزنامه قیام بواسطه حملاتی که به سلطان احمد شاه شده بود که چر اشاه فرمان عزل و یر کناری قوام السلطنه را نمی‌دهد، سلطان احمد شاه به محکمه دادگستری شکایت کرد که اینک از نظر تاریخ و اهمیت این محاکمه در تاریخ مشروطیت و نوشتن همین مقاله مزبور و جریان دادرسی را در اینجا نقل می‌نماید.

ضمناً باید تذکر داد که در خلال این محاکمه کابینه قوام السلطنه از کار افتاد و کابینه مستوفی الممالک روی کار آمد و میرزا حسن خان مستوفی الممالک سلطان احمد شاه را متقاعد ساخت که شکایت خود را مسترد دارد و به همین کیفیت هم عمل شد و پس از یک جلسه محاکمه، شاه شکایت خود را مسترد داشت.

اینک اصل مقاله و جریان دادرسی در دادگستری که عیناً از روزنامه طوفان و روزنامه قیام که بجای طوفان منتشر شده، نقل می‌گردد:

وضعیت پوشالی^۱

در مملکتی که دارای چنین وضعیتی شده باشد، آن مملکت روبه فنا و محو، روبه زوال

۱. مقاله وضعیت پوشالی در شماره ۳ روزنامه قیام مورخ سه شنبه سوم دلو ۱۳۰۱ برابر جمادی الثانی ۱۳۲۱ منتشر شده که صاحب امتیاز آن سید مهملی تهرانی و مدیر و مؤسس موسوی زاده بود.

در صفحه ۲ در دستون اول در زیر کلیشه «ایران آزاده» که مدیر و صاحب امتیاز آن ضیاء الواعظین بوده، مقاله مزبور چاپ رسیده است.

و پستی گذارده است (وضعیت پوشالی). اعتراف به این حقیقت فاش بر ماگران است که وضعیت مملکت ماصورت پوشالی به خود گرفته و هیچ مقامی از مقامات آن دارای وضعیت ثابت و صالحی نمی باشد.

ملت ساده لوح ایران در پرده های این وضعیت اصلاح امور و ترقی جامعه را انتظار می برد!

آیا وضعیت مملکت ما پوشالی نشده است؟

با اینکه می بینیم سلطنت ما پوشالی، مجلس ما پوشالی، حکومت ما پوشالی است، چگونه انتظار داشته باشیم که شئون جامعه محفوظ مانده و حیثیات مملکت در خارج و داخل محترم باشد.

در مملکت مشروطه و استبدادی شاه مادامی که بر سریر سلطنت نشسته نمی تواند خود را بی علاقه نسبت به مملکت بداند. هر قدر هم بی حس و عیاش و خوشگذران و پول دوست باشد باز به مملکت و تاج و تخت بی اعتنا نخواهد بود و در خلال خوشگذرانیها و منفعت پرستیها راضی نمی شود که زمام امور به دست کسی قرار گیرد که در اثر زمامداری او شورش و هیجانی میانه مردم بر ضد سلطنت ریشه بدواند و اقلاً عملاً خلوت را مراقب اعمال زمامداران قرار می دهد و ندمای مجلس عیش و نوش را به استطلاع از حال مردم و نظریات آنها وادار می نماید.

آیا بدبختی این ملت نیست که از پادشاه امروزه ما اثر علاقه مندی نسبت به مملکت دیده نمی شود! سفر می کند در حالتی که ملت ایران از علل موجه آن مسافرت بخارج و دیدن احوال ممالک مبائر و مشاهده ترقی ملل تغییر در حال او مشهود گردد! در حالت غیر رسمی می رود؛ با کروفر زیاد و وطنه پوسیده و کهنه شده بر می گردد بدون اینکه در رفتن از انتظام امور مملکت مطمئن و در مراجعت در اصلاح امور سعی و کوشش نموده و علاقه مندی مختصری به آسایش مردم نشان بدهد.

عجبا اینهمه استرحام و استغاثه ملت در گوش او مؤثر واقع نشده، توجه به مسائل مهمه از او دیده نمی شود.

اگر از اوضاع داخلی و عدم صلاحیت زمامدار کنونی بیخبر است، پس صرف نظر از مقام سلطنت از مقدسترین وظایف اولیه ملت خواهد بود.

و اگر مطلع است و تأثیر طلاق زن احتیاجات عامه را به ترقی و اصلاحات در برابر چشم او حقیر نموده پس کاملاً حق با ما است که چشم امید از او برداشته و این روزنه را هم مسدود بدانیم! و اگر اینطور نیست چرا به این پریشانی و به این بیقانونی، به این ویرانی و بدبختی خاتمه نمی دهد؟

و اگر اطرافیان دست نشانده اجنبی و اغفال کننده او هستند در صورتی که واقعاً رشد نموده و مالک عزم و اراده خود می باشد، خوب است هر چه زودتر خود را از دست اطرافیان نجات داده و به آغوش باز ملت کاملاً مطمئن گردد.

مسلم است که آغوش ملت برای پادشاه محکمترین سنگرها و رفیع ترین قلاع است.

يك قدم بطرف ملت و ابراز يك دقیقه از دقایق وطن پرستی و ملت خواهی، فریاد زنده باد پادشاه محبوب را از اقصای بلاد و دور دست ترین دهات از حلقوم پاك ملت خواهد شنید.

امروز ملت چه می خواهد؟ امروز مملکت به چه چیز محتاج است؟ به انداختن این کابینه مشوم و ویران کننده ایران، بروی کار آوردن يك کابینه صالح و تمایل روشن به تقویت آن.

مکرر گفته اند که اعلیحضرت اقوام السلطنه و برادرش خیرخواه ملك و ملت نبوده؛ ترقی جامعه و حفظ حیثیت مملکت را در نظر نداشته؛ میل و اراده اجنبی را مقدم بر همه چیز می دانند؛ کوچکترین علاقه به حفظ این کابینه از طرف اعلیحضرت خشم ملت را از پادشاه و عدم رضایت از مقام سلطنت را ایجاب می نماید.

پایان مقاله

تبریک و تهنیت پادشاه - موسوی زاده^۱

«امروز اولین روزیست که پس از هفده سال مشروطیت بسمت تساوی حقوق افراد پیش می‌رویم؛ آغاز سعادت و خوشبختی ایران امروز است؛ زیرا اصل هشتم قانون اساسی: «اهالی مملکت ایران در مقابل قانون دولتی متساوی الحقوق خواهند بود» در محکمه قضاوت عمل می‌گردد.

آزاد بخوان و احرار فداکار این مملکت ستم کشیده که جور و پیداد سلاطین خود سر آنها را فرسوده و ناتوان نموده بود در خلال محاکمه امروز می‌توانند به یکدیگر تبریک و تهنیت گفته بلکه امروز را جشن تاریخی و عید آزادی بشمارند؛ زیرا امروز دو ساعت و نیم قبل از ظهر در یکی از محاکم استیفاء پادشاه ایران و موسوی زاده مدیر قیام محاکمه خواهند شد.

اگر شماره سوم قیام و سطوری که در صفحه دوم آن روزنامه در ذیل کلیشه «ایران آزاده به پادشاه ایران بدبختیهای ملت را تذکر داده بود از نظر ها گذشته باشد خواهد دانست که محاکمه برای چیست.

شادمانی و مسرت ما برای این است که تصور می‌کنیم شاه ایران به مدارج رشد قدم نهاده و سعی می‌کند که حقوق سلطنت مطابق قانون محفوظ بماند.

شکرو سپاسی را که در قبال اینگونه محاکمات یا فریاد زنده باد شاه عدالت پرور نثار اعلیحضرت خواهند نمود و دیده گرانیهائی است که فقط در طوفان این دریای متلاطم و بی‌قید به عظمت‌های کهنه شده در بهیم واریکه شاهنشاهی محافظت می‌شوند.

با اینکه محکومیت اعلیحضرت را قانون تصریح نمی‌کند، ما به نام تساوی حقوق عموم، پادشاه ایران را در حاضر شدن به این محاکمه، تشکر می‌کنیم.

ما رفقای آزاد بخوان خود ضیاء الواعظین و موسوی زاده را به این محاکمه

روانه نموده و افتخار عدالت را بدر قفراه ایشان می‌نمائیم.

اگر این محاکمه به ضرر ما هم تمام شد و رفقای ما محکوم شوند باز ما خرسندیم که راه قضاوت و رسیدگی به همت آزادی مفتوح می‌گردد.

ما نمی‌دانیم رفقای ما ضیاء الواعظین و موسوی زاده کدام یک مسئولیت محاکمه را قبول نموده و اقبال خواب آلود عدل و نصفت را بیدار خواهند نمود. و یا اینکه طبیعت هم گویا به غیر از دوسه نفر در قعر عهده نیست منصفین این محاکمه به ما مساعدت نموده است، باز ما از وقوع این محاکمه مسروریم و در جریان آن بایشانی بازو قلب پاك می‌رویم.

بدیهی است در این محاکمه که قانون علنی بودن آنرا ایجاب می‌کند، وجود آزاد بخوانان حضور داشته رهیت منصفین و حاکمه نیز به نام خداوند و انتقام سهمگین ملت به مسئولیت وجدانی و قضاوت عادلانه متوجه شده، رأی محکمه را بر پایه بیطرفی و عزت نفس خواهند نهاد.

هیئت حاکمه: آقا شیخ رضا دهخوارقانی، آقا حسین همدانی، آقا سید هادی نوری (عقلمی)، شریعت زاده و آقا شیخ علی اکبر ملازندان.

هیئت منصفه: امین‌الملک، سیف‌الممالک خلیج، اعتماد الاسلام بهبهانی، آقا سید محمد تقی هراتی، آقا شیخ احمد تجریشی، آقا میرزا رضا خان نائینی، آقا شیخ محمد علی تهرانی و ترجمان الدوله.

گویا از هیئت منصفه فوق ۵ نفر اول اصلی و سه نفر اخیر فرعی محسوب شده‌اند.

محاکمه^۱

چنانچه در شماره امروز طوفان اشعار شده بود، امروز در ساعت مقرر محاکمه اعلیحضرت و موسوی زاده مدیر قیام شروع گردید.

۱. نقل از طوفان غیر عادی (نور الماده) مورخ یکشنبه ۱۵ دلو ۱۳۰۱.

۱. نقل از شماره ۳۵ روزنامه طوفان مورخ ۱۵ دلو ۱۳۰۱.

هیئت حاکمه و منصفه به شرحی که معرفی نموده بودیم بر مسندهای مخصوص قضاوت نشسته بودند. وجوه آزادی طلبان و توده حقیقی ملت گریان و خندان بسمت این محاکمه برای تماشا می شناختند.

گروهی سیل اشک و سرشکشان محیط قدرت بشری را متزلزل کرده و برای يك مدیر روزنامه ضعیفی را که قضات علاوه بر القای سطوت و فشار به ایشان از طرف مقام سلطنت خود نیز بنفسه تصمیم به محکومیت ضعیف گرفته بودند، مشاهده کرده و به موعویت بشر از طرف قوی و به طرفداری او از عنصر زورمند گریه می نمودند.

جمعی نیز پیشانی و سرور بودند؛ برای اینکه راه محاکمه را مفتوح دیده و فرشته عدالت را باتیسمی اندوهگین بر لب بال گشوده، بر فراز سر آزادی مشاهده می کردند. قریب هزار نفر برای سیر تماشائی این قضاوت حاضر شده و این ساعت سعادت مندر را به یکدیگر تبریک می گفتند.

مانیز برای مرتب دوم به اعلیحضرت استقبال این محاکمه را تبریک گفته و صورت محاکمه برای اطلاع عموم که بیشتر از هر چیز به آن علاقه مند هستند در تلو طوفان غیر-عادی اشاعت می دهیم:

اینک صورت محاکمه

رئیس محکمه - آقای موسوی زاده دعوی اقامه شده بر جنابعالی، توهین به مقام سلطنت است. آیا خود شما یا وکیل مدافع شما برای دفاع حاضر خواهید شد یا محکمه برای جنابعالی تعیین وکیل نماید؟

موسوی زاده - اولاً فوق العاده خوشوقتیم که این محاکمه که اولین محاکمه مطبوعاتی منعقد شده در حالیکه مدعی العموم به نام نامی اعلیحضرت شاه و شخص اول مملکت مرا دعوت به محکمه نموده است به عقیده من امروز روز مظفریت آزادی و ساعت فتح و فیروزی ملت بشمار می رود.

اعلیحضرت شاه زعمای المجمعین پس از ۱۷ سال مشروطیت امروز حاضر شده

که عظمت قانون را در ایران بلکه در تمام دنیا ثابت نماید و در نتیجه رشد و لیاقتی که امروز در ذات شاهانه مشاهده می شود، بوسیله این محاکمه می خواهد مملکت را به مشروطیت و خود را بکنفر پادشاه قانونی معرفی نماید.

سزاوار است در صفحات تاریخ این اولین قدمی را که برای تعظیم قانون شخص اول دولت برداشته ثبت شود.

قبل از اینکه وارد در صلاحیت محکمه و عدم صلاحیت آن وصحت انتخاب هیئت منصفه و عدم صحت آن بشوم اعم از اینکه پس از تکمیل مقدمات و لوازم لازم الرعایه قانونی به غرض محکوم شوم یا بحق تبرئه شوم تشکیل این محکمه و طرح این دعوا و احضار خودم را برای این محکمه از افتخارات بزرگ دوره زندگانی خود می دانم؛ زیرا اولین محکمه است که تشکیل شده برای حفظ حقوق بین يك نفر پادشاه و يك نفر روزنامه نگار ملی. و از طرفی برای شخص شخص اعلیحضرت شاه هم فوق العاده این اقدام بزرگ و شایان تمجید است.

و اما در موضوع اتهامی که به من متوجه شده البته شخص آقای مدعی العموم و هیئت حاکمه و هیئت محترم منصفه تصدیق خواهند کرد که نقطه من بموجب احضاریه مجملی که نه جهت احضار در آن مندرج و نه موضوع دعوا را برای من منکشف کرده بود، فقط احضار شده و با اینکه می توانستم طبعاً و قانوناً در این جلسه امتناع از حضور کرده، مع هذا عشق مفرط و شوق شایانی که به مقام محکمه قانونی داشته و تعظیمی را که بر خود ختم می شمرم در مقابل آن بنمایم بدون سابقه و بدون اطلاع شخص خودم برای حضور در محکمه استقبال کردم.

البته مطابق مواد قانونی که تصریح به این مسئله می نماید، لازم بود در مرحله اولی جهت احضار من و موضوع دعوا که بعبارة آخری سواد ادعای نامۀ آقای مدعی العموم باشد به من اخطار شود.

در این صورت که از طرف محکمه این قصور بعمل آمده، تصور می کنم موافق ماده ۲۱۳ در صورتی که احضار نامه موافق مقررات این فصل ترتیب و تبلیغ نشود، محکمه که احضار نامه فرستاده از درجه اعتبار ساقط است.

علیهذا باحفظ اعتراضاتی که به مقام محترم محکمه و هیئت منصفه دارم از مقام محترم محکمه تقاضای کتم احضاریه قبل مرالغاء کرده احضاریه جدیدی به انضمام سواد و متن ادعای آقای مدعی العموم کتباً به من ابلاغ شود و بعد از وصول احضاریه و تکمیل مقدمات قانونی مدت مقتضی به من مهلت داده تا کاملاً به دلایل اتهامیه خود مراجعه و در مقابل اسنادی که برای مدافعه حاضر است به محکمه تقدیم شود. بدیهی است این تقاضای قانونی مرا محکمه که در اولین قدم می خواهد بیطرفی خود را نسبت به من که یک نفر عادی و طرف دیگر مقام سلطنت است رسیدگی کرده و قبول خواهند فرمود.

رئیس محکمه - در جواب اظهار محکمه به اینکه شما خودتان وکیل معین می کنید یا خود مدافعه می کنید بیاناتی خارج از موضوع فرمودید و تمسک جنابعالی به ماده استنادیه که راجع به محاکمه حقوقی است، بیوجه است. خوب است جواب این اظهار را بفرمائید و هر اعتراضی دارید در مقام مدافعه آزادانه می توانید بفرمائید و تعیین این جلسه برای همین مسئله بود.

موسوی زاده - اما اینکه فرمودید این ماده که متوسل شده ام راجع به محاکمات حقوقی است، ناچارم عین ماده جزائی را به محکمه تذکر بدهم. ماده باید در احضارنامه جهت احضار ذکر بشود. البته مطابق این ماده هیچ فرقی بین محاکمات حقوقی و جزائی نبوده و قبل از آنکه احضاریه صورت قانونی به خود بگیرد و من رسماً و قانوناً دعوت نشده باشم، محکمه حق احضار اخیراً به من نداده؛ بعد از آنکه مقدمات حضور من در محکمه صورت قانونی پیدا نکرده، البته مکلف به جواب آن اظهار خواهد بود.

رئیس محکمه - استناد به ماده مزبور نیز بی موقع است؛ زیرا ماده مزبور راجع به محکمه صلیحه است.

موسوی زاده - ماده دیگر تصریح می کند ماده ۳۰۸ - باید در احضاریه سواد ادعای به معنی ابلاغ شود؛ در این صورت با مواد سابق الذکر تا سواد ادعای به معنی

من فرستاده نشود و به دلایل اتهامیه خود کاملاً سابقه پیدا نکنم، تصور می کنم اظهار محکمه بيمورد بوده باشد. پس از ارسال سواد ادعای به در ظرف مدتی که محکمه به من برای مطالعه مدت می دهد، خود یا وکیل خود را برای مدافعه معرفی خواهم کرد.

مدعی العموم استیناف - هنوز شروع در محاکمه نشده و مقصود از اظهار به آقای موسوی زاده حضور در محکمه برای ایفای حق قانونی خود بوده است.

منظور این بوده که دعوی بدوی به نظر ایشان در محکمه رسیده و این اظهار شده به ایشان که می توانند خود محاکمه کرده یا محکمه به ایشان امهال داده که وکیل قانونی خود را برای اینکه کاملاً از دعوی مدعی العموم بتواند مدافعه کند. در جلسه ای که تعیین خواهد شد همراه خود بیاورد و نیز لازم می دانیم که این نکته را به ایشان تذکر دهیم، جریان محاکمات در این محکمه تابع اصول مخصوصه است که در محبت مستقلی اصول محاکمات جزائی پیش بینی کرده و منظور از این جلسه ایجاد مقدمات کار و اظهار این حق قانونی آقای موسوی زاده است. بنا بر این محلی از برای تعرضات باقی نمی ماند. بهتر این است که آقای موسوی زاده جواب اظهار قانونی محکمه را بدهند. بعد از آنکه محکمه عین تقاضای و ادعائی که پار که بدایت بر او کرده برای ایشان قرائت بنماید، مدعی العمومی این محکمه هنوز بیان ادعای خود را ننموده و قانوناً باید بعد از طی این مراحل قانونی ادعای خود را اظهار بدارد. نظریه نظرانی که در حسن جریان محاکمات قانون برای مدعی عمومی قرار داده این اشارات شد. از طرف محکمه راهپورت مدعی العموم بدایت بعنوان ریاست پار که استیناف قرائت شد.

موسوی زاده - چنانچه قبلاً به محکمه محترمه عرض کردم، قبل از اینکه مواد ادعای و دلایل اتهامیه با تمام جهات برای من فرستاده نشود و پس از مطالعه و دفن دلایل دفاعیه خود را حاضر نکنم، نمی توانم این اظهار محکمه را به خود متوجه بدانم. تقاضای کتم هر چه زودتر متن ادعای و دلایل اتهامیه مطابق حق قانونی که

دارم برای من فرستاده شود. البته خودم یا وکیل خودم برای محاکمه حاضر خواهم شد. از مقام محترم محکمه تقاضای کنم، چون قضیه مهم است، همانطور که به قضیه اهتمام داده تقاضای مرا بپذیرند و در جلسه بعد، که البته مناسب موقعیت و اهمیت موضوع محکمه، آنرا معین می نماید؛ خودم یا وکیل حاضر خواهم شد؛ دیگر بسته به رأی محکمه است.

رئیس محکمه: اگر مقصود جنابعالی تهیه لوازم دفاع و امهال محکمه است، قانون به جنابعالی حق داده که بعد از این اخطار در ظرف یک هفته وکیل خود را به محکمه معرفی نمایید. بنابراین جنابعالی در مدت مقرر می توانید که اسناد و لوازم دفاعیه خود را تهیه نموده و جهات و موجبات این محاکمه را از روزنامه استنادیه کشف نمایید. اموری که موجب اتهام و تعقیب جنابعالی شده است، همان مقاله مندرجه در روزنامه است. علیهذا جواب این اخطار محکمه را بفرمائید که خود جنابعالی یا وکیل که معین می نمائید، مدافعه نموده یا وکیل که محکمه معین می کند؟

موسوی زاده: عقلاً و منطقاً و قانوناً قبل از اینکه مواد اتهام از طرف مدعی نسبت به مدعی علیه ابلاغ نشده، مجالی برای دفاع باقی نیست. روزنامه من بهیچوجه به عقیده من موجب اتهام و مسئولیتی به من متوجه نخواهد کرد. در این صورت تعجب می کنم از مقام محترم محکمه که قبل از اقامه دلایل اتهامیه منتظر مدافعات من است. به هر صورت حتی را که قانون به من داده و می نویسد احضاریه باید بضمیمه سواد اعدانامه مدعی ابلاغ شود، من در مقابل از حق خود صرف نظر نمی کنم و نمی توانم تعیین نمایم که خودم یا وکیل من برای مدافعه حاضر خواهم شد. پس از ارسال اعدانامه و غور در دلایل اتهامیه در صورتی که خودم را عاجز برای دفاع دیدم البته وکیل معین نموده و از حقوق خود مدافعه خواهم کرد. و اما توضیحات آقای مدعی العموم تصویر می کنم بهیچوجه ارتباطی با عرض و تقاضائی که کردم نداشت. من عرض کردم آقای مدعی العموم اگر اموری در روزنامه من دیده که موجب اتهام شده با دلایلی که برای اتهام من اقامه کرده اند به من ابلاغ فرمایند و اگر مدعی خصوصی دارم دلایل ادعای مدعی خصوصی را به من

ابلاغ نمایند. در صورتی که آقای مدعی العموم محترم می فرمایند من اظهار نظری نکرده، پس مدعی من کیست و دلایل ادعای او چیست.

مدعی العموم: خیلی متأسف هستم از اینکه می بینم در مقامی که محکمه ایفای يك حق قانونی را نموده، يك رشته صحبتهایی که به موضوع مطلب تعلق ندارد بیان می آید. در فصل هشتم اصول محاکمات جزائی که شروع می شود از ماده ۳۸۱ ترتیب جریان و نظامات این منخ از محاکمات را متعرض و محکمه نیز بر طبق آن رفتار نموده. در طی بیانات آقای موسوی زاده هم بر نمی آید که سرپیچی یا استنکافی از دخول در محاکمات داشته باشند و این اخطاری که به ایشان شده بجهت این بوده که معلوم شود که آیا از این دعوائی که خلاصه آن بسمع ایشان رسیده و در صورت واقعه هم در دفترخانه محکمه هم موجود است و همیشه حق دارند به آن مراجعه نمایند بشخصه یا بتوسط وکیل حاجتی به این صحبتها نیست. مقررات قانونی اینطور است که باید خلاصه دعوا را محکمه به شخص متهم القاء کرده و از او بخواهد که در این دعوا خود محاکمه خواهد کرد یا وکیل او. پس از تعیین این مرحله مطابق مقررات قانونی همان قانونی که آقای موسوی زاده مواجه با آنها هستند، این است که مدعی عمومی محکمه ادعای خود را انشاء خواهد کرد و پس از انشاء متهم حق هر گونه دفاعی را خواهند داشت. خوب است آقای موسوی زاده به ماده ۳۷۸ همان قانونی که ملاحظه کرده اند و خود را به محاکمه تسلیم نمایند.

موسوی زاده: باین تفصیلی که آقای مدعی العموم فرموده، بنده بجز شکایتی در این محکمه چیزی ندیده، بطور کلی يك موضوعی را شکایت کرده اند باز عرض می کنم با حفظ اعتراضاتی که به مقدمات این محکمه از حیث تشکیل یا هیئت منصفه دارم، به عقیده من پیش از آنکه اعدانامه کتباً به من ابلاغ شود، این اخطار محکمه به من متوجه نخواهد بود. می فرمائید بروم در دفتر محکمه بینم صورت واقعه را در صورتی که بایست قانوناً به ضمیمه احضاریه برای من فرستاده شده باشد، مرادی را که برای حقانیت خود اقامه می کنم از طرف محکمه بی جواب می ماند. ماده

۲۱۹ می گوید: جهت احضار باید در احضاریه معلوم باشد؛ ماده ۳۰۸ اصول محاکمات جزائی می گوید سواد ادعای نامی باید برای متهم ابلاغ شود.

تبصره صریحاً می گوید قوانین احضاریه محاکمات جزائی همان قواعدی است که در اصول محاکمات حقوقی مقرر است. ماده ۳۱۳ می گوید در محاکمات حقوقی در صورتی که احضاریه موافق مقررات این فصل ترتیب یا تبلیغ نشود، حکم محکمه که احضاریه فرستاده، از درجه اعتبار ساقط است. آقای مدعی العموم می فرماید اصول محاکمات مطبوعات نسخ مخصوصی پیش بینی شده اگر در احضاریه محاکمه مطبوعاتی این شرایط مقرر نیست، بنده حاضر استماع نمایم و امارت تعیین و کبل یا خودم عرض کردم قبل از مراجعه به ادله اتهامیه خود نمی توانم در مقابل محکمه معین نمایم.

رئیس محکمه - حضور جناب عالی حقیقتاً برای تهیه مقدمات و تشکیل محاکمه بوده که از جمله تعیین و کبل راجع به محاکمه و مدافعه است. دستور محاکمات جزائی بهیچوجه مربوط به محاکمات جنحه و صلحیه نیست و ماده راجع به محاکمات جزائی بهیچوجه محکمه را ملزم به ارسال مواد ادعای نامی نمی نماید و جهت احضار موضوع دعوی مدعی العمومی به جناب عالی اخطار شد. جناب عالی مکلفید جواب اخطار محکمه را بفرمائید والا بر حسب قانون مستنکف از جواب محسوب خواهید بود. همانطوری که به جناب عالی اخطار شد در مدتی که قانون برای شما مقرر کرده می توانید وسائل دفاعیه خودتان را تهیه نموده و در موقعی که محکمه تعیین جلسه می نماید در محکمه بیان نمائید.

موسوی زاده خیلی تعجب می کنم که محکمه محترمه عرایض مرا نپذیرفته و مرا مستنکف محسوب می دارد. من حاضر می برای اینکه ملت مرا مستنکف در مقابل قانون نخواند، چنانچه در صدر عرایضم هم تذکر شد، اعم از اینکه محکوم یا تبرئه شوم، برای من افتخار ابندی خواهد بود. لذا مجبورم در مقابل این فشار محکمه که خود یا وکیل برای مدافعه حاضر شوم ناچار و مضطر عرض نمایم، وکیل برای محاکمه

تعیین خواهم کرد.

در اینوقت جلسه ختم و جلسه آتیه به روز سه شنبه ۲۶ جمادی الثانی (۲۴ دلو ۱۳۰۱) موکول گردید.

پس از ختم این جلسه محاکمه، دیگر جلسه روز سه شنبه تشکیل نشد، زیرا بر حسب پیام مرحوم سلطان احمد شاه بوسیله مرحوم مستوفی الممالک رئیس الوزرای وقت به محکمه سلطان احمد شاه شکایت خود را استرداد کرد و چون مدعی خصوصی درین نبود از تعقیب موضوع صرف نظر شد و روزنامه طوفان هم بر حسب امر نخست وزیر مستوفی الممالک از توقیف خارج ولی موسوی زاده و ضیاء الواعظین به کرمان تبعید شدند و روزنامه طوفان در شماره ۳۸ مورخ یکشنبه ۲۴ جمادی الثانی درباره تبعید همکاران خود چنین نوشته بود:

دوره آزادی

دیروز ۳ بعد از ظهر رفقای محترم ما ضیاء الواعظین مدیر جریده شریفه ایران آزاد و موسوی زاده مدیر سابق طوفان، صاحب امتیاز همکار، مدیر مسئول قیام، بسمت اصفهان ویزد حرکت نمودند.

به ما می گویند مصالح مملکت و مقتضیات کنونی حرکت آنها را ایجاب نموده است، برای ملت ایران که جوانهای نیرومندی در راه مصالح مملکت شهید داده است و برای ما که آماده شده ایم خود و هزاران نفر امثال ضیاء الواعظین و موسوی زاده را به قربانگاه آزادی تقدیم نمائیم، این هدایا و تحف به آستان حریت قیمتی ندارد؛ ولی آیا این قربانیهها برای مصالح می باشد پانه بر ما پوشیده نیست.

طوفان در سال سوم شماره سی و هفتم مورخ یکشنبه ۱۶ ربیع الاول ۱۳۴۲ برابر آذرماه ۱۳۰۲ مجدداً به ملت نشر مقاله ای (که عین مقاله ذیلا درج می شود) تحت عنوان امنیت چیست و چرا مدیر روزنامه اقدام (آقای عباس خلیلی) را بدون محوز قانونی

به بین النهرین تبعید و روزنامه اش توقیف گردیده است، مجدداً روزنامه طوفان توقیف شد.

امنیت چیست؟^۱

قانون اساسی، اصل نهم: «افراد ملت از حیث جان و مال و مسکن و شرف محفوظ و مصون از هر نوع تعرض هستند و متعرض احدی نمی توان شد، مگر بحکم و ترتیبی که قوانین مملکت معین می نماید.»

اصل دهم: «غیر از مواقع ارتکاب جنحه و جنایات و تفصیرات عمده هیچکس را فوراً نمی توان دستگیر نمود، مگر بموجب حکم کتبی رئیس محکمه عدلیه و در آن صورت نیز باید گناه مفصر فوراً بامتهی در ظرف ۲۴ ساعت به او اعلام و اشعار شود.» این است معنی امنیت در مملکت مشروطه!

هر چه می گوئید بگوئید، هر چه می شود بشود!

امنیت تنها قلع و قمع قطاع الطريق و دزدی های گردنه نیست!

امنیت فقط منکوب کردن راهزنان کوه و بیابان و قطع ریشه شرارت اشرار و دزدان نیست!

امنیت به جلوگیری از فتنه غارتگران قوا و تعدیات آنها تمام نمی شود.

امنیت این است که افراد مردم عموماً بدون استثناء از هر نوع تعرض و خلاف مصون باشند.

امنیت یعنی اهالی يك شهر اطمینان داشته باشند، شب که در خانه استراحت می کنند، علی الصباح در عدلیه^۲ بدون جهت کتک نخورده یا به بین النهرین تبعید نشوند. وقتی که پروگرام دولت جدید منتشر گردید، روزنامه طوفان که نظریات و معتقدات خود را در ایجاد حکومت قدرت بسط داده بود، متعهد گردید که بر طبق

اصول و قوانین مملکتی قدم بقدم ناظر اعمال حکومت حاضر بوده و خوب یا بد رفتار ایشان را حسب الوظیفه منعکس نماید.

وقتی که تصویب نامه هیئت دولت مبنی بر رسیدگی به شکایات و عرایض اهالی توزیع و قرائت شد، ما گفتیم که برای رسیدگی به تظلمات و دعاوی مردم این طریق عملی نبوده و گذشته از اینکه موجب اهانت مطبوعات است، رؤسای نظمی به جرأت تصدیق هویت عارض و متشکی رانمی نماید.

ما همان روز پیش بینی می کردیم که شیخ پیری که در عدلیه بواسطه ضعف قوه باصره نتوانسته بود مقدم رئیس را تجلیل کند، به این واسطه مورد ضرب و شتم واقع شده بود، اگر برای نظم از این بی قانونی از کمبیری محل تصدیق هویت بخواهد، اولیای نظمی جسارت تصدیق هویت او را نخواهند داشت؟

هنگامی که جمله اجرای قانون در تلو بیانیة رئیس دولت به رخ مردم کشیده شد، ما برای اینکه خواب ندیده را تعبیر نکرده باشیم، خاطر نشان کردیم که باید حقیقت مقصود از نمایش این جمله فریخته آشکار شود، یعنی تفسیر شود که اجرای قانون توسعه قدرت و اراده فردی است یا حقیقتاً اجرای قوانین اساسی و مدنی! ازیرا اراده فردی را با قانون مملکتی نمی توان سنجید و اهالی باهريك از این دو منظور تکلیف و مشی خود را جداگانه متوجه می شوند؛ مثلاً روزنامه نویس مملکت مشروطه با حکومت کیف مایشانی می دانست که باید قلم را شکسته و تار و زنگار بهتری تماشاچی باشد؛ اما با اجرای قانون اتخاذ این رویه قابل قبول و مستحسن نبود و در این صورت ناگزیر هستیم که تخلفات قانونی را به رئیس دولت تذکر داده و برای تشریح حقایق خوب یا بد اعمال حکومت را انتقاد نماییم.

امروز ما موظف هستیم که سردار سپه را یادآوری کنیم که:

گذشته از اینکه دنیای ما نادر و ناپلشون نمی پروراند، اگر می خواهید در ردیف جهانگیران مالک الرقاب نام شما ثبت شود، باید لا اقل از رویه و طریقه ایشان پیروی نمایید. بعبارة أخرى در تحت کلمة «اجرای قانون» با اراده فردی حکومت نکنید!

۱. نقل از شماره ۳۷ سال سوم یکشنبه ۱۶ ربیع الثانی ۱۳۴۲ برابر سوم قوس (آذر) ۱۳۰۲

۲. شهیدزاده ناینا بود در صحن دادگستری نشسته بود سردار سپه بر او گذشت برخواست مورد ضرب و شتم سردار سپه قرار گرفته بود.

اقلانصیبات شخصی را باقوانین جاریه منطبق نموده و برای عملیات خود موضوع و محلی بنر اشید!

بعلاوه هنگامی که شما در زمان وزارت جنگ مطلقاً به دست خود بعضی رانیه می کردید، شتون و حیثیت شما با آبروی مملکت مواجه نبود، ولی امروز شما رئیس دولت و حافظ حیثیت ایران هستید!

کنک زدن و تبعید یک مدیر روزنامه بدون هیچ محاکمه و برخلاف قانون به شتون مملکت لطمه می زند و ما به نام ایران نمی توانیم این تندرویها را تحمل کنیم.

تصدیق کنید که دنیا منحصر به ایران و حکومت فقط در این مملکت نیست؟ آنهایی که مقیاس ترقیات و رشد مملکت ایران را تماشا می کنند در مقابل این رفتارهای نامطبوع چه خواهند گفت؟!

امروز اگر سوال کنند شما که اجرای قانون را دیباچه پروگرام کابینه و جبه خود قرار داده اید، به چه قانون شخصاً فلانی را کنک زده یا مدیر یک روزنامه را تبعید می کنید، چه جواب خواهید داد؟

وزرای و جبه و سوسیالیست (منظور سلیمان میرزا می باشد) شما که مسئولیت مشترک هیئت دولت را خوب بخاطر دارند؛ اینها که اجتماعی شدن را برای امروز می خواستند در مقابل خلاف قانونها چه می گویند؟

آیا نمی دانید که باشتون و حیثیت یک مملکت نمی شود بازی کرد؟

آیا نمی دانید که مقررات قانون را نمی توان استهزاء نمود؟

شما اگر می خواهید با قدرت و اراده فردی حکومت کنید، بهتر بود که روز اول این مسئله را به عامه بگوئید تا مردم مقیاس زندگانی خود را سنجیده و ما هم نوک خامه را شکسته و به کناری برویم!

شما اگر می خواهید با وجاهت سلیمان میرزا و قدرت خود، اینگونه اعمال را پرده پوشی کنید، ممکن نمی شود!

یا حکومت استبدادی یا اجرای قوانین مشروطه؟!

مخلوط کردن این دو اصل بایکدیگر رنگ بردار و قابل مقایسه نیست! تصور نکنید که ما به مخاطرات اینگونه بیان حقایق متوجه نبوده و فی الواقع چنانکه می گویند به زندگانی خود ایمن هستیم!

نه، ما می دانیم که در قبال این صحبتها حبس، تبعید، ضرب و شتم و هر نوع مصیبتی مستور است؛ ولی ما معتقدیم که مغلوبیت بحق گوارا اثر از مظفریت و غلبه کردن به باطل می باشد.

پایان مقاله

معهذا باز فرخی دست از تعقیب افکار خود برنداشت، بلکه بر گستاخی و دلبریش افزوده گشت.

مقاله ای شدیدالحن (ذیلاعین مقاله درج می شود) بر علیه دولت وقت (کابینه سردار سپه بوده است) و تجاوزات غیر قانونیش در روزنامه طلبه آئینه افکار شخصاً منتشر کرد که مندرجات همین مقاله موجبات تبعید و حبس وی را به کرمان و موسوی زاده مدیر روزنامه افکار را به یزد فراهم ساخت.

حکومت فشار؟

بر اعمال نامشروع و خلاف قانونهای صریح و روشن خود لباس قانون نهوشانید، زیرا که آنوقت ما و دیگران را با شما بحثی نیست!!

همینکه از چندی قبل زمزمه حکومت قدرت بلند شد، مابین کردیم که برای

۱. روزنامه طلبه آئینه افکار متعلق به مرحوم علی محمد خان فخام السلطان مستوفی بوده است، ولی امتیازنامه آن نزد مرحوم فرخی بوده و از دیر باز منتشر نمی شد؛ چنانکه پس از انتشار این مقاله هم دیگر منتشر نشد و حتی سبب حبس موقتی صاحب امتیاز گردید.

۲. نقل از: طلبه آئینه افکار

آنیة این مردم بیهوش و هواس بدبختیهای تازه‌ای آماده خواهد شد و امروز صریحاً مشاهده می‌کنیم که رویه دولت نسبت به عقاید و افکار آزاد خطرناک گردیده‌است. جراید مرکز کم‌وبیش بحکم فساد محیط و ترس از شلاق و چوب ناگزیر شده‌است که اقدامات و عملیات هیئت دولت را زشت یازبیا تقدیس و تمجید نمایند.

اگرچه هوشمندان منورالفکر تهران به این عظمت جلال مصنوعی و به این تعارفات ناهنگام مستهزانه پوزخند می‌زنند ولی آشنائی که دور از جراید مرکز و در محیط خارج از این خراب آباد زندگی می‌کنند، کسانی که از این شهر خاموشان رخت بر بسته و در زوایای مطالعه و کنج‌کاوی نشسته‌اند و وقتی که روزنامه‌های تهران بدستشان رسیده و از صدر تا ذیل آنها را نظر می‌کنند جز تشکر از رفتار هیئت دولت و غیر از سپاسگزاری اولیای عدالت پرور را حکومت چیزی قابل مطالعه و دقت در آنها نمی‌یابند و شاید در وهله اول حقیقتاً تصور کنند که خطه ایران از پرتو امنیت و امان رشک بهشت برین و درخور صدهزار آفرین گردیده.

خیال می‌کنند ایران و به‌الخصوص تهران در ظل توجهات عالیہ حضرت اشرف ولیدهای خطاکار اجتماعیون، حیات تازه‌ای یافته، جان و مال مردم از هر گونه تعرض مصون و محفوظ می‌باشد.

گمان می‌کنند در نتیجه تدبیر و دانائی حضرت اشرف با معلومات حضرت والا فرشته نجات بر آسمان ایران پروبال گشوده و به یمن معدلت هیئت دولت، اهالی این کشور بر طبق قوانین جاریه در اعمال و رفتار خود مختار شده‌اند.

غافل از اینکه اصول قانون اساسی و حقوق حقه ملی دستخوش و بازیچه حکومت خودسری شده و این فشار فوق‌الطافه حکومت است که هیچکس یارای دم‌زدن و نفس کشیدن ندارد.

نمی‌دانند که مردم مرده تهران و ساکنین متحرک این قبرستان دست و پا بسته خود را تسلیم حکومت فشار نموده‌اند.

نمی‌دانند که این تملقات و تعظیمهای چاکرانه پر آب و تاب از فرط بیچارگی

دراز راه ناتوانی است.

قبول کنید که اگر امروز در تهران یا اقصی نقاط دنیا کسی نسبت به حکومت عقیده خلاف اظهار کند، جان و مال، شرافت و ناموس او مورد اعراض و غارت خواهد شد؟

آیا نه‌رانیهای غفلت‌زده آشکارا ندیدند که برخلاف تمام قوانین عالم مدیر يك روزنامه را تبعید کرده و دیگری را به جرم اینکه به نام شرافت و عظمت مطبوعات از حقوق حقه اودفاع نمود روزنامه‌اش توقیف و اداره‌اش را مهر و موم نمودند؟ این است حکومتی که ماده برجسته پروگرام خود را اجرای قانون قرار داده‌است!!

این است رئیس‌الوزرائی که برای ساختن مجسمه اورؤسای قشونی به زور سربزه از مردم پول و جریمه اخذ می‌کنند!

این است حکومتی که می‌خواهد عظمت و افتخار ایران را برای خود یادگار بگذارد.

در همین حکومت است که شب قبل از انتشار يك روزنامه، يك گروهان آژان و نظامی به مطبعه ریخته و روزنامه‌ای را که حتی يك کلمه تند به هیچیک از اولیای امور و يك جمله برخلاف قانون ننوشته است، مانع از انتشار می‌شوند.

آیا اگر وزارت معارف اجازه انتشار جریده نمی‌داد یا اینکه بالمره اصل بیستم قانون اساسی را پاره و پامال می‌کردند؛ بهتر نبود تا اینکه اینطور خسارت به کار و نتیجه زحمت مردم وارد می‌اورند؟!

در همین حکومت قانونی! است که انتخابات دوره پنجم را برخلاف صریح قانون در کشور جریان داده و بانقوذ امرای لشکر در بسیاری از نقاط اخلال اراذل مردم را برای دوره جدید تقنینیه و کیل ملت کرده‌اند.

در همین کابینه است که متخلفین مست عنصر و حاشیه‌نشین به مسند و کالت و نمائندگی ملت مفتخر و سرافراز گردیده‌اند!

کلمات رباکارانه به ما می گفتند که از امروز بجای حکومت قانون باید تسلیم زور و فشار بشوید، باید از عقیده و افکار خود چشم پیوشید، باید هر که را که ما می خواهیم وکیل کنید؛ ما حرفی نداشتیم و دیگران هم سخنی نمی گفتند.

ولی شما می خواهید بعنوان اجرای قانون اراده و میل خود را بر مردم تحمیل کنید. به نام حفظ حقوق مملکت هر چه می خواهید بکنید و کسی هم قدرت و جرأت سخن گفتن نداشته باشد.

این است طریقه ای که ما نمی توانیم تحمل کرده و با تمام قدرت شما نفس را در سینه خفه کنیم.

شما با چنگال آلوده خود حلقوم اهالی را گرفته و می گوئید فریاد نکنید؛ راضی باشید؛ مملکت امن است؛ قانون حکمفرماست.

نه، با این رویه زندگی قابل ادامه نیست. یا رویه خود را تغییر داده و مردم را در عقاید و افکار خود آزاد بگذارید؛ یعنی اجازه بدهید محاکم قانونی و صلاحیتدار متخلفین از قانون را مجازات دهد؛ محکمه قانونی مدیر روزنامه را تبعید کند؛ اداره روزنامه را مهر و موم نماید؛ جرایم را مانع از انتشار بشود؛ و با این اساس و بساط خفه بازی را برچیده و این قوانین ریائی و مدون را پاره کرده و آنوقت هر عمل نامشروع و خلاف قانونی را که می خواهید مرتکب شوید.

این بود عقاید و مطالبی که لازم می دانستیم قبل از انتشار روزنامه تقدیم افکار آزاد بنمائیم و البته اگر روزگار مجالی داد و با این عقایدی که حاضریم برای اثبات آن در هر محکمه قانونی حاضر بشویم ما را به حال خود گذارند از این پس، هر هفته سه شماره در مباحث عمیق تری داخل خواهیم شد.

مدیر مسئول علی محمد فخام السلطان مستوفی

پایان مقاله

اگر تصدیق نمی کنید يك محكمه قانونی با تفویض آزادی عقیده تشکیل بدهید تا ما به شما نشان بدهیم که عده متشکیان از انتخابات از صد هزار نفر متجاوز خواهد شد؛ ولی شما می خواهید صورت آرا را امن کنید، ولی امرای لشکر همه جا صندوق آرا را بجای عقیده مردم از اساسی حضرت اشرف یا جنایتکاران صمیمی مملو کنند!

بالاخره در مدت زمانمداری همین حکومت است که يك مشت طرفداران کودتای نرمان و يك عده سوسیالیست دروغی و فلاحی اما بی عرضه و نالایی منافع مملکت و حیثیت ایران را قبضه کرده و با زور و سر نیزه ناموس اهالی را تهدید می کنند.

این است حکومتی که عامه قلباً از آن ناراضی، ولی جرأت اظهار و جسارت گفتار ندارند.

آیا با اینهمه کشمکشهای دنیا و با این خونهای که در قدم آزادی ریخته شده است، باز باید زندگی ما اینطور به قهقرا بر گردد.

آیا اگر کسی نخواهد طرفدار جدی دولت باشد، اگر کسی معتقد به این طرز حکومت کردن و این قسم شیوه زمانمداری نبود و مایل نباشد که هر صباح آستان ملک پاسبان حکومت فشار را بوسه زند؟

اگر کسی نخواهد گردن اطاعت و تملق در برابر این عناصر قانون شکن خم نموده و تسلیم اراده ضعیف آنها نشود، چه باید بکند؟

آیا برای اینکه یکدسته می خواهند مسند نشینی کرده و به آب وزارت آتش شهوت خود را فرو بپاشند؟

برای اینکه يك نفر می خواهد دیکتاتوری و مالک الرقابی کرده، بدبختانه قائم بالغیر حکومت کند.

برای اینکه جمعی مسند طلب بدون هیچ کفایتی امورات کشوری را مأمور و پل خود کنند دیگران باید معدوم شوند، سایرین باید بمیرند؟

آیا اینهمه متملقین و چاپلوس شما را بس نیست؟

آیا این است اجرای قانون و حفظ حقوق مملکت؟

اگر در روز اول تشکیل کابینه بجای آن بیانیه بالا بلند و آن مواد مشتمع و

پس از نشر مقاله فوق، فرخی را گرفتند و به کرمان فرستادند؛ بمحض ورود به کرمان در سربازخانه کرمان وی را زندانی کردند. تقریباً مدت دو ماه در زندان کرمان بسربرد تا آنکه والی کرمان که در آن موقع سردار معظم خراسانی (تیمور) ناش) بود، به تهران احضار می‌شود. وی نیز در موقع حرکت تلگرافی از سردار سپهر رئیس الوزراء وقت، عفو و استخلاص فرخی را خواستار می‌شود. این درخواست مورد قبول واقع گردید. فرخی با اتفاق تیمورتاش تقریباً پس از سه ماه و کسری به تهران ورود می‌نماید و مدتی روزنامه‌اش به حال توقیف بود تا آنکه دوباره آنرا منتشر ساخت.

خلاصه نامه طوفان تا سال سوم و آخرین شماره ۲۷ آن بیش از پانزده مرتبه توقیف می‌شود.^۱

روزنامه طوفان یکی از بهترین جراید ایران بوده است؛ زیرا مقالاتش در موضوع آزادیخواهی خیلی تند و صریح بود و در قسمت ادبی آن هم هر شماره یک رباعی به مناسبت سرمقاله و یک غزل در صفحه آخر آن درج می‌گردید.

فرخی موازی با انتشار روزنامه طوفان روزنامه هفتگی هم منتشر می‌نموده. چون آن روزنامه هفتگی در دسترس مطالعه قرار نگرفته است، عیناً از کتاب تاریخ جراید و مجلات ایران نوشته محمد صدر هاشمی در این باره نقل می‌کنیم:

«یکی از جراید بسیار مفید و پر مغز زبان فارسی طوفان هفتگی است.

بعقیده نگارنده همان مقام و موقعیتی را که طوفان یومیه از لحاظ اشتمال بر مقالات سیاسی و اجتماعی داراست، طوفان هفتگی به عینه از جهت اشتمال بر مقالات

۱. حتی فرخی برای جلوگیری از نفوذ حکومت دیکتاتوری مجبور می‌شود که مدتی هم بر طبق اقدامات غیرقانونی سردار سپه به سفارت شوروی متحصن شود. پس از مدتی سردار سپه به سفارت شوروی رفته به او تأمین می‌دهد و فرخی هم به تحصن خود خانه داده، از سفارت شوروی خارج می‌شود.

تاریخی، ادبی و اشعار نغز دارد.

طوفان هفتگی به صاحب امتیازی و مدیری «فرخی» و در سال اول با مساعدت و سید فخرالدین شادمان در تهران تأسیس و در سال ۱۳۰۶ شمسی منتشر شده است. اولین شماره طوفان هفتگی که بدون مساعدت آقای شادمان و مستقلاً به نام فرخی انتشار یافته شماره مورخ ۱۳ شهریور ماه ۱۳۰۷ شمسی مطابق ۱۹ شهر ربیع اول ۱۳۳۷ قمریست. طوفان هفتگی در اسفند ماه ۱۳۰۶ شمسی مطابق شعبان ۱۳۳۶ قمری تأسیس و شماره اول آن در ماه مذکور منتشر شده است. طرز انتشار آن هفتگی بوده و همه هفته روزهای سه‌شنبه طبع و توزیع گردیده است. محل اداره آن: تهران، خیابان علاءالدوله و عنوان تلگرافی، طوفان است.

بهای سالیانه طوفان ۱۰۰ قران؛ شش ماهه ۵۵ قران؛ در ولایات و خارج اجرت پست اضافه می‌شود.

تک شماره شاهي؛ طوفان هفتگی نامه ادبی اجتماعی معرفی شده، مندرجات آن به قلم نویسندگان و شعرای میرز آن زمان تهیه و تدوین گردیده است. از کسانی که مقالات و اشعار زیاد از او چاپ شده آقای ملک الشعرای بهار است. از مقالات مهم ایشان یکی مقاله «شعر پهلویست» در شماره دوم. و در همین شماره «چکامه» در زیر نمثال استاد بزرگوار فردوسی طوسی از آقای ملک الشعرای بهار درج است.

۱. فرخی برای آنکه مردم تشویق بخواندن و اطلاع از مسائل مختلفه داشته باشند در همان محل روزنامه قرائتخانه‌ای ایجاد و مقداری کتاب تهیه و جراید و مجلات روز را به معرض مطالعه گذارده و برای اطلاع عمومی اعلان زیر را در شماره‌های روزنامه طوفان درج نموده بود:

قرائتخانه طوفان

«همروزه از سه ساعت قبل از ظهر تا ظهر و از دو ساعت بعد از ظهر تا هفت بعد از ظهر مفتوح و عموم می‌توانند از جراید و مجلات داخل مکتب مفیده استفاده نمایند.»

ایشان مقاله «آبا کدامیک از صنایع مستظرفه مؤثرتر است» و نیز مقالات «تاریخ صنعت» که در چند شماره مسلسل چاپ شده.

مرحوم کسروی و سید عبدالرحیم خلخالی و مهدی بهرامی نیز از نویسندگان طوفان هفتگی بشمارند.

نویسنده اخیر مقالات مسلسلی تحت عنوان «خرابه‌های شهری» درباره تاریخ و جغرافیای این شهر نوشته است.

آقای عمیدی از نویسندگانی است که مقالات اجتماعی در روزنامه زیاد نوشته است و منجمه از مقالات ایشان مقالات مسلسلی است تحت عنوان «کلید علوم اجتماعی» چگونه باید در اعمال اجتماعی مطالعه کرد؟

آقای طاهرزاده بهزاد نیز مقالاتی تحت عنوان «معماری در مملکت» نوشته است. آقای رسام ارزنگی نیز مقالاتی به عنوان «صنایع مستظرفه در ایران» دارد. مخصوصاً مقالات ایشان راجع به صحافی و جلدسازی در ایران قابل توجه است. ابوالقاسم سحاب نیز چند مقاله راجع به «ایوان کسری» نوشته است. علی جواهر الکلام و ع. خسروپور نیز کم و بیش مقالاتی در طوفان هفتگی دارند.

بغیر از اشعار آقای ملک الشعرای بهار و سرمد و فرخی و ادیب الممالک، از شعرای گذشته نیز مانند نشاط، مرحوم شیخ رئیس قاجار، هدایت طبرستانی، هائف، فروغی بسطامی، وحشی باقی، آذریگدلی و امثال اینها، اشعاری چاپ شده است. اگر بخواهیم فهرست تمام مقالات و اشعار طوفان را نقل کنیم کتاب طولانی می‌شود؛ بهتر آن است برای استفاده از مقالات ادبی، تاریخی، اجتماعی روزنامه به اصل شماره‌های آن مراجعه شود. روی هر صفحه طوفان هفتگی از حیث مطلب و چاپ و کاغذ از بهترین روزنامه‌های هفتگی است که تاکنون در ایران منتشر شده و شاید از لحاظ تنوع مقالات بهتر از نو بهار باشد. گاهی اخبار مجلس و اخبار کشور به مندرجات طوفان هفتگی افزوده می‌گردد و در این قسمت مطالب با کمال اختصار نوشته شده است. صفحه هشتم که صفحه آخر روزنامه می‌باشد معمولاً اختصاص به درج اعلانات دارد.

این چکامه به مطلع زیر شروع می‌گردد:

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست

کس از بزرگ شد از گفته بزرگ رواست

و بخنام آن شعر این است:

ز پخته کاری اغیار و خام طبعی قوم

چنان بسوخت دماغم که دود از آن برخاست

چکامه مذکور را آقای ملک الشعرای بهار در سال ۱۳۰۰ شمسی سروده است.

دیگر از مقالات فاضلانه آقای بهار سلسله مقالاتی است که در چند شماره

طوفان هفتگی تحت عنوان «نقاشی و تذهیب در ایران» چاپ شده و در یکی از همین

شماره‌ها یعنی شماره ۱۱ است که این قصیده آقای بهار طبع گردیده است:

ز تقوی عمر ضایع شد خوشامستی و خودکامی

دل از شهرت بتنگ آمد، زهی رندی و گمنامی

به آزادی و گمنامی و خودکامی برم خسرت

که فردوسی است آزادی و گمنامی و خودکامی

ز عصر نوح کاندلر محنت طوفان پایان شد

به کیش من مبارکتر بود يك لحظه پدرامی

از آثار نثر آقای ملک الشعرای بهار (چکامه ایست در وصف در که) که به این شعر شروع می‌شود:

چون اوج گرفت مهر از سرطان بگشاد تموز چون شیر دهان

از دانشمندانی که آثار او در طوفان هفتگی زیاد دیده می‌شود، مرحوم عبدالحسین هزیر است که در اغلب شماره‌ها تحت عنوان «از هر چمن گلی» داستان یا قسمتی از آثار نویسندگان خارجی را ترجمه کرده است.

از فضلانی که باز مقالاتشان در طوفان هفتگی زیاد است یکی «آقای میرزا

اسماعیل خان یکانی» است که اغلب بجای سرمقاله گذاشته شده و منجمه از مقالات

آخرین شماره‌ای که نگارنده از طوفان هفتگی در دست دارد، شماره ۲۳ سال دوم که شماره مسلسل ۱۳۳ و مورخ به تاریخ سه‌شنبه ۲۳ بهمن ماه ۱۳۰۷ است. سرمقاله این شماره بعنوان «مقاله‌ی اساس» و به قلم «سیدفخرالدین شادمان» است. قطع و سبک روزنامه مانند شماره‌های سابق است.» (پایان نوشته صدهاشمی)

آثار فرخی از لحاظ ارزش ادبی مورد توجه و ستایش فرهنگیان و ادب‌افراسی زبان و اساتید دانشگاه‌های بزرگ هندوستان و در نظر خاور شناسان یکی از مفاخر ادبی قرن اخیر بشمار می‌رود.

درین ایرانیان کمتر کسی است که قسمتی از اشعار آبدارش را حفظ نداشته باشد. موقعی که فرخی غزل معروف خود را که به مطلع:

شب که در بستم و مست از می ناپش کردم

ماه اگر حلقه بدر کوفت جواش کردم

سرود، مورد استقبال تمام شعرای پارسی زبان واقع گردید. مخصوصاً شعرای بزرگ افغانستان مانند «قاری عبدالله خان» و «امیر عمر خان» و دیگر شعرای خوب آن کشور این غزل را استقبال نمودند که نگارنده برای مقایسه تا آنجا که مقدور بود جمع آوری کرده در صفحه ۵۰ مللزار ادب درج و نشر نموده است و نیز در مجله ارغمان دو غزل فرخی به مسابقه ادبی گذارده می‌شود که در پاورقی غزلها نقل گردیده است تا مقام فرخی را در غزلسرائی دریابند و نه تنها مرگ وی را یکی از ضربات سهمگین بر پیکر دلفریب ادب و درشت سبلی بر چهره زیبای سخن دانند، بلکه فقدان المناک ادبی جبران ناپذیر بشمار آرند؛ زیرا این قبیل اشخاص در هر عصری خود بخود پیدانمی‌شوند و قرن‌ها می‌گذرد تا چنین افرادی پا بر عرصه ظهور گذارند، همچنانکه مردانی مانند سعدی و حافظ و فردوسی و دیگر بزرگان ادب پیدانشدند.

شیخ آذری طوسی، از اساتید سلف چه نیکو گفته است:

روزها باید که تا گردون گردان یکشبی

عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن

هفته‌ها باید که تا یک مشت پشم از پشت مین

زاهدی را خرقه گردد باجماری را ز اس

ماده‌ها باید که تا یک پیبه‌دانه ز آب و گل

شاهدی را حلقه گردد با شهیدی را کفن

سال‌ها باید که تا یک کود کی از ذات طبع

عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن

عمرها باید که تا یک سنگ خاره ز آفتاب

در بند خشان لعل گردد یا عقیق اندر یمن

قرنها باید که تا از لطف حق پیدا شود

بایزدی در خراسان یا اوپسی در قرن

فرخی برای شرکت در دهمین سال جشن انقلاب کبیر روسیه از طرف دولت اتحاد جماهیر شوروی به معیت عده‌ای از محترمین تهران دعوت شده بود و مدت یازده روز در آن کشور اقامت گزید و در آنجا منظومه‌ای ساخت به مطلع:

در جشن کارگر چو زدم فال انقلاب دیدم بفال نیک بود حال انقلاب

من هم بنام خطه ایران سپاس گوی بر قائدین نامی و عمال انقلاب

یکی از جراید مسکو این منظومه را با خط فرخی و عکس وی کلیشه کرده بود.

پس از مراجعت به ایران مقاله‌ای از یکی از جراید خارجه تحت عنوان «جو رو سندهای دیکتاتوری» ترجمه و در روزنامه طوفان منتشر نمود؛ بدبختانه همین مقاله موجب توقیف طوفان گردید.

فرخی در دوره هفتم تقنینیه سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۴۹ هجری قمری برابر سال ۱۳۰۷ و ۱۳۰۹ خورشیدی از یزد به سمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید و تنها او و مرحوم محمد رضای طلوع نماینده رشت در اقلیت بودند. زیرا از اقلیون دیگر کسی را در مجلس باقی نگذاشته بودند.

بدیهی است که در آن موقع یعنی اوایل سلطنت پهلوی با آن کیفیت خطرات

بشماری برای فرخی و رفیقش وجود داشته است. زیرا تمام و کلاه منتخب دولت بودند. به همین مناسبت از اغلب و کلاه فحش و ناسزا می شنید، حتی یکمرتبه کتک هم خورده و صف الحال خود را چنین گفته است:

چو تیر راسترو در راستی ضرب المثل بودم

به جمعی که جروان همچون کمان پیوسته ام کردی

و ایهاماً در جای دیگر گفته است:

در چمن ای دل چو من غیر از گل یکرو مباش

کر چو من یکرو شدی در بند رنگش و بو مباش

بالاخره در دوره هفتم بعثت مخالفانهای پی در پی با حکومت دیکتاتوری و استبداد وقت وضعیتش سخت بمخاطره کشید تا یکروز در جلسه رسمی در حالیکه مشغول نطق کردن بر علیه یکی از وزرای نظامی کابینه که گویا به یکی از مدیران کل وزارتخانه را کتک زده بود، از یکی از وکلای کنگ خورده و خون از دماغش جاری گردید.

در این موقع کاسه صبر فرخی لبریز گشت و بر پای خواسته رسماً اظهار نمود که دیگر تأمین جانی ندارد و چنین اظهار کرد که در قانون عدل و داد یعنی دارالشورای ملی که در قبال دفاع از آزادی وقتی به من حمله کنند بدیهی است که در خارج از این محوطه چه به روزم خواهند آورد.

در نتیجه وسائل زندگانی و رختخواب خواست و چندین شب و روز در مجلس سربرد تا بالاخره مخفیانه از تهران فرار اختیار کرد. پس از چندی ناگهان از مسکو سربرد آورد و در آنجا بعثت اینکه گویا نسبت به رژیم کمونیسم انتقاد می کرد، نتوانست سربرد و توسط نماینده سیاسی ایران (سفیر کبیر ایران) مقیم مسکو با تهران برای صدور گذرنامه مذاکراتی بعمل آورد. دولت ایران هم ناگزیر از لحاظ سیاسی صلاح در آن دید که گذرنامه وی را صادر کند. فرخی پس از صدور این گذرنامه از

مسکو به برلین رهسپار گشت.

پس از ورود به برلین باز هم از تعقیب افکار آزادیخواهانه خود دست برنداشت و بلافاصله مقالاتی چند در مجله پیکار^۱ بر علیه حکومت استبداد و زور آن روز ایران منتشر کرد. چندی نگذشت که سفیر ایران مقیم برلن جلسه محاکمه ای به وکالت از طرف شاه سابق بر علیه نامه پیکار و نویسندگان آن تشکیل داد. سفیر نامبرده مدعی بود که مقالات این مجله متافی باشند کشور شاهنشاهی ایران و شاه است و اظهار می داشت که کشور ایران کاملاً کشوری آزاد و قانونیست و به تمام معنی اصول حکومت مشروطه در آن حکمفرماست.

فرخی در این محکمه فقط به نام یکی از شهود احضار شد؛ منتهی مدارکی ارائه داد و بیاناتی کرد که در پیشگاه محکمه به محکومیت شاه سابق و سفیر ایران منجر گردید. محکمه متعاقب این دعوی حکمی بر علیه شاه سابق و بر له مدیر مجله و نویسندگان آن صادر نمود.^۲

از این گذشته فرخی روزنامه دیگری به نام نهضت برای تعقیب افکار خود و تنبیه اولیای امور حکومت استبدادی بوجود آورد که بیش از دوسه شماره از آن منتشر نشد؛ زیرا در اثر اقدامات دولت ایران و اولیای امور نامبرده، اداره شهربانی برلن فرخی را ملزم کرد که بکلی از خاک آلمان خارج شود.

در این گیرودار نیسورتاش وزیر دربار وقت، به اروپا رفت و در برلن با فرخی ملاقات کرد و به وی از طرف شاه سابق اطمینان اکید داد که به ایران بازگشته و بدون دغدغه سربرد.

بیچاره شاعر خوش قریحه و آزادیخواه، فریب خورده و از طرفی هم بعثت

۱. مجله پیکار که صاحب آن اصولاً یک نفر غیر ایرانی بود، مجله اش را به زبان فارسی در برلن منتشر می کرد، بطوری که اطلاع حاصل شده بیش از چند شماره آن منتشر شده است.

۲. جریان این محاکمه از این قرار است که مدیر مجله، اسنادی ارائه داد که املاک مردم را بزور تصاحب نموده اند.

نهی دسنی نتوانست در خارجه بسربرد. از طریق ترکیه و بغداد به ایران بازگشت و با پای خود به سیاه چال رفت. و همچو تصویری رانمی کرد که شیر را که در کودکی از پستان مادر نوشیده با ناخن از پنجه اش خواهند کشید.

فرخی تقریباً به سال ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ خورشیدی به تهران ورود کرد و به منزل یکی از دوستان صمیمی خود (تو کلی) وارد شد؛ و چندی در آنجا بسربرد تا آنکه در عمارت فوقانی یکی از گاراها واقع در سه راه امین حضور برای خود منزل شخصی انتخاب کرد و از همان تاریخ بر حسب دستور تحت نظر مأمورین محرمانه شعبه اطلاعات شهربانی قرار گرفت.

پایان عمر و سرانجام زندگی شاعر آزاد بخواه

با وضعیت فوق فرخی بیش از یک سال در تهران بسربرد، که به عمارت معروف به کلاه فرنگی واقع در دربند شمیران نقل مکان کرد. آنجا نیز وضعیتش دشوار تر شد و تحت نظر شدید قرار گرفت و غزلی در آنجا سرود که مطلعش بدین مضمون است:

ای که پُرسی تا به کی در بند در بندیم ما

تا که آزادی بود در بند در بندیم ما

پس از مدتی به اتهام دستاویز آنکه ۳۰۰۰ ریال به آقارضای کاغد فروش مدیون است بر علیه وی اجرائیه صادر شد.^۱

۱. در حقیقت اصل قضیه بدین شرح بوده است که فرخی مراسله ای بطرز بخشنامه بنام دوستان صمیمی خود می نگارد که چون فعلاً بیکار و نهی دست می باشم هر یک در حدود استطاعت مبلغی بعنوان قرض به من وام دهید تا در موقع مقتضی بپردازم. این موضوع طرف توجه رئیس شهربانی وقت (سرلشگر آیرم) واقع شد، فرخی را شخصاً ملاقات کرده به وی چنین گفت: که وام گرفتن از دوستان صورت حوشی ندارد. من شخصاً ماهیانه از دارائی خود مبلغ ۵۰۰ ریال به تو کمک خواهم کرد. ولی فرخی بکلی زیر بار نرفت و برای جلب کمکهای بهیچ نوع تن در نداد. سپس به وی پیشنهاد شد که در تشکیلات شهربانی شغلی

فرخی چون هیچوقت برای خود اساساً اندوخته ای نمی نمود، و هر چه بدست می آورد خرج می کرد، بدیهی است در چنین موقع و خیمی نهی دست و بی چیز بود. آری اسناد سخن سعدی گوید:

قرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

به همین علت ظاهری و دستاویز (اجرائیه) زندانی گردید. در این موقع چند نفر از دوستانش خواستند قرض او را بدهند، ولی قبول نکرد و مدتها در زندان ثبت اسناد بسربرد.

شنیدم که در حبس چندی بماند

نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

ولی بسبب روح آزاد بخواهی که بعد افراط در طبیعت و سرشت وی بود، آرام نمی گرفت و مانند عاشق هجران کشیده ای که از معشوق خود جدا مانده باشد و با مانند شخصی که دانه فوق العاده قیمتی و پر بها از کفش بیرون کشیده باشد دائماً به جستجوی معشوق و دانه قیمتی خود (یعنی آزادی) بود، چنانکه گوید:

شاهد زیبای آزادی خدا بپس کجاست؟

مقدم او را به جانبازی اگر پذیرفته ایم

تا مگر خاشاک بیداد و ستم کمتر شود

بارها این راه را بانوک مژگان رفته ایم

→ پذیرد. این مرد آزاده برای شغل هم حاضر نشده تا آنجا که اطرافیان پست و فرومایه نظریات فرخی را در مقابل شاه سابق معلل به غرض و غیره و انمود کردند. بطور کلی موجبات زندان و بدبختی و مرگ وی را فراهم ساختند. ناگفته نماند که در همان اوان فرخی از آنجا که عصری راد و بلند همت بود بوسیله نامه ای از نخست وزیر وقت درخواست کرد که یکی از دهات خالصه را به وی اجاره دهند تا در گوشه ای به زراعت و فراغت پال زیست کند. مفرضین نامبرده موضوع اخیر را گوشزد شاه سابق نکردند و در راه آزار وی بیشتر کوشیدند.

سخنانی آبدار بدون پروا و درشت به زبان می راند که در حقیقت همین امر رعلل دیگری^۱ موجبات زندانی ابدی وی را به زندان شهربانی تهران و زندان قصر فراهم ساخت.

تا آنکه يك روز به زندانبان خود می گوید: «که من در فروردین ۱۳۱۶ خواهم رفت». زندانبان به تصور آنکه فرخی خیال فرار دارد (در اثر جمله بالا) در اطراف وی مراقبت را شدید می نماید.

تا بالنتیجه شب ۱۴ فروردین ۱۳۱۶ بقصد انتحار مقداری تریاک می خورد و چکامه ای به دیوار زندان به خط خود می نویسد که متأسفانه بیش از چند بیت آن در دست نیست:

هیچ دانی از چه خود را خوب تزیین می کنم

بهر میدان قیامت رخس را زین می کنم

می روم امشب به استقبال مرگ و مردوار

تا سحر با زندگانی جنگ خونین می کنم

نامه حقگوی طوفان را به آزادی مدام

منتشر بی زحمت توقیف و توهین می کنم

می روم در مجلس روحانیون آخرت

و در آنجا بی کتک طرح قوانین می کنم

و نیز این رباعی را می گوید:

زین محبس تنگ در گشودم رفتم زنجیر ستم پاره نمودم رفتم

بی چیز و گرسنه و نهیدست و فقیر زانسان که نخست آمده بودم رفتم

پاسی از شب گذشته زندانیان آگاهی حاصل کرد که وضع تنفس فرخی غیرطبیعی

۱. فعلا بهت الاولی کلام از ذکرا این موضوع و چگونگی آن که مستفیض می باشد خودداری می شود.

و نزدیک خفه شدن است (در این موقع زندانبان مفهوم جمله فرخی را که قبلاً گفته بود در می یابد). فوراً چگونگی حال وی را به مقامات مربوطه اطلاع می دهد. چیزی نگذشت که پزشک قانونی و دادستان و یک نفر دیگر به بالین وی حاضر می شوند و وی را از خطر مرگ نجات می دهند.

فرخی در زندان شهربانی

در این موقع پرونده ای سیاسی به نام اسائه ادب به مقام سلطنت که به شاعر پیروا و آزادبخواه می چسبید، برایش تهیه کردند و او را به زندان شهربانی (توقیفگاه موقت، کریدور شماره یک، اتاق شماره ۱ و بعداً به اتاق شماره ۲۸) می برند.^۱

در محکمه بدو به ۲۷ ماه^۲ و بعداً به سی ماه حبس محکومش می کنند. فرخی در تمام محاکمات کاملاً سکوت اختیار می کرد و در آخر هر جلسه محاکمه فقط این جمله را به زبان می راند: قضاوت نهانی با ملت است و حکم محکمه را رؤیت و امضاء نمی کرد.

۱. موقعی که فرخی را به اداره بازجویی شهربانی شعبه سیاسی می برند مستطق وی جوانشیر بوده که گویا در پاسخ سئوالات او هیچگونه جواب نداده است.

۲. دادستان وقت پرونده اتهام را تنظیم و در دادگاه جنحه که تحت ریاست آقای عبدالله معقول تشکیل بود، فرخی به ۲۷ ماه حبس محکوم شد؛ ولی دادستان بدایت به این مقدار هم قناعت نکرده نشدید مجازات وی را از دادگاه استیناف خواست و در دادگاه ۸ استان مرکز طبق حکمی که رونوشت آن بوسیله آقای ادیب رضوی بزدی بدست آمده و در ذیل درج می شود به سه سال حبس محکوم گردید.

رونوشت حکم محکمه

مرجع رسیدگی - دادگاه استان مرکز، شعبه هشت؛ هیئت حاکمه - آقای مرتضی و بشکائی و آقای دره؛ پژوهش خواه - دادسرای شهرستان تهران؛ پژوهش خواننده محمد، ۵۰ ساله شهرت فرخی، زندانی دادنامه شماره ۸۷۶ دادگاه جنحه شعبه ۹؛ موضوع رسیدگی - دادنامه دادگاه جنحه تهران، تاریخ اعلام - ۱۳۱۷/۸/۷، تاریخ شکایت دادسرای

چسباندن بود؛ بامدادان موقعی که صدراعظم ضمن عبور یکی از آنها را مشاهده کرد و بدفت مفاد آن را که کاملاً بر علیه او و مفرضانه نوشته شده بود در نظر گرفت به یکی از نوکرهای خود دستور داد که آن شبنامه را از جای خود کنده و قدری پائین تر بچسباند تا قارئین برای خواندن آن دچار زحمت نگردند و خود به مسیرش ادامه داد.

ولی فرخی بعوض، مدتها در زوایای مخوف و سلولهای تاریک زندان شهربانی تهران و قصر بسربرد و از هیچگونه مصادمات هراسناک و زندانهای انفرادی و مرطوب نهراسید و از آزادیخواهی و میهن پرستی وی تا آخرین نفس باندازه سرسوزنی کاسته نشد.

هرگز نمی‌داند آنکه دلش زنده شد به عشق

فرخی مدتی در زندان شهربانی تهران بسربرد تا آنکه یک‌روز در اتاق خود با صدای بلند بطوری که زندانیان اورا نمی‌دیدند، ولی صدای او را بخوبی تشخیص می‌دادند شروع به معرفی خود و صحبت کرد. در این اثناء عده‌ای بسر او ریخته و با کتک و لگد او را از حرف باز می‌داشتند، ولی فرخی به صحبت خود ادامه می‌داد و در حالیکه کشان کشان وی را می‌بردند به زندان قصر تادیر کرد و در شماره ۴ به اتاق مرطوب ۲۳، زندانی نمایند.

فرخی در زندان قصر

چون زندگانی فرخی در زندان قصر فوق‌العاده مرموز و از جهتی بینهایت جان‌خراش و از طرفی هم خیلی مفصل است، بنابراین به يك مقدمه مختصر اکتفا می‌کنیم و از شرح مفصل زندگانی وی در زندان قصر خودداری و قضاوت چگونگی آن را به ارباب فضل و کمال و افراد منور الفکر واگذار می‌نماییم.

باید در نظر گرفت که گذشت زمان (دقایق و ساعات) نسبت به اشخاص مختلف در حالات متفاوت متغیر است و طول زمان آن از حیث کیفیت یکسان نخواهد بود و متفاوت خواهد گذشت.

و یلسون مرد سیاسی و رئیس جمهور سابق ممالک متحده امریکا در مورد روزنامه نگاران چنین عقیده داشته است که باروزنامه نگاران سه تصمیم یکی را باید اتخاذ کرد:

۱. محاکمه بوسیله هیئت منصفه.

۲. مقابله به مثل (یعنی اگر روزنامه نگاری برخلاف حقیقت هم مقاله نشر داد در همان روزنامه و یا در روزنامه دیگری، دولت پاسخ داده و حقیقت را آشکار سازد.)

۳. کم اعتنائی (یعنی اساساً در پاسخ سکوت اختیار و به قضاوت ملت واگذار شود.)

همچنین معروف است که یکی از روزنامه نگاران در زمان صدارت بیسمارک صدراعظم متوفی آلمان به سال ۱۸۹۸ شبنامه‌ای بر علیه وی نشر داده و به در و دیوار

→ شهرستان تهران- ۱۳۱۷/۸/۱۵، تاریخ رسیدگی- ۱۳۱۷/۱۲/۸؛ گزارش کار محمد فرخی به انهام اسائه ادب به بندگان اعلیحضرت همايون شاهنشاهی مورد تعقیب دادستان شهرستان مرکز واقع می‌شود. دادگاه جنحه با احراز گناه انتسابی به استناد ماده ۸۱ قانون مجازات او را به ۲۷ ماه حبس تأدیبی محکوم کرده؛ دادستان از کمی مجازات استیناف داده قضیه به این شعبه رجوع، در این تاریخ رسیدگی شده و پس از شنیدن اظهارات آقای سمعی دادیار استان برفسخ حکم و تشدید مجازات و اظهارات منهم و تکلیف آخرین دفاع منهم و ختم دادرسی دادگاه استان، (شعبه هشت) مرکب از اشخاص نامبرده با اتفاق چنین رأی می‌دهد: نظر بوصول مجلس تنظیمی و آنچه که منهم در حضور آقایان دکتر ادیب پزشک قانونی و آقای دارا و سر بهر فولادین گفته و آقایان مزبور گواهی داده‌اند و اظهارات منهم در این دادگاه هم حاکی از صحت گواهی آقایان مزبور می‌باشد و گفته‌های منهم اسائه ادب بوده گناه انتسابی به مشارالیه ثابت است. بنابراین بر حکم بدوی از حیث ثبوت گناه انتسابی همچنین تطبیق مواد شکالی وارد نیست؛ ولی از حیث تعیین مجازات چون مجازات تعیین شده برای تنبیه او کافی بنظر نمی‌رسد، حکم مزبور برفسخ و محمد فرخی بر طبق ماده استنادی محکوم است به سه سال حبس تأدیبی؛ رأی حضور آیه دادیار استان اعلام گردید. امضاء هیئت حاکمه محل، مهردادگاه استان یکم و دوم، (دو نوشت برابر با اصل اداری)

مثلاً عاشقی که در شب وصل محبوب برمی برد، آیا مدتش برابر همان مدتی است که عاشق مهجور دیگری در شب فراق و هجران برمی برد؟ هرگز، استاد سخن سعدی گوید:

شب فراق که داند که تا سحر چند است

مگر کسی که به زندان عشق در بند است!

نیز شیخ علینقی کمره‌ای می گوید:

وای بر جان خلائق اگر آرند به حشر

عوض روز قیامت شب تنهائی را!

و از طرفی نجاتی اصفهانی در کوتاهی شب وصل گوید:

شب وصل است و می نالم که شاید چرخ پندارد

که امشب هم شب هجر است و دیر آرد به پابانش

دیگری چنین گفته است:

کونهی شب وصالم کشت تا تبسم کنی سحر پیداست

مثال دیگر: شخص بیماری که شب در بستر خفته و يك قسمت از اعضایش بشدت متالم و دردناك است آیا گذشت زمان آن باشخص دیگری که كاملاً زندگانیش در خوشی و تنعم و سلامت مزاج می گذرد یکسان است؟

آیا شخص محبوسی که در زندان تنگ و تاریك و هوای غیر آزاد و محدود و مرطوب و با فقدان وسائل جلوگیری از سرما و گرما و ... زندگی می کند باشخص دیگری که كاملاً در فضای آزاد و انواع نعم و آسایش و ... برمی برد از حیث مرور و کیفیت زمان یکسان است؟ ... هرگز. مثل معروفی است که سیراز گرسنه و سواره از حال پیاده خبر ندارد.

به زندانی دو دقیقه چون ساعتی نمود می کند و غیر از هجوم افکار در هم و بر هم و متشتت در مغز و خون جگر خوردن و از چشم اشکبار خود نم آبی بر آتش درون فشاندن چاره‌ای ندارد. چه در این حالت زندانی گاهی مرگ را مقابل می بیند و گاهی خود را

سعادتمند می پندارد و زمانی خود را از زندان مستخلص می پندارد و موقعی خویش را در میان اقوام و دوستان خود مشاهده می کند ناگهان هم بحال اولیه برگشته و خویش را در زندان تنگ و تاریك می بیند که اگر به ساعت دقت کند ملاحظه می شود که بیش از ده دقیقه‌ای نگذشته، بناچار آه سردی از دل پرورد می کشد!

فریب اصفهانی چه خوب تشبیه کرده است:

دارد آن طایربی پر خیر از حال فریب

که به کنج قفس از حسرت گلزار بماند

از این مقدمه مختصر باید پی برد که به شاعر آزاد یخواه ما فرخی در این مدت چندین ساله زندان (و بیگناهای امثال وی) چه گذشته! و چه ضایعات سنگینی به ملت ایران وارد آمده است!

از زبان کسی که با فرخی هم زندان بوده است

تا قبل از شهریور ۱۳۲۰ هیچکس از فرخی خبری نداشت؛ ولی پس از شهریور که عده‌ای از زندانیان آزاد شدند مطالبی درباره فرخی درجراید نوشتند؛ مخصوصاً درجریان محاکمه پزشك احمدی و سرپاس مخاری رئیس شهربانی كل دوره شاه سابق درجراید منعكس شد و یکی ازجرایدی که درباره فرخی مطالبی نوشته بود روزنامه ستاره مورخ چهارشنبه ۱۴ آبان شماره ۱۱۹۲ سال پنجم در زیر عنوان «چه قسم فرخی را کشتند» که خلاصه آن چنین است:

«روزی فرخی در محبس پشت پنجره که به حیاط نگاه می کرد، آمد و با صدای بلند گفت؛ ای محبوسین محترم من فرخی یزدی لب دوخته‌ام؛ مدیر روزنامه طوفان که به جرم حقگوئی و حق نویسی ظالمانه توقیف شده؛ نماینده دارالشورای ملی هستم. به گناه اعتراض و تكلم بر علیه يك قانون جابرانه و زیان بخش مفضوب و متعاقب شدم. چند سال از کشور خود متواری بودم؛ به من امان دادند که اگر برگردی ...»

می ساخت برای ما سوختگان می خواند و جاسوسهای پست فطرت که از جرگه خود محبوسین بودند مخفیانه گوش داده و یادداشت می کردند. فرخی پست رختخواب خودش، تو اتاق مخفی می شد و شعر می گفت و یادداشت می کرد (شعر و مطالعه و چیز نوشتن کاملاً در محبس ممنوع بوده است) و آنها را برای محبوسین سیاسی می خواند. »

چگونگی خاتمه دادن به حیات فرخی

فرخی با آنکه برای کف دستي نان سنگك و يك ساعت استراحت در رختخواب صحيح و استنشاق در هوای آزاد (حتی در حیاط کریدور زندان و زندانهای غیر انفرادی) و يك دست لباسی که او را از سرما حفظ کند حسرت می برد و آرزو می کشید! معهذا در همان مواقع اشعاری را که نمونه آنها ذیل درج می شود می ساخت.

پیش دشمن سپر افکندن من هست محال

در ره دوست گسر آماجگه تیر شوم

جوهرم هست و برش دارم و ماندم به غلاف

چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم

□□□

بیگناهی گر به زندان مرد با حال تباہ ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست

□□□

ای دژ سنگدل قصر قاجار^۱

و هروقت فرصتی پیدامی شد که برای رفقای زندانی خود بخواند با يك حالت وجد

۱. این قطعه بطوری که شنیده شده، خطاب به زندان قصر می باشد و جتایانی را که در آنجا بوقوع پیوسته تشریح کرده است، ولی تاکنون هرچه جدیت شد که تمام یا چند بیت آن بدست آید، ممکن نشد؛ امیدوار است علاقه مندان به ادب آنرا یافته برای چاپهای بعد بفرستند و نگذارند که یکی از اشعار حساس فرخی از بین برود.

در این اثنا کسی با صدای خشنی گفت فرخی از پشت پنجره بیا پائین و اگر پائین نیائی به جبر تورا پائین خواهم آورد. فرخی جواب داد هر کار می خواهید بکنید، پس از چند ثانیه صدای فرخی خاموش شد و دیگر کسی از فرخی اطلاع نداشت؛ تا اینکه از این محبس به محبس قصر افتادیم. در محبس قصر در اتاقهای کوچکی که گنجایش يك نفر را دارد، ولی محل زندگی ده ساله و با ابدی پنج با شش نفر است، منزل کردیم. توی یکی از اتاقهای این محبس که من^۱ در آنجا منزل داشتم فرخی هم منزل داشت.

فرخی را همان روزی که آن حرفهارا زده بوده، به قول خودش، از زندان شهر به قصر قاجار منتقل کرده بودند و چون کسی را نداشت که برای او چیزی بیاورد و وسائل زند گیش را فراهم نماید، وضع بدی دچار شده بود و لباسهای روی خود را فروخته بود. پیراهن و زیرشلواری پاره و وصله دار و سیمایش مکدر و حزن انگیز بود. فرخی آنجا برای ما نقل کرد که چطور گرفتار شده است که چطور يك نفر از طلبکارانش را تخریک کردند که برای پنجاه تومان از او شکایت کند. آنوقت توقیفش کردند؛ در زندان ثبت اسناد بلا تکلیف نگاهش داشتند. او عصبانی شد. سپس بقصد خودکشی سم خورده و پیش از این کار دویست را سروده نزد اولیای زندان فرستاد (دو بیت را در همین مقدمه ذکر کرده ایم).

ولی آن موقع او را از مرگ نجات دادند؛ ولی دوسیه اسائه ادب برایش درست کردند و به محکمه اش بردند و به ۲۷ ماه حبس محکومش ساختند. پس از این واقعه به بازداشتگاه تهران منتقل شد و آنجا پس از آن نطق ناقص به قصرش آوردند. در قصر فرخی آرام و آسوده نمی نشست، طبعش که آزاد و خودسر و خشمگین بود هر آن در اشعاری آبدار و پر شور بنحوی دلپذیر خودنمایی می کرد، هروقت شعری

تا يك روز در غذایش سم ریختند، ولی فرخی استنباط کرد که غذایش مسموم است و از خوردن آن امتناع ورزید.

باز دست از سر وی برنداشته و شب‌او را به بیمارستان زندان (که در خود توقیفگاه موقت می‌باشد) بردند و در آنجا بطور اسرار آمیزی به زندگانی آن شاعر آزادبخواه خاتمه دادند. گویا شهریور ماه ۱۳۱۸، ولی رئیس زندان وقت پاور نیرومند بوسیله نامه شماره ۱۷۲۳۳ مورخه ۱۸/۸/۱۳۱۸ به اداره آگاهی تاریخ مرگ و علت آن را اطلاع داده است که:

محمد فرخی فرزند ابراهیم در تاریخ ۱۸/۷/۲۵ به مرض مالاریا و نفريت فوت کرده است (شماره زندانی فرخی ۶۸۷ بوده است).

ولی بطوری که در اذعانامه دادستان (در محاکمه عمال شهربانی بیست ساله) ذکر شد این است که: پزشك معجز احمدی بوسیله آمبول هوا با كمك عده‌ای وی را بقتل رسانیده است. خلاصه این است که طومار عمر فرخی را با فجع‌ترین کیفیت در نور دیدند.

هنگامی که نگارنده در زندان موقت شهربانی (پس از خانمه دوره پانزدهم نفیبه و مخالفت با قرارداد گلشانیان- کس و در خلال انتخابات دوره شانزدهم تهران با آنکه حائز اکثریت بود) باتفاق نمایندگان اقلیت دوره پانزدهم زندانی بودم، کارمندان زندان دخمه‌ای را که گویا حمام بود، نشان داده، می‌گفتند فرخی را در این مکان که دارای در آهنی بود و راه بجائی نداشت کشته‌اند. مکان مزبور را نویسنده این‌سطور دیده، بقدری ناريك و تنگ بود که حدی بر آن متصور نیست و در حقیقت قتل فرخی همان مکان است.

قتل این مرد بزرگ شرنگک تلخ در کام آزادبخواهان این کشور ریخت و فقدان این شاعر آزادبخواه تیره غباری بر بساط ادب و ادب دوستان پاشید.

دژخیم مرگ، با ربودن وی درشت سیلی بر چهره زیبای آزادی نواخت.
ولی آیا فرخی مرده است؟ هرگز:

و سرور بطوری که برق شهادت از چشمانش می‌جهید، می‌خواند که همین اشعار موجبات قتل وی را فراهم ساخت.

زیرا جاسوسان پست زندان که از خود زندانیان بودند و برای کاسه‌لیسی و دریافت جیره اضافه و بالاخره خود شیرینی به رئیس زندان گزارش دادند که فرخی اشعاری ساخته و بین زندانیان منتشر می‌سازد.

به همین علت او را از زندان قصر به زندان موقت تهران انتقال داده و در محبس انفرادی جایش می‌دهند و لباس و حمام و سلمانی و خوراك صحیح و سبگار و ...! بروی حرام می‌نمایند که شاید بدین کیفیت هلاک شود.

اگر چه شاید و سختیهای زندان بقدری او را در فشار گذاشته بود که مرگ را بزرگترین سعادت و آسایش خود می‌دانست؛ چنانکه خود می‌گوید:

خواب من خواب پریشان خورد من خون‌جگر

خسته‌گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی

بهر من این زندگانی غیر جان‌کندن نبود

مرگ را هر روز دیدم در نقاب زندگی

□□□

ای عمر برو که خسته کردی مارا وی مرگ بیا ز زندگی سیر شدم

□□□

اینک پی مرگ ناگهانیم دوان از بسکه زدست زندگی خسته شدیم

□□□

بس جان ز فشار غم به زندان کندیم پیراهن صبر از دل عربان کندیم

القصه در این جهان بمردن مردن يك عمر بنام زندگی جان کندیم

□□□

فرخی چون زندگانی نیست غیر از درد و غم

مادل خود را به مرگ ناگهان خوش کرده‌ایم

با وجود اینهمه شدايد نتوانستند بدینوسيله وی را هلاک کنند.

سعد با مرد نکونام نمی‌زد هرگز مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند
 راجع به مدفن و مزار فرخی با آنکه زیاده هم تحقیق شد، بطور دقیق معلوم نیست
 نامبرده را در کدامیک از مزارها مدفون ساخته‌اند؛ فقط به این نتیجه رسیدم که در
 آن موقع جسد این قبیل افراد را به قبرستان مسگر آباد می‌فرستادند. از قرار معلوم
 در آن مزار دفن گردیده‌است.

در سال ۱۳۲۵ که به سمت معاونت شهرداری تهران منصوب شده بودم، يك
 روز پنجشنبه بعنوان بازدید از گورستان مسگر آباد بدانجا رفتم و در صدد تحقیق
 از محل دفن برآمدم؛ هرچه در دفاتر نجس شد محل دفن یعنی قبر فرخی معلوم نگردید.
 بهر حال مدفن فرخی تا این تاریخ معلوم نشده و این شعر را می‌توان
 زبان حال فرخی دانست:

در روی خاک تربت ما جستجو مکن در سینه‌های مردم عارف مزار ماست
 حق چاپ و تقلید از طرف آقای غفور فرخی برادر مرحوم فرخی محفوظ و مخصوص
 نویسنده است.

۱۳۳۲ - حین مکی

www.adabestanekave.com

اثر طبع دوست دانشمند و نویسنده ارجمند آقای محمد جواد تربتی

بهروان پاک فرخی

داد آزاده جوانی خبرم و آن خبر بردل و جان زد شرم
 گفت استاد سخن سنج زمان «فرخی» دستخوش رنج زمان
 کنج زندان نفس تن بشکست طایر روحش بر عرش نشست
 وای از شعله چرخ دورنگ دل از این سفله نواز است به تنگ
 جز بد اندیشی و کژ رفتاری نیست این سفله فلک را کاری

□ □ □

«فرخی» شاعر آزادی بود در فنون سخن اسنادی بود
 طالعی داشت به برج خرچنگ کجرو کجروش و کج آهنگ
 بوده آواره هر شهر و دیار آن مهین شاعر نیکو رفتار
 نا گرفته ز جهان کامی او شد گرفتار چنان دامی او
 که سرانجام نگردید آزاد از خم و پیچ کمند صیاد
 شد شهید از پی امبال خسان شیر افتاده! بدام مگسان!

□ □ □

خواند او را صمنی باده پرست عاشق روی خوش و دیده مست
 این سخن یاره و بی بنیان است به خداوند قسم بهتان است
 فرخی عاشق ایران بودی کی در اندیشه جانان بودی
 تا در آن پیکر خاکی جان بود کعبه و قبله او ایران بود

□ □ □

احمدی نام ابو جهل سرشت
صورتش همچو بشر سیرت دیو
سوزنی سخت بر آن پاك وجود
بود نزرین پزشك منحوس
مرگ با بوسه سوزن توأم
گرگ خونخوار پزشك جانی
کرد کاری که جهان باد نداشت
چرخ آئینه هریك و بد است

معنیش دورخ و در نام بهشت
دل او چشمه ای از خدعه و ریو
زد و بگست زهم تارش و بود
اجل قاطع شخص محبوس
چشم بر بستن و مردن در دم
از پی منفعتی بس آنسی
وین چنین زشتی شدا نداشت
نیکی اندیش ترا گر خرد است

انرطیع م. رجعی متخلص به شورش

بیاد فرخی یزدی

نکته شنیدم که مرد زیرك دانا
تیره شوای آفتاب روشن تاکی
چند تحمل کنی جنایت آدم
درا فغان در غروب از غم مردم
آری از این خوی زشت مردم شاید

دل نه بگردون نهاد و ز پور دنیا
جلوه کنی هر سحر به گنبد مینا
سیر شو آخر خدای را ز تماشا
چون شفقت خون بود ز قلب هویدا
گردل گردون شود چو لاله حمرا

□ □ □

طرفه حکایت شنو به خطه خاور
لاله و نسرين و برگ نسترن آن
سبزه آن رشك سبز گلشن گیتی
یکطرف آراسته همچو روی عروسان
دامن گلهای آن ز عیب منزه
مسکن خوبان بسان گلشن مینو
قصه هریك بسان شکر شیرین

بود یکی مرغزار خرم و زیبا
رشك دل اختران گنبد خضرا
سوسن آن همچو داغ قلب ثریا
یکجهت از لاله سرخ چون دل شیدا
چهره زیبای آن ز نقص مبرا
انجمن بلبلان نغمه خوش آوا
نغمه جانبخش هریکی دم عیبی

□ □ □

راغ پلیدی فضای را چو یکی دیو
رفت در آن باغ چون بهشت چو شیطان
تیره شد از وی چراغ چهره سنبلی
در دل هریك فکند آتش جانموز
بلبلی آنجای بود رنجبر خلق
دید به گلشن چو زشتکاری آن زاغ
در نفس افتاد زار مرغ نگونبخت
در نفسش بال و پر به سوخت ز محنت

□ □ □

آن چمن ایران زمین و بلبل پر سوز
جز خوشی و عیش و سوز مردم ایران
چونکه در آتش بدید ماسد مین
باد درودش بجان زمردم دانش
چونکه جهان بگذرد ز نیک و بد ای دوست
بس کنم اینك سخن که نزد هنرور

زشت رخ و زشتکار و پست و غم افزا
با دل پر کین خسویش از پی مأوی
بسته شد از وی زبان بلبل گویا
بر رخ هریك کشید تیغ جگر خا
شته ز جان دست و خورده زهر بمدا
کسرد ز سختی هزار ناله و غوغا
دور شد از دیدگان خلق چو عفا
جان پی جانان سپرد بلبل شبوا

فرخی آن نکته سنج مسرد توانا
در همه عمر از جهان نکسرد تمنا
سوختش از عشق نام قلب مصفا
شاد کنشادش ز لطف ایزد یکتا
باش چو شورش بگاه رنج شکیبا
از کمی اینسان خوش است لؤلؤ لالا
شورش

قسمت اول

غزلیات

www.adabestanekave.com

(۱)

گلرنگ شد درو دشت، از اشکباری ما
 چون غیر خون نبارد، ابر بهاری ما
 با صد هزار دیده، چشم چمن ندیده
 در گلستان گیتی، مرغی به خواری ما
 بی خانمان و مسکین، بد بخت و زار و غمگین
 خوب اعتبار دارد، بی اعتباری ما
 این پرده ها اگر شد، چون سینه پاره دانی
 دل پرده پرده خون است، از پرده داری ما
 یکدسته منفعت جو، با مثنی اهرمن نحو
 با هم قرار دادند، بر بی قراری ما
 گوش سخن شنو نیست، روی زمین و گرنه
 تا آسمان رسیده است، گلبنگ زاری ما
 بی مهر روی آنمه، شب تا سحر نشد کم
 اختر شماری دل، شب زنده داری ما
 بس در مقام جانان، چون بنده جان فشاندیم
 در عشق شد مسلم، پروردگاری ما

(۲)

از فر فقر دادیم، فرمان به باد و آتش
 اسباب آبرو شد، این خاکساری ما
 در این دیار باری، ای کاش بود باری
 کز روی غمگساری، آید به باری ما

دوش یارم زد چو بر زلف پریشان شانه را
 مو به مو بگذاشت زیر بار دلها شانه را
 نیست عاقل را خبر از عالم دیوانگی
 گر ز نادانی ملامت می کند، دیوانه را
 در عزای عاشق خود شمع سوزد تا بحشر
 خوب معشوق وفاداری بود، پروانه را
 جز دل سوراخ سوراخش نبود از دست شیخ
 دانه دانه چون شرمه سبزه صد دانه را
 این بنای داد یارب چیست کز یداد آن
 دادها باشد بگردون محرم و بیگانه را
 از درو دیوار این عدلیه بارد ظلم و جور
 محو باید کرد یکسر این عدالتخانه را

(۳)

بی سرو پائی اگر در چشم خوار آید ترا
 دل به دست آرش که یکروزی بکار آید ترا
 با هزاران رنج بردن گنج عالم هیچ نیست
 دولت آن باشد ز در بی انتظار آید ترا
 دولت هر مملکت در اختیار ملت است
 آخرای ملت به کف کی اختیار آید ترا
 پافشاری کن، حقوق زندگان آور بدست
 ورنه همچون مرده تا محشر فشار آید ترا

نام جان‌کنند به‌شهر مردگان چون زندگیت
همچون دین زندگانی ننگ و عار آید ترا
تاسازی دست و دامن رانگار از خون‌دل
کی به کف بیخون‌دل دست نگار آید ترا
کیستی ای نوگل خندان که در باغ بهشت
بلبل شوریده دل هرسو هزار آید ترا
کن روان از خون دل‌جو در کنار خویشتن
تا مگر آن سرو دل‌جو در کنار آید ترا
فرخی بسپاز جان و زانتظار آسوده‌شو
گر به بالینت نیامد در مزار آید ترا

(۲)

ای که پرسی تا به کی در بند در بندیم ما
تا که آزادی بسود در بند در بندیم ما
خواروزار و بیکس و بیخانمان و در بند
باوجود اینهمه غم، شاد و خرمندیم ما
جای ما در گوشه صحرای بود مانند کوه
گوشه‌گیر و سربلند و سخت پیوندیم ما
در گلستان جهان چون غنچه‌های صبحدم
با درون پر ز خون در حال لبخندیم ما
مادر ایران نشد از مرد زائیدن عقیق
زان زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما
ارتقاء ما میسر می‌شود با سوختن
بر فراز مجمر گیتی چو اسفندیم ما
گرمی آمد چنین روزی کجا دانند خلق
در میان همگان بی مثل و مانندیم ما

یکشتی مارا خدا با ناخدا از هم شکست
باوجود آنکه یکشتی^۱ را خداوندیم ما
در جهان کهنه ماند نام ما و فرخی
چون ز ایجاد غزل طرح نو افکندیم ما

(۵)

گر که تأمین شود از دست غم آزادی ما
می‌رود تا به فلک هلهله شادی ما
ما از آن خانه خرابیم که معمار دو دل
نیست يك لحظه در اندیشه آبادی ما
بسکه جان را بهره عشق توشیرین دادیم
تیشه خون می‌خورد از حسرت فرهادی ما
داد از دست جفای تو که با خیره سری
کرد پامال مسم مسدقن اجدادی ما
آنچنان شهره به شاگردی عشق توشدیم
که جنون سرخط زر داد به استادی ما
فرخی داد سخندان از آن داد که کرد

(۶)

در غزل بندگی طبع خدادادی ما
در سیاست آنکه شناگرد است حلقه مکبی را
کی به استادی تواند خویش سازد اجنبی را
این وجیه المله‌ها هستند قاصر یا مقصر
برکنید از دوششان پاگون صاحب منصبی را

۱. این مصرع اینطور هم شیده شده است: باوجود آنکه طوفان را خداوندیم ما؛ و غزل را
موقی که از اروپا به ایران مراجعت کرده و در صارت معروف به کلاه فرنگی در در بند
تحت نظر بوده، سروده است.

پای بنهادند گمراهانه در تبه^۱ ضلالت
 پیروی کردند هر قومی که شیخان صبی را
 خوب و بد را از عمل ای گوهری بشناس قیمت
 کز نئی^۲ بشناختند آزادگان قدر نئی^۳ را
 از فسون آنانکه با مادم زنند از نوع خواهی
 رو به روی آفتاب آرند ماه نخشی را (۷)
 ز بس ای دیده سرکردی شب غم اشکباری را
 بروز خویش بنشاندی من وابر بهاری را
 گدا وینوا و پاکباز و مفلس و مسکین
 ندارد کس چو من سرمایه بی اعتباری را
 چرا چون نافه آهو نگردد خون دل دانا
 در آن کشور که پشک^۴ ارزان کند مشک تازی را
 غنا بسا پا فشاری کرد ایجاد تهی دستی
 خدا ویران نماید خانه سرمایه داری را
 و کالت چون وزارت شد ردیف نام اشرافی
 چه خوب آموختند این قوم علم خر سواری را
 ز جور کار فرما کارگر انسان بخود لرزد
 که گردد روبرو کبک دری باز شکاری را
 ز بس بی آفتاب عاریت شبدا سحر کردم
 زمن آموخت اختر، شیوه شب زنده داری را (۸)
 بهنگام سیه روزی علم کن قد مردی را
 ز خون سرخ قام خود پشوی این رنگ زردی را
 نصیب مردم دانا یجز خون جگر نبود
 در آن کشور که خلفش کرده هادت هرزه گردی را
 ز لیدرهای جمعیت ندیدم غیر خود خواهی
 از آن با جبر کردم اختیار اقدام فردی را

۱. گمراهی، سرگردانی ۲. قرآن، مصحف ۳. پنبه ۴. پشگل، سرگین گوسفند.

کنون تازم چنان بر این مبارزهای نالایی
 که تاپیرون کنند از سر هوای هم نبردی را
 شبی کز سوز دل شد برق آهم آسمان پیم
 چوبخت خود سیه کردم؛ سپهر لاجوردی را (۹)
 می دهد نیکو نشان کاخی مکان فتنه را
 محسو می باید نمود این آشیان فتنه را
 صورت و لکان به خود بگرفته فصری باشکوه
 خون کند خاموش این آتشفشان فتنه را
 از قوام و بستگانش دیلم باید گرفت
 در خیانت داد هر کس امتحان فتنه را
 گوبه فامیل خیانت چشم خود را باز کن
 هر که می خواهد شناسد دودمان فتنه را
 بهر محو فارس تازی تا به کی تازی فرس
 باز کش ای فارس^۱ سرکش عنان فتنه را
 سینه احرار شد آماج تیر ارتجاع
 نا نمودی زینت بازو کمان فتنه را
 آه اگر با این هیاهو باز شناسیم ما
 یکه تاز مفسدت جو، قهرمان فتنه را (۱۰)
 باز گویم این سخن را گرچه گفتم بارها
 می نهند این خائنین بردوش ملت بارها
 پرده های تار و رنگارنگی آید در نظر
 لیک مخفی در پس آن پرده ها اسرارها

۱. کوه آتشفشان ۲. اسپهوار

مارهای مجلسی دارای زهری مهلکند
 الحذر باری از آن مجلس که دارد مارها
 دفع این گفتارها گفتار نتواند نمود
 از ره کردار باید دفع این گفتارها
 کشور ما پاک کی گردد زلوث خائنین
 تا نریزد خون ناپاک از در و دیوارها
 مزد کار کارگر را دولت ماسمی کند
 صرف جیب هرزه‌ها، ولگردها، بیکارها
 از برای این همه خائن بود يك دارکم
 پُر کنید این پهن میدان را ز چوب دارها
 دارها چون شد بیابادست کین بالا کشید
 بر سر آن دارها سالارها، سردارها
 فرخی این خیل خواب آلود مست غفلتند
 ایست سخنها را بیاید گفت بسا بیدارها

(۱۱)

سرپرست ما که می‌نوشد سبک‌رطل گران‌دا
 می‌کند پامال شهوت دسترنج دیگران را
 پیکر عربان دهقان را در ایران یاد نارد
 آنکه در پاریس بوسه‌روی سیمین پیکران‌دا
 شد سیه روز جهان، از لکه سرمایه داری
 باید از خون شست یکسر باختر ناخاوران را
 انتقام کارگر ای کاش آتش بر فروزد
 تاب‌سوزد سر بر این توده تن پروران را
 غارت غارتگران گردید بیت المال ملت
 باید از غیرت به غارت داد این غارتگران را

مادر ایران عقیم آمد برای مرد زادن
 همچو زنها پیروی کن صنعت رامشگران را
 نوك كلک فرخی در آمة خون شد شناور
 تا که طوفانی نماید، این محیط بیکران‌را (۱۲)
 غارت غارتگران شد مال بیت‌المال ما
 با چنین غارتگرانی وای بر احوال ما
 اذن غارت را به این غارتگران داده است سخت
 سستی و خون سردی و نادانی و احمال ما
 زاهد ما بهر استبداد و آزادی بجنگ
 تا چه سازد بخت او تا چون کند اقبال ما
 حال ما یکچند دیگرگر بدینسان بگذرد
 بد تر از ماضی شود ایام استقبال ما
 شیخ و شاب و شاه و شهن و شبرو شدند
 متفق بر محو آزادی و استقلال ما

(۱۳)

زد فصل گل چو خیمه بهامون جنون ما
 از داغ نازنه سوخت دل لاله‌گون ما
 آندم به خون دیده نشستیم تا کمر
 کان سنگدل بیست کمر را به خون ما
 ما جز برای خیر بشر دم نمی‌زنیم
 این است يك نمونه ز راز درون ما
 در بزم ما سخن ز خداوند و بنده نیست
 دون پیش ماست عالی و عالیست دون ما

ما را بسوی وادی دیوانگی کشید

این عشق خبره سر که بود زهنمون ما

سافی زبسکه ریخت به ساغر شراب تلخ

لبریز کرد کاسه صبر و سکون ما

تاروزمرگ از سرمادست برنداشت

بخت سیاه سوخته واژگون ما

(۱۲)

بادل آغشته درخون گرچه خاموشیم ما^۱

لیک چون غم دهان کف کرده در جوشیم ما

ساغر تقدیر ما را مست آزادی نمود

زین سبب از نشئه آن باده مدهوشیم ما

گر توئی سرمایه دار با وقار تازه چرخ

کهنه رند لالت ولوت خانه بر دوشیم ما

همچو زنبور عسل هستیم چون مالا جرم

هر غنی را نیش و هر بیچاره را نوشیم ما

نور یزدان هر مکان، سرتابه پا هستیم چشم

حرف ایمان هر کجا، پاتا به سر گوشیم ما

دوش زیر بار آزادی چه سنگین گشت دوش

تا قیامت زیر بار منت دوشیم ما

حلقه برگوش نهی دستان بودگر فرخی

جرعه نوش جام رندان خطا پوشیم ما

(۱۵)

شبه ماه ممکن طفل خورد سال مرا

چو آفتاب نخواهی اگر زوال مرا

۱. این مصرع را ابطور هم سروده است: در قضا بای کنونی گرچه خاموشیم ما

در این قفس چو مرا قدرت پریدن نیست

خوشم که سنگ حوادث شکست بال مرا

نهاد سر به بیابان ز غم دل وحشی

چو دید آهوی شیر افکن غزال مرا

هزار نکته ز اسرار عشق می گفتیم

نیسته بود اگر غم زبان لال مرا

به کوی باده فروشان قدم گذار و ببین

بدور جام چو جمشید جَم جلال مرا

خیال طره آشفته تو تا دل شب

هزار بار پریشان کند خیال مرا

به صد امید نشاندم نهال آزادی

خدا کند، نکند باغبان نهال مرا

(۱۶)

همین بس است ز آزادگی نشانه ما

که زیر بار فلک هم نرفته شانه ما

زدست حادثه پامال شده به صد خواری

هر آن سری که نشد خاک آستانه ما

میان این همه مرغان بسته پر مائیم

که داده جور تو بر باد آشیانه ما

هزار عقده چین را يك انقلاب گشود

ولی به چین دوزلفت شکست شانه ما

اگر میان دو همسایه کشمکش نشود

رود بنام گسرو، بی قبالة خسانه ما

به کنج دل ز غم دوست گنجها داریم

تُهی مباد از این گنجها خزانه ما

در این وکیل و وزیر ای خدا اثر نکند
 فغان صبحدم و ناله شبانه ما
 برای محوتوای کشور خراب بس است
 همین یفاق که افتاده در میانه ما
 (۱۷)
 از بسکه غم به سینه من بسته راه را
 دیگر مجال آمد و شد نیست آه را
 دامن چو دیده دید، دل از کف رودولی
 نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را
 هر شب ز عشق روی تو ای آفتاب روی
 از دود آه تیره کنم روی ماه را
 مارا مخوان به کعبه که در کیش اهل دل
 معنی پکیست میکده و خانقاه را
 بگشای گوش و هوش که در خلوت مَبُوح
 خوش لذتی است، زمزمه صبحگاه را
 زین بیشتر بریختن خون مردمان
 فرصت مباد مردم چشم سیاه را
 نومست خواب غفلتی ای پادشاه حسن
 می نشنوی خروش دل داد خواه را
 (۱۸)
 تا دیده دلم عارض آن رشک پری را
 پوشیده به تن جامه دیوانه گری را
 چون مرد هنریشه به هر دوره دلیل است
 خوش آنکه کند پیشه خود بی هنری را
 شب تا به سحر در طلب صبح و صالت
 بگرفته دلم دامن آه سحری را

در عصر تمدن چو تو خوش شده افزون
 بسر دیده کشم سرمه عهد حجری را
 یاقوت مگر پیش لب لعل تو دم زد
 کز رشک چو من جلوه دهد خون جگری را
 از روز ازل دست قضا قسمت ما کرد
 رسوائی و آوارگی و دریدری را
 تا فرخی از سر غم عشق خبر شد
 رُجحان دهد از هر خبری بیمبری را
 (۱۹)
 با بسی تا بطلی از باده ناب است مرا
 گاه پیرانه سری عهد شباب است مرا
 گوش تا گوش جهان گر شودم زیر نگین
 چشم بر گوشه آن چشم خراب است مرا
 هست از کثرت جوشیدن دریای جنون
 داغهایی که به دل همچو حباب است مرا
 بی مه روی تو، اختر شمرم تا به سحر
 شب هجر تو مگر روز حساب است مرا
 رنگ^۱ خونابه دهد بوی جگر سوختگی
 بسکه دل ز آتش جور تو کباب است مرا
 مایه^۲ زندگی امروزه دورنگی گر نیست
 بیدرنگ از چه سوی مرگ شتاب است مرا
 چشم من در پی دارائی اسکندر نیست
 چشمه آب خضر همچو سراب است مرا
 ۱. این مصرع بدین قسم هم گفته شده: می دهد بوی جگر سوختگی خون مرشک
 ۲. گر نه دلتنگ از این زندگی ننگیم

(۲۱)

زاهد! چند کنی منع قدح نوشی را که به عالم ندهم عالم مدهوشی را
بایدش سوخت به هر جمع سراپا چون شمع هر که از دست دهد شیوه خاموشی را
زندگی بی تو مرا ساخت چنان از جان سیر که طلب می کنم از مرگ هم آغوشی را
آنکه تادوش جگر گوشه ناپاکی بود دارد امروز به پاکان سر همدوشی را
وای بر حافظه ما که ز طفلی همگی کرده از حفظ القای فراموشی را
فرخی گرچه گنهگار و خطا پیشه بود

(۲۲)

دارد از لطف تو امید خطا پوشی را
با آنکه کسی نیست به وارستگی ما هست از چه به گیسوی تو دلبستگی ما
بشکست مرا پشت اگر بار درستی میزان درستی شده بشکستگی ما
ما خسته دلان قلب جهانیم و از اینرو دل خسته جهانیت ز دلخستگی ما
در مملکتی کانش آشوب بسود تند بیجا نبود کشیدی و آهستگی ما
از حسن عمل با خط برجسته از این پس

(۲۳)

تاریخ گواه است به برجستگی ما
باور نکنی گرغم دل گفتن ما را بین از اثر اشک به خون خفتن ما را
صد بار بهار آمدو یکبار ندیدند مرغان مصیبت زده بشکفتن ما را
در زندگی از بسکه گرانجانی مادید حاضر نبود مرگ پذیرفتن ما را
رفت از بر من گرچه رهش بامزه رفتم ره رفتن او بنگر و ره رفتن ما را

(۲۴)

جز فرخی از طبع گهربار ندارد
کس طرز غزل گفتن و درشتن ما را
شرط خوبی نیست تنها جان من گفتار خوب
خوبی گفتار داری بایدت رفتار خوب
گر تو را تعمیر این ویران عمارت لازم است
باید از بهر مصالح آوری معمار خوب

نقشهائی که تو در پرده گیتی نگری

(۲۰)

همه چون واقعه عالم خواب است مرا
چکنم گر نکنم زندگی طوفانی
چون به يك چشم زدن خانه بر آب اسنمرا
سخت بادل، دل سخت تو به جنگ است اینجا
تا که رادل شکند شیشه و سنگ است اینجا
در بهاران گل این باغ ز غم و انشود
غنچه تافصل خزان بادل تنگ است اینجا
نکنم شکوه ز مرگان تو اما چکنم
که دل آماجگه نوك خدنگ است اینجا
از می میکرده دهر مشو مست غرور
که به ساغر عوض شهد شرننگ است اینجا
بی خطر کس نبرد گوهر از این لجه زرف
کام دل در گرو کام نهنگ است اینجا
من نه تنها بهره عشق ز پا افتادم
پای يك ران فلک خسته و لنگ است اینجا
تا به سرحد جنونم بشتاب آوردی
ای دل آهسته که هنگام درنگ است اینجا
گل يك درنگ در این باغ نگردد سر سبز
خرمی قسمت گلهای دو رنگ است اینجا
از خطا بسکه در این خطه سپهرو پرشد
پیش پیگانه کم از کشور زنگ است اینجا
فرخی با همه شیرین سخنی از دهن
دم نزد هیچ زبیس قافیه تنگ است اینجا

بت پرست خوب به از خود پرست بد رفیق
یار بد بد تر بود صد بار از آغیار خوب
خوب دانی کیست پیش خوب و بد در روزگار
آنکه می ماند ز کار خوب او آثار خوب
رشته تسبیح سالوسی بد آمد در نظر
زین سپی دست من وزلف تو و ز نار خوب
نام آزادی ز بد کیشان نمی آمد به ننگ

(۲۵)
کشور ویران ما را بود اگر آحرار خوب
کار طوفان خوب گفتن نیست هر بیکاره را
کار می خواهد ز اهل کار آن هم کار خوب
نای آزادی کند چون نی نوای انقلاب
باز خون سازد جهان را نینوای انقلاب
انقلاب ما چو شد از دست ناپاکان شهید
نیست غیر از خون پاکان خون بهای انقلاب
اندرین طوفان خداداند که کی غالب شود
ناخدای اِرتجاسی یا خدای انقلاب
تا تو را در راه آزادی تن صد چالک نیست
نیستی در پیش یاران پیشوای انقلاب
با خط برجسته در عالم علم گردد بنام
آنکه بگذارد به دوش خود لوای انقلاب
گر رهد دستم زدست این گروه خود پرست
با فداکاری گذارم سربه پای انقلاب
دل چه می خواهم نباشد در حدیث عشق دوست
جان چه کار آید نگردد گسر فدای انقلاب

(۲۶)

بافکر نو موافق ناموس انقلاب
گردست من رسد ز سر شوق می روم
از بهر حفظ ملک گزرسس بیاورم
خون هزار ذراع بریزم به بوم خویش
از انقلاب ناقص ما بود کاملاً
سالوس انقلابی ما اهل زرق بود
باید زدن به دیر کهن کوس انقلاب
تا خوابگاه مرگ به پابوس انقلاب
در اهتزاز پرچم سیروس انقلاب
آید به جلوه باز چو طاموس انقلاب
دیدیم اگر نتیجه معکوس انقلاب
یاران خذر کنید ز سالوس انقلاب

طوفان خون پدید کند کِلک فرخی

(۲۷)
آن سر بریده تا شده ما نوس انقلاب

چون شرط وفا هیچ بجز ترک جفانیت
گر ترک جفا را نکشی شرط وفا نیست
کس یار نیست از سر کویت که دو صد بار
در هر قدم او را نظری سوی قفا نیست
برخواستن غیر از چه تو راهست سر جنگ
با آنکه مرا غیر سر صلح و صفا نیست
از وسوسه زاهد سالوس به پرهیز
کانشان که کند جلوه بظاهر به خفا نیست
بیمار غم عشق ترا تا به قیامت
گر چاره مسیحا کنند امید شفا نیست

(۲۸)

در کف مردانگی شمشیر می باید گرفت
حق خود را از دهان شیر می باید گرفت
تا که استبداد سر در پای آزادی نهد
دست خود بر قبضه شمشیر می باید گرفت
حق دهقان را اگر مَلَک، مالک گشته است
از کفش بی آفت تأخیر می باید گرفت

پیرو برنا در حقیقت چون خطا کاریم ما
 خرده بر کار جوان و پیر می باید گرفت
 مورد تنقید شد در پیش یاران راستی
 زین سپس راه کج و نزویر می باید گرفت
 بهر مثنی سیر تا کی يك جهانى گرسنه
 انتقام گرسنه از سیر مى باید گرفت
 فرخی را چونکه سودای جنون دیوانه کرد
 بی تعقل حلقه زنجیر می باید گرفت (۲۹)
 زندگانی گر مرا عمری هراسان کرد و رفت
 مشکل ما را بگردن خوب آسان کرد و رفت
 جقد غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد
 آمد و این بوم را یکباره ویران کرد و رفت
 جانشین جم نشد اهریمن از جادوگری
 چند روزی تکیه بر تخت سلیمان کرد و رفت
 پیش مردم آشکارا چون مراد دیوانه ساخت
 روی خود را آن پری از دیده پنهان کرد و رفت
 وانکرد از کار دل چون عقده بادمشکبوی
 گردش در چین آن زلف پریشان کرد و رفت
 پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم
 بُت پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت
 با رمیدنه‌های وحشی آمد آن رعنا غزال
 فرخی را با غزل سازی غزلخوان کرد و رفت (۳۰)
 از قناعت خواجه گردون مرا تابنده است
 پیش چشم چشم خورشید کی تابنده است

پر نگردد کاسه چشم غنی از حرص و آز
 کیسه اش هر چند از مال فقیر آکنده است
 حال ماضی سر بسر با نا امیدها گذشت
 زین سپس تقدیر با پیش آمد آینه است
 نیست بیخود گردش این هفت کاخ گرد گرد
 زانکه هر گردنده را ناچار گرداننده است
 با سپر افکنندگان مرده ما را کار نیست
 جنگ ماهواره با گردنکشان زنده است
 با چنین سرمایه عزم تزلزل ناپذیر
 نامه حقگوی طوفان تا باید پاینده است (۳۱)
 در چمن تا قدسرو تو بر افراخته است
 روز و شب نوحه گری کار من وفاخته است
 بُرد با کهنه حرفی است که در بازی عشق
 هر چه راداشته چون من همه را باخته است
 بگمان غلط آن ترك کمانکش چون تیر •
 روزگار نیست مرا از نظر انداخته است
 جان من ز آه دل سوخته پرهیز نمای
 که بدین سوختگی کار مرا ساخته است
 مسنی چشم تو با ابروی کج عربده داشت
 با پی کشتن من تیغ منم آخته است
 چنگ بر طره پُر چین توزد آنکه چو باد
 تا ختن از پی این مشک ختا ناخته است
 فرخی دلخوش از آن است که این مردم را
 يك به يك دیده و سنجیده و بشناخته است

(۳۲)

آن طایری که در قفس تنگ خانه داشت
درد دل کجا دگر هوس آب و دانه داشت
دست زمانه کی کندش پایمال جور
هر سر که پاس خدمت این آستانه داشت
بهر گره گشائی دل تاخت تا ختن
آن باد مشکبوی که در دست شانه داشت
ما را به روز وصل بچرا آشنا نکرد
تا تأثیر در دلت اگر آه شبانه داشت
چون نی نوا شد از دل هر بینوا بلند
ساز توبسکه شور و نوا در ترانه داشت
دیشب به جرم آنکه ز هجران نمرده ایم

(۳۳)

امروز بهر کشتن ما صد بهانه داشت
چون نافه خون به دل ز غزالان مشک مواست
هر کس چو فرخی غزل عاشقانه داشت
هر گز دلم برای کم و بیش غم نداشت
آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت
در دفتر زمانه فتد نامش از قلم
هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت
در پیشگاه اهل خسر نیست محترم
هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت
با آنکه جیب و جام من از مال و می تهیست
ما را فراغتی است که جمشید بجم نداشت
انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی
چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

(۳۴)

جان من تنهانه خوبان را صباحت لازم است
غیر خویی خوبرویان را ملاححت لازم است
مرد با آزر من را در پیش مردم آب نیست
تا دونان گیری از این دونان وقاحت لازم است
تا ز دشنامی مگر آن لب نمک پاشی کند
بر دل صد پاره ما صد جراحت لازم است
کشت ما را زندگی ای مرگ آخر همتی
کز پس یک عمر زحمت استراحت لازم است
در غزل تنها نیاید دلربائی دلپسند
بلکه غیر از دلربائیها فصاحت لازم است

(۳۵)

دل زارم که عمرش جز دمی نیست
یاد همدم این یکدم تو خوش باش
در این عالم خوشم با عالم عشق
ندارد صبح عیدی دور گردون
بسی ناگفتنی‌ها دارم اما
فشاندم بسکه خون از چشمه چشم
دمی بی یاد روی همدمی نیست
که این دم هم دمی هست و دمی نیست
که در عالم به از این عالمی نیست
که پیش آهنگ شام مانمی نیست
نمی گویم به کس چون محرمی نیست
به چشم خون فشان دیگر نمی نیست
به تیغ چون زدی تیغ دگر زن
که جز این زخم ما را مرهمی نیست

(۳۶)

هر لحظه مزین در، که در این خانه کسی نیست
یهوده مکن ناله، که فریادرسی نیست
شهری که شه و شحنه و شیخش همه مستند
شاهد شکند شیشه که بیم هسی نیست
آزادی اگر می‌طلبی غرقه به خون باش
کاین گلبن نو خاسته بی خار و خسی نیست

دهقان زهد از زحمت ما يك نفس اما
 آن روز که دیگر ز حیانتش نفسی نیست
 با بودن مجلس بود آزادی ما محو
 چون مرغ که پا بسته ولی در قفسی نیست
 گر موجد گندم بود از چیست که زارع
 از نان جوین سیر بقدر همدی نیست
 هر سر به هوای سر و سامانی و ما را
 در دل بجز آزادی ایران هوسی نیست
 تازند و برند اهل جهان گوی تمدن
 ای فارس مگر فارس ما را فرسی نیست
 در راه طلب فرخی از خسته نگردید
 دانست که نامنزل مقصود بسی نیست
 در شرع ما که قاعده اختصاص نیست
 حق هرام نیز قبول خواص نیست
 دیگر دم از تفاوت شاه و گدا مزین
 بگزین طریقه‌ای که در آن اختصاص نیست
 گفتم که انتقام ز اشراف دون بگیر
 گفنی هنوز موقع کین و انصاف نیست
 اینک به چنگ مرتجعین لوفتاده‌ای
 آنسان که از برای توراه خلاص نیست
 از دست پا فشاری خود فرخی فناد
 درود طه‌ای که هیچ امید خلاص نیست
 این نیست هرق کز رخ آن ماه جبین ریخت
 خوردنید فلک رشته پروین به زمین ریخت

(۳۷)

(۳۸)

دیگر مزین از صلح و صفادم که حوادث
 در خرمن آبناه بشر آتش کین ریخت
 زهری که ز سرمایه به دم داشت توانگر
 در کام قحیران به دم باز پسین ریخت
 هر قطره شود بحری و آید به تلاطم
 این خون شهیدان که به نزهتگی چین ریخت
 از نقشه گیتی شودش نام و نشان محو
 هر کس که پی محو بشر طرح چنین ریخت
 با اشک روان نموده زحمتکش دنیا
 در دامن صد پاره خود در ثمین ریخت
 هر خال مصیبت که فلک داشت از این هم
 یکجا به سر فرخی خال نشین ریخت
 این دل ویران زبیداد همت آباد نیست
 نیست آبادی بلی آنجا که عدل و داد نیست
 وانشد از خانه يك مو عقده از کسار دلم
 در خم زلفت کسی مشکلی گشا چون باد نیست
 کوه کنند در خور سر پنجه عشق است و بس
 ورنه این زور و هنر در تیشه فرهاد نیست
 در گلستان جهان يك گل به آزادی نرست
 همچومن سرو چمن هم راستی آزاد نیست
 یا اسیران نفس را نیست کس فریاد رس
 یا مرا از نا امیدی حالت فریاد نیست
 هر که را بینی به يك راهی گرفتار غم است
 گوئیا در روی گیتی هیچکس دلشاد نیست
 کرده از بس فرخی شاگردی اهل سخن
 در غزل گفتن کسی مانند او استاد نیست

(۳۹)

(۴۰)

جهان نمای درستی، دل شکسته ماست
 کلید قفل حقیقت زبان بسته ماست
 مگو چه دانه تمبیح از چه پامالیم
 که عیب ما همه از رشته گسته ماست
 دودسته یکسره درجنگ و توده بدبخت
 در این مبارزه پا مال هر دو دسته ماست
 نوید صلح امید آنکه می دهد به بشر
 سفیر خوش خبر و پیک پی خجسته ماست
 نه غنچه باز نه گل بو دهد در این گلشن
 گواه آن دل تنگ و دماغ خسته ماست
 ز قید و بند جهان فرخی بود آزاد
 که رند در بدر و از علاقه رسته ماست

(۴۱)

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت
 هیچکس همچو تو پیدادگری یاد نداشت
 گوش فریاد شنو نیست خدایا در شهر
 ورنه از دست تو کس نیست که فریاد نداشت
 خوش به گل درد دل خویش به افغان می گفت
 مرغ یدل خبر از حیلۀ صیاد نداشت
 عشق در کوه کنی داد نشان قدرت خویش
 ورنه این مایه هنر تیشه فرهاد نداشت
 جز به آزادی ملت نبود آبادی
 آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت

(۴۲)

قهر و بدبختی و بیچارگی و خون جگر
 چه غمی بود که این خاطر ناشاد نداشت
 هر بنائی ننهادند بر افکار عموم
 بود اگر ز آهن، او پایه و بنیاد نداشت
 کی توانست بدین پایه دهد داد سخن
 فرخی گر به غزل طبع خداداد نداشت
 عشق بازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت
 جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
 یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
 بیستون راگر ز خون خویش رنگین کرد و رفت
 دیشب آن نامهربان مه آمد و از اشک شوق
 آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت
 پیش از اینها ای مسلمان داشتم دین و دلی
 آن بت کافر چنینم یدل و دین کرد و رفت
 تا شود آگه ز حال زار دل، باد صبا
 مو بمو گردش در آن گیسوی پر چین کرد و رفت
 وای بر آن مردم آزادی که در ده روز عمر
 آمد و خود را میان خلق فنگین کرد و رفت
 این غزل را تا غزال مشک موی من شنید
 آمد و بر فرخی صد گونه تحسین کرد و رفت
 بی زور و زور کجایاری ما را ثمر است
 در محیطی که ثمر بر اثر زور و زراست
 رأی خود را ز خربت به پیشیزی بفروخت
 بسکه این گاو و خرا از قیمت خود بیخبر است
 هر چه رأی از دل صندوق برون می آید
 دادش از رأی خرو تاله اش از رأی خراست

(۴۳)

بی زور و زور کجایاری ما را ثمر است
 در محیطی که ثمر بر اثر زور و زراست
 رأی خود را ز خربت به پیشیزی بفروخت
 بسکه این گاو و خرا از قیمت خود بیخبر است
 هر چه رأی از دل صندوق برون می آید
 دادش از رأی خرو تاله اش از رأی خراست

روز اول ز خمت مردم و شادم که به مرگ

چاره آخر خود خوب نمودم ز نخست

من چنین شهره نبودم به غم عشق نخست
گل چنین خنچه لب و سرو چنین چاه و چست
داروی درد من از فیض سبوحی جُست
هر دلی بود در این شهر شکسته است درست
که چو آن لاله دگر در چمن حسن ترست
آنقدر اشک فرو ریخت که دست از جان بُست
ای دل این همه دلم همه زیر سر بُست
گل چنین خنچه لب و سرو چنین چاه و چست
داروی درد من از فیض سبوحی جُست
هر دلی بود در این شهر شکسته است درست
که چو آن لاله دگر در چمن حسن ترست
آنقدر اشک فرو ریخت که دست از جان بُست

سخت بی نام و بهارانی پروازم نیست
مگر این کوی نگار است که پایم شد ست

حالی جاری

آخرای عهد شکن باد پیاد آرد درست
دل ز من بردی و رفتی و وفا نمودی
هست از دست فراغت به دلم گرد غمی
سخنی وجود تو چون راحت جان تو ز ماست
بجز از سبزه خط تو بر آن خلدنیر
تا که بر خاک وجودم نوزد باد فنا
شرط و پیمان وفا می که میان من و بُست
باز گو آخر از آن عهد که هستی ز نخست
که به خون چگروا شکست بهر توان نخست
تن به سختی دهم وجود به جان گیرم هست
سبزه هرگز نشنیدیم که بر آتش رُست
ز آتش لعل لب آب بقا خواهم جُست

حقل چون بنده فرمان تو گردد دهقان
گر فرمان بری عشق کمر بندگی جست

دهقان کرمالی

آنکه عهد ظک و گردش وی داند ست
لوحش الله خط محوی زده بر آیت حسن
خواست راپرت چو سلطان غم از معبر دل
مرهم زخم جگر شد همه عونا به چشم
درد عشقش ز درون جور رقیبان ز برون
چاره در ضعف مقارن به مرض گفت طیب
ز که جوید قدم ثابت و پیمان درست
سبزه تازه خطی که بر آن عارض رُست
بود آذان خیالش همه جا هست به هست
گرچه خون دانه گویند به خون توان نخست
با دو محظور چه تدبیر مرا باید جست
جسم را تقویت بیه یابد ز نخست
بسته بر یکسر مو آن سرمه در کف تست
خسروا رفته امید و حیات ملک

مایل این خصم شود مست چه سختی بیند
بره گوی حریفی که سبب جوید چست

مایل

بر سر سخت چو سندان غنی مشت فقیر

کار گر هست اگر چون چکش کار گر است

توده تارای فروشی است فنش رای کثیر

مسال يك سلسله مفتخور مفت خراست

غزل نامه طوفان به مضامین جدید

در بر خسرو شیرین دهقان چون شکر است^۱

(۲۲)

در خمت کاری که آه آتشینم کرده است
دولت وصل تو شیرین لب بر غم آسمان
تا برون آرم دمار از آن گروه مار دوش
خاک کوی آن بهشتی طلعت خلمان سرشت
آنقدر دانه که خاکستر نشینم کرده است
با گدائی خسرو روی زمینم کرده است
تربت همدوش پور آبتینم کرده است
بی نیاز از کوثر و خلد برینم کرده است

سو ختم از دست غم پا تاب سر در راه عشق

چند گویم آنچنان یا این چنینم کرده است

(۲۵)

راستی کج کلها عهد تو سخت آمد مست^۲

رفتی و عهد شکنی نبی این کار درست

۱. راجع به انتقادات و دادن رای مروده است.

۲. پند فریدون

۳. در شماره ۷۰۷، سال اول مجله ارمغان صفحه ۲۰ و ۱۹ در سال ۱۳۹۹ خورشیدی این غزل درج شد. در ذیل آن چنین نوشته شده است:

«از طرف انجمن ادبی ایران بر طبق مرام غزل شیوای فوق که اثر فکری بکر ادیب سخن سنج آقای تاج الشعراء (فرخی یزدی) است برای ادبای دور و نزدیک میدان مسابقه مقرر گردیده. ادبا و شعرا از تاریخ نشر این شماره ارمغان تا دو ماه دیگر می توانند استقبال از غزل فوق نموده و به اداره ارمغان ارسال دارند. پس از دو ماه به تصدیق انجمن ادبی ایران هر کس گوی برتری از میدان مسابقه رسیده باشد، یک دوره کتاب مجمع النصحاء برای او ارسال گشته و تصدیق انجمن با غزل او در مجله ارمغان طبع و نشر می شود.»

لاله آندروز چومن شد به چمن داغ به دل

کز سمن سبزه و از سوری اوسوسن رست

آنکه روزی به سر کوی تواش پای رسید

ریخت خون آنقدر از دیده که دست از جان شست

از اصفهان

ای به خورشید رخت دل شده سر باز نخست
راستی سروسهی پشت خمیده است چوید
نارموی تو مرا دست پیست اینسان سخت
ساغر دل بشکستی و می عشق نریخت
نرگس از چشم تورا درنگرد از خجلت
نگه از اشک وضو ساخت پی دیدارت

هر طرف می گذری دیده دل جانب نشت
تا قدس رو تو در گلشن آزادی رُست
ورنه زنجیر به سر پنجه من باشد مست
طرفه کاین شیشه بشکسته کند کار درست
چون گلشن چهره ییاست به آب خون شست
لیک ز انبوه نظاره به رخت داه نبُست

صف مژگان ترا دیدم و گفتم با خلق
صلح انجام بخرمی شود از جنگ نخست

حسین قمشه‌ای

و آقای آقا شیخ محمد حسین قمشه‌ای، فیلسوفی است دانا و حکیمی است توانا در علوم ادبیه و حکمت و ریاضیات دارای مقامی است پس از جمنند که با اوضاع مدارس کنونی شاید رسیدن به آن مقام میسر نباشد. آقای شیخ محمد حسین قمشه‌ای علاوه بر مقامات علمی و اخلاقی در راه آزادی و مشروطیت زحمات زیاد تحمل نموده و بی‌آلایش و پاکدامنترین کسی است که در اصفهان تا کنون راه آزادی را مردانه پیموده...

(نقل از جریده گل سرخ)

بسته بازلف تو عهدی دلم از روز نخست
عشق شد حاصلم از عمر که دهقان ازل
به رخ و موی تو سو گند که دایم شب و روز
آتش عشق تو گر خاک مرا داد بیاد
جز به گرد خط ای ترک پسر سبزه خط
سخت ما را به فکندی ز نظر آخر کار

مه بی مهر من آخر مشکن عهد درست
کشته آن تخم در این مزرعه از روز نخست
منم اندد پی دل، دل همه جا در پی نشت
آبرو مند از آن کز تو دلم دست نشت
هیچگاه بر ورق سرخ گلی سبز نرُست
یقین داشتم اول که بسود عهد تو مست

سالمها دل طلب آب بقا کرد «آزاده»

عاقبت در لب جان پرورد آن شوخ بچست

ساقیا گر همه عهد جهان آمد مست
ز شروئی بکن ای ساقی شیرین می تلخ
خاک بادش پسر از آب چو آتش بخورد
جز می و مطرب و معشوق مرا ذکر نیست
از کمانخانه ابروی تو هر تیر بچست
خون دل قسمت ما لعل لب سهم رقیب

می یاور که بود عهد من و پاده درست
ریزد در جام که شود و شرزاهد شد مست
زاهد شهر که با آب دیا روی پشت
آری از مزرعه فکر جز این تخم نرُست
هدفی غیر دل خسته مجروح نجست
ز خطا کاری ما باز جفا کاری نشت

—

جز وفا هر چه بگویند ز خوبی داری
دقتری گسر بنویسند ز خوبان جهان
چه شد این نکه فراموش شد از روز نخست
تو به سردقتر خوبان جهانی فهرست
سلکسی غیر پسر شدن خوبانم نیست
مذهب و مسلکم این شد چه شکسته چه درست

مهدی قاجار

ساز عشاق صف آراست زد این نغمه نخست
یاد سیمین پسر اگر شیشه پیمان شکند
چشمه آب حیات است لبش وین عجب است
مهر و قهر من و تو مه زمان را ماند
رونکونی کن و در آب فکن کاین زرناب
خوب و بد از رحم سود و زیان را ماند
خاطر جمع ز (ناظر) پس از این چشم مدار
این غزل طرفه جواب غزل فرخی است
که دل سخت به پیمان وفا باشد مست
نه عجب کز دل چون سنگ همین است درست
کاندرا این چشمه مرادست ز جان باید شست
که نه انجام پذیرد به تصور نه نخست
هر که گم کرد سر کوه بُن دریا بُست
خار و گل هردو زیك شاخ در این گلشن رُست
که پریشانی وی ز بر سر کاکل نشت
که ز یزد آمده با فر ابوالفتح از بُست
گر قبول ادبا گشت و جید ابفرست
مجمع حق سبزه را به صفا هان با بُست

ناظر اصفهانی

شیوه عهد شکن بود از کار درست
آف بر این طالع بد باد که بعد از همه جهد
با کجان راست روی عین خطا بود در بیخ
تلخ اگر زان لب شیرین پتراود نه عجب
پشت پا بر فلک پیر زنده از سر کبر
خاک ما گر بیورد باد فنا نیست شکفت
پادشاهان سخن نزد «طهور» ند عزیز
عهد من همچو سر زلف شکنی بدرست
ناوک غمزه نهادی به کمان ابروی ناز
در خم زلف شکن در شکست شعله عقل
تا گلستان وجود است بدوران سر سبز
ما و آدم ز کف خویش بهشتیم بهشت
پاسخم داد که دل چشمه اسرار خداست
عهد و پیمان ز چه بستند به ما روز نخست
کارم انداخته با سخن دلی پیمان مست
کز همین مرغ دلم در قفس قله نشت
نوش از نیش پدید آمد و خار از گل رُست
هر که از بخت جوان داه در آغوش تو جست
سنگ را آب کند آتش عشق تو درست
هر کجا پند چه در یزد و چه در بلخ و چه بست
(شیخ حسین طهور)

این چنین عهد بیستی ز چه از روز نخست
بکشیدی وزدی بردل من چابک و چُست
دل گمگشته ز تیره شب پلدا می جست
چون تو شاداب گلی در چمن حسن نرُست
لیک دام دل من خصال سیه دانه نشت
محرم دل چو شدی دست ز جان با بد نشت
دبیر قوچانی

رندی و مستی و دیوانه گری پیشه من
 شوخی و دلبری و پرده دری شیوه تست
 خاله بر آن بقایاد که از آتش عشق
 یافت بخضر دل من آنچه سکندر می جست
 خیزد از یزد چو من فرخی استاد سخن
 خاست گر عنصری از بلخ و ابوالفتح از بست (۲۶)
 سوگواران^۱ را مجال بازدید و دید نیست
 بازگرد ای عبد از زندان که ما را عید نیست
 گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
 شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست
 عید نوروزی که از پیداد ضحاک عزاست
 هر که شادی می کند از دوده جمشید نیست
 سر بریز پر از آن دارم که دیگر این زمان
 با من آن مرغ غزلخوانی که می نالید نیست
 بیگناهی گر به زندان مرد با حال تباہ
 ظالم مظلوم کُش هم تا ابد جاوید نیست
 هر چه هریانتر شدم گردید با من گرمتر
 هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
 وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
 از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست

صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
 هر چه باشد از حوادث فرخی نو می د نیست (۲۷)

ما را ز انقلاب سر انتخاب نیست چون انتخاب ما بجز از انقلاب نیست
 دستور انتخاب به دستور داده است دستی که جز به خون دلما خضاب نیست
 افراد خوب جمله زیان می کنند و سود الا نصیب «لیدر عالی جناب» نیست

گر پرسشی کنی ز خطایای او نو را
 جز حرف زاز و حربه نهمت جواب نیست
 نازم به محظلی که در آن بزم بیریا
 فرقی میان هیچکس از شیخ و شاب نیست
 شهر خراب و شعله و شیش و شمش خراب
 گویا در این خرابه بنیر از خراب نیست
 رأی خطا به دشمن خود می دهد کسی
 کز فرط جهل صاحب رأی صواب نیست

(۲۸)

شب غم روز من و ماه یمن سال منست
 روزگار است که از دست تو این حال منست
 بسکه دلتنگ از این زندگی تلخ شدم
 مردن اکنون به خدا غایت آمال منست
 دوست با هر که شدم دشمن جانم گردید
 چکنم اینهمه از شومی اقبال منست
 در میان همه مرغان چمن فصل بهار
 آنکه بشکسته شد از سنگ ستم، بال منست
 به گناهی که چو خورشید گرفتم پیشی
 چشم هر اختر سوزنده بدنبال منست
 فرخی چون تو و من کس به سخندانی نیست
 شعر شیرین ز تو و مُلک سخن مال منست

(۲۹)

گر چه مجنونم و صحرای جنون جای منست
 لیک دیوانه تر از من دل شیدای منست
 آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
 نیش آن خار که از دست تو در پای منست
 رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع
 با غمت گفت که یا جای تو یا جای منست
 جامه ای را که به خون رنگ نمودم امروز
 بر جفا کاری تو شاهد فردای منست

۱. این غزل را فرخی در نوروز ۱۳۱۸ در زندان قصر تهران سروده است.

چیزهایی که نبایست ببیند، بس دید

به خدا قائل من دیده بینی منست

سر تسلیم به چرخ آنکه نیاورد فرود

با همه جور و ستم همت والای منست

دل نماشائی تو، دیده نماشائی دل

من بفکر دل و خلقی به تماشای منست

آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز

پای پر آبله بادیه پیمای منست

(۵۰)

غم نیست که با اهل جفا مهر و وفا داشت

با اهل وفا از چه دگر جور و جفا داشت

از کوی تو آن روز که دل بار سفر بست

در هر قدمی دیده حسرت بقفا داشت

همچشمی چشمان سیاه تو نمی کرد

در چشم اگر نرگس بیشرم، جفا داشت

هر روز یکی خواجه فرمانده ما گشت

يك بنده در این خانه دوصد خانه خدا داشت

بی برگ و نوائی نفشارد جگر مرد

نی بادل سوراخ، دوصد شور و نوا داشت

بشکست دلم را و ندانست ز طفلی

کاین گوهر یکدانه چه مقدار بها داشت

با دست نهی پا بر چرخ برین زد

چون فرخی آن دند که با فقر غنا داشت

(۵۱)

هیچ چیزی نیست کاندر قبضه اشراف نیست

گر و کالت هم فتد در چنگشان انصاف نیست

شاه و دربار و وزارت عز و جاه و ملک و مال

هیچ چیزی نیست کاندر قبضه اشراف نیست

عاقلان دیوانه ام خوانند و چون مجنون مرا

از جنون خود، بحکم عقل استکاف نیست

بسکه از سرمایه داران، مجلس ما گشته پر

اعتبارش هیچ کم از ذکة صراف نیست

پوسنش باداس بر کن با چکش مغزش بکوب

هر توانگر را که با ما قلب قلبش صاف نیست

حرفه و زحمت چو اوصاف و کیل ملت است

بگذراز هر کس که اودارای این اوصاف نیست

فرخی از بندگی لاف خداوندی زند

گر چه می داند که مردان خدا را لاف نیست

(۵۲)

روز گاریست که در دشت جنون خانه ماست

عهد مجنون شد و دور دل دیوانه ماست

آنکه خود سازد و جان بازد و پروا نکند

در سر شمع جهانسوز تو پروانه ماست

هست جانانه ما شاهد آزادی و بس

جان ما در همه جا برخی جانانه ماست

شانه ای نیست که از بار نملق خم نیست

راست گر هست از این بارگران شانه ماست

از درستی چو به پیمان شکنی تن ندهیم

جای می، خون دل از دیده به پیمانه ماست

(۵۳)

مرگ هم در شب هجران به من ارزانی نیست
 بی تو گر زنده بماندم زگران جانی نیست
 مشکل هر کسی آسان شود از مرگ اما
 مشکل عشق بدین سهلی و آسانی نیست
 سر بسر غافل و پامال شد ایمان از کفر
 گوئیا در تن ما عرق مسلمانی نیست
 جز جفاکاری و بی رحمی و مظلوم کشی
 شبوه و عادت دربار سربزانی نیست
 قتنه در پنجه يك سلسله لرد است و مدام
 کار آن سلسله جز سلسله جنبانی نیست
 ملل از سرخی خون روی سفیدند و لیک
 هیچ ملت به سیه بختی ایرانی نیست

(۵۴)

قمری چو من مدیح تو سرو چمن نگفت
 هر جاروی حکایت شیرین و خسرو است
 پروانه از شراره ای از دست رفت لیک
 هر کس که دید لعل چو باقوت دوست را
 خون مرا چو شیر خورد شکرین لبی
 این دل که شد به حلقه زلفت شبی اسیر
 گر گفت مدح سرو چمن همچو من نگفت
 يك تن سخن ز درد دل کوهکن نگفت
 با آنکه شمع سوخت سراپا سخن نگفت
 دیگر سخن ز رنگ عقیق یمین نگفت
 کز کودکی درست زبانش لبین نگفت
 تا روز جز حکایت بند و شکن نگفت
 يك عمر وصف حسن تو گر گفت فرخی
 شد باز معترف که بسوجه حسن نگفت

(۵۵)

آن پابره نه را که به دل حرص و آرز نیست

سرمایه دار دهر چو او بی نیاز نیست

(۵۶)

گر دبگسران تعیین ممتاز قائلند
 ما و مرام خود که در آن اعتبار نیست
 کونه نشد زبان غدو گر زما، چه عم
 شادیم از آنکه عمر خیانت دراز نیست
 با مشت باز حمله مکن باز لب ببند
 گنجشک را تحمل جنگال باز نیست
 در شرع ما که خدمت خلق از فرایض است
 انصاف طاعتی است که کم از نماز نیست
 بیچارگی ز چار طرف چون شود دو چار
 غیر از خدای عزوجل چاره ساز نیست
 در این قمارخانه که جان می رود گرو
 يك تن حریف «فرخی» پاکباز نیست
 از ره داد ز بیداد گران باید کشت
 اهل بیداد گران است و گران باید کشت
 پرده ملك دریدند چو از پرده دری
 فاش وی پرده از این پرده دران باید کشت
 آنکه خوش پوشد و خوش نوشد و بیکار بود
 چون خورد حاصل رنج دگران باید کشت
 آزمودیم وز اینها بشر جز شر نیست
 خیر خواهانه از این جانوران باید کشت
 مسکنت را ز دم داس درو باید کرد
 هر را بسا چکش کارگران باید کشت
 بی خبر تا که بود از دل دهقان مالک
 خبر این است کز آن بی خبران باید کشت
 هر چه گفتیم و نوشتیم چو آدم نشدند
 زین سپس اول از این گاو و خران باید کشت

(۵۷)

از دست تو کس همچو من بیسروپا نیست
خود عقده خود را ز دل از گریه گشودم
از صفحه زنگاری افلاک شود محو
زندان نفس یا قفس دل بودش نام
در دایره فقر قدم نه که در آن خط
از راه صتم پی به صمد بردم و دیدم

بیا منفعت صنفی خود فرخی امروز

خود در صدد کشمکش فقر و غنا نیست

(۵۸)

کینه دشمن مرا گفתי چرا در سینه نیست؟

بسکه مهر دوست آنجا هست جای کینه نیست!

نقد جان را رایگان در راه آزادی دهیم

گر به جیب و کبسه ما مُفلسان نقدینه نیست

گنج عزت گنج عزلت بود آن را دل چو یافت

دیگرش از بی نیازی حاجت گنجینه نیست

خواستم مثبت شوم باشد اگر کابینه خوب

چون بدیدم، دیدم این کابینه آن کابینه نیست

رفت اگر آن شوم، این مرحوم آمد روی کار

الحق این روز عزا کم زان شب آدینه نیست

جود حاتم بخشی این دسته صالح نما

کم زبذل و بخشش آن صالح پیشینه نیست

خوب و بد را صفحه طوفان نماید منعکس

زانکه این لوح درخشان کمتر از آئینه نیست

(۵۹)

روز گاریست که در دشت جنون خانه ماست^۱

عهد مجنون شد و دور دل دیوانه ماست

پیش زور و زر غالب همه تسلیم شدند

آنکه تسلیم نشد همت مردانه ماست

شانه ای نیست که از بار ثملق خم نیست

راست گرهست از این بار گران شانه ماست

راه امن است ولیك از اثر نا امنی

روز و شب تحت نظر خانه و برانه ماست

امتحان داد بهنگام عمل لیدر حزب

که بعنوان خودی محرم یگانه ماست

(۶۰)

آنکه آتش بر فروزد آه دل افروز ماست

و آنکه عالم را بسوزد ناله جان سوز ماست

بر سر ما پا مزن مُنعم که چندی بعد از این

طایر اقبال و دولت مرغ دست آموز ماست

نیست جز انگشتی این گنبد فیروز رنگ

گردشش آنهم به دست طالع فیروز ماست

نام مسکین و غنی روزی که محو و کهنه گشت

باتساوی هموم آن روز نو، نوروز ماست

۱. این غزل و یک رباعی (هر خویش چون نقش در دیوار نشد) را فرخی همان روزی سروده بود که بوسیله مأمورین شهر بانی توقیف می شود و از مدتها قبل منزلش تحت نظر بوده است. هنگامی که سرهنگ سهیلی وارد منزل می شود، فرخی کاغذی مچاله کرده، محرمانه در دست صاحب جمع می گذارد؛ پس از دستگیری و خروج فرخی صاحب جمع کاغذ را باز می کند، یک غزل و یک رباعی که فرخی برای شماره فردای روزنامه سروده بود ملاحظه می کند، این غزل قبلا هم با اختلافاتی در طوفان بچاپ رسیده و در این دیوان ضبط است.

نوك مژگان تورا با فرخی گفتم كه چیست

گفت این برگشته پیکان ناولك دلدوز ماست

(۶۱)

دوش از مهر به من آن مه محبوب گذشت

چشم بد دور كه آن ماه به من خوب گذشت

مگذر از پیشه ما نیست گرت جرأت شیر

كه در اینجا نتوان بادل مرعوب گذشت

مردم از كشمکش زندگی وحیف كه عمر

همه در پیچ وخم كوچه آشوب گذشت

فرخی عمر امانی نفسی پیش نبود

آن هم از آمد و شد گرد و گرد خوب گذشت

(۶۲)

پیش عاقل بی تخصص گر عمل معقول نیست

پس چرا در كشور ما این عمل معمول نیست

واردات و صادرات ما تعادل چون نداشت

هر چه می خواهی در ایران فقر هست و پول نیست

بافلاكت مملكت از چهار سو پُرسائل است

وز برای این همه سائل كسی مسئول نیست

بس زیب چیزی جهان تار يك شد در پیش چشم

چشم مردم مبتلای نرگس مكحول نیست

در سر دنیای قابل قابلیت هست شرط

قابلیت پیش ما ناقابلان مقبول نیست

گر عزیزی خوار شد از بهر آزادی مصر

پیش ملیون شرافتمند چون ز غلول^۱ نیست

كشته آن قاتلی امروز گشتم كز غرور

تابه فردای قیامت پادشاه از مقتول نیست

(۶۳)

خبر خون آبروی توده ز حشمتش نیست

باد بر هم زن خاکستر این آتش نیست

هست سیم و زر ما پاكدلان پساكی قلب

قلب قلب است كه در گاه محك، بیفش نیست

در كسان خانه ابروی تو در گناه نگاه

تیر هائیت كه در تركش كی آتش نیست

من نه تنها ز خم عشق تو دیوانه شدم

عاقلی نیست كه مجنون تو لیلی و ش نیست

بهر تسخیر ادا می كند این شیخ ربا

آنچه در فاعده سیوی و اخفش نیست

همه از كثرت بدبختی خود می نالند

گوئیادر همه آفاق كسی دلخوش نیست

(۶۴)

زند گانی گر مرا هری هراسان كرد و رفت

مشكل ما را به مردن خوب آسان كرد و رفت

جغد خم هم در دل ناشاد ما ساكن نشد

آمد و این بوم را بكباره ویران كرد و رفت

پیش مردم آشكارا چون مرا دیوانه ساخت

روی خود را آن پری از دیده پنهان كرد و رفت

وانكرد از كار دل چون حقه باد مشكوبی

گردشی در چین آن زلف پریشان كرد و رفت

پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم

بت پرستم آن نگار نامسلمان كرد و رفت

با رمیدنهای وحشی آمد آن رهنا عزال

فرخی را با غزل سازی غزلخوان كرد و رفت

(۶۵)

چمن از لاله چو بنهاد به سر افسر سرخ^۱

پای گل زن ز کف سبز خطان ساغر سرخ

در برخی از شماره‌های طوفان که فرخی خودش غزلی ساخته، از غزلیاتی که دیگران برای طوفان فرستاده‌اند و جنبه سیاسی داشته استفاده می‌کرد و بچاپ می‌رسانده است؛ غزل زیر اثر طبع حسن علوی نمونه‌ای است از غزلهایی که در بالا ذکر گردید که در شماره ۲۶ طوفان بچاپ رسیده است:

خرم آن دل که به نیروی خرد آزاد است	فرخ آن شهر که از دولت عشق آباد است
همه کس قابل همصحبی شیرین نیست	آنکه از عشق زند تیشه به سرفراهاست
دل دیوانه نداری سر خود گیر و بسرو	کس در این مرحله بی عشق قدم ننهاد است
عالم آزاد شد از قید عبودیت و باز	رفته در پیکر ما پنجه استبداد است
همه دادند ز بیداد در این کشور داد	گوپا خانه ما مملکت بیداد است
سرنگون پاد بنائی که ستکار در اوست	بست آن خانه که جور و ستمش بنیاد است

شریت ذوق بر آن ملت بیداد حرام

که به زنجیر ستم بسته ولی دلشاد است

ظاهراً این سه بیت از غزلی بوده که مطلع و بقیه غزل بدست نیامده است:

گر نگون در نار نمرودم نمائی یم نیست	تا بدانی همت ما کم ز ابراهیم نیست
هر دو عالم را به یک موی تو گر دادم چه باز	آدم سرگشته را سودای هفت اقلیم نیست
دروان عشق هر یک خسرو عهد خودند	بی سران راه حق را حاجت دهیم نیست

۱. در شماره نهم، سال اول مجله ارمغان غزل‌بالارا درج نموده و در زیر آن نوشته است:

«غزل فوق تراوش سرچشمه و فریحه ارجمند آقای فرخی تاج الشعرا یزدی است».

این غزل پس از قرائت در انجمن ادبی ایران از طرف انجمن به دسترس سابقه ادبیه و شعرا گذاشته شده و به تصدیق انجمن هر کس گوی سابقه در این میدان زُبود دوره سالانه ارمغان مجاناً برای او فرستاده می‌شود و تصدیق انجمن نیز در مجله درج خواهد شد.

اشک چون سیم سیدم شد از آن خون که مخلق

زردرونی کشد آنکس که ندارد ز سرخ

گر چه من قاتل دل را نشناسم اما

دیده‌ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ

کی به بام تو پری روی زند بال و پری

هر کبوتر که ز سنگ تو ندارد پر سرخ

ناخت مژگان تو بر ملک دل از چشم سیاه

چون سوی شرق به فرمان فضا لشکر سرخ

خون دل خورده ام از دست تو بس از پس مرگ

سر زند سبزه سراز تربت من با سر سرخ

شب ما روز نگردد ز مه باختری

ناچو خورشید به خاور، فزیم اختر سرخ

پرسش خانه ما را مکن از کس که ز اشک

خانه ما ست همان خانه که دارد دَر سرخ

فرخی روی سفید آنکه بر چرخ کبود

با رخ زرد ز سبلی بودش زبور سرخ

راجع به قرارداد و ثوق الدوله

(قرارداد اوت ۱۹۱۹)

(۶۶)

آن دست دوستی که در اول نگار داد

دیدم که باغبان جفا پیشه عاقبت

می‌خواست خون ز کشور دارا و دچو جوی

دستی که تیغ کید به جانو سیار داد

با اختیار تام کند طرد و قتل و حبس

ای داد از کسی که به او اختیار داد

(۶۷)

این ستمکاران که می‌خواهند سلطانی کنند
عالمی را کشته تا یکدم هوسرانی کنند
آنچه باقی مانده از دربار چنگیز و یژن
بار بار آورده و سر بار ایرانی کنند
جشن و ماتم پیش ما باشند یکی چون بره‌را
روزگار جشن و ماتم هر دو قربانی کنند
روزشادی نیست در شهری که از هر گوشه‌اش
بینوایان بهر نان هر شب نواخوانی کنند
تا به کی با پول این پل‌مشت خلق گرسنه

صبح عید و عصر جشن و شب چراغانی کنند
با چنین نعمت که می‌بینند این مردم رواست
شکرها تقدیم دربار بریتانی کنند
باید ایندور اگر عالی و گردون باشد

(۶۸)

گنگو کورو کورو سرگشته چو گردون باشد
در محیطی که پسند همه دیوانه‌گری است
عافل آن است که در کسوت مجنون باشد
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار
لاله سان دیده مردم همه گلگون باشد
عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور
کاین جنایت حسب الامر همایون باشد
هر که زین پیش جوان مرد و چنین روز ندید
باید از مرگ به جان شا کروممنون باشد

نقطه مرکز آینده ما دانی کیست

آنکه امروز از این دایره بیرون باشد
کاوه در جامعه کارگری بار نیافت
بگناهی که طرفدار فریدون باشد
لایق شاه بود قصر نه هر زندانی
حاکم جامعه گسر ملت و قانون باشد
فرخی از کسرم شاه شده قصر نشین
به تو این منزل نو فرخ و میمون باشد

(۶۹)

ای دوره طهمورث، دل یکدله باید کرد
یک سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
تا این سر سودائی، از شور نیفتاده
در راه طلب پا را، پسر آبله باید کرد
بدبختی ما تنها از خارجه چون نبود
هر شکوه که ما داریم از داخله باید کرد
با جامعه مستحفظ در قافله دزدانند
این راهزنان را طرد، از قافله باید کرد
اهریمن استبداد، آزادی ما را کشت

نه صبر و سکون جایز، نه حوصله باید کرد
ماین بشر شد صد، چون مسئله سرحد
زین بعد ممالک را، بیفاصله باید کرد
به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد
مگر روزی که از این بندم آزاد می‌گردد

(۷۰)

در دادستانی ره و رسم آرنشناسید در مدرسه این درس زامتاد بگیری
از تیشه و از کوه گران باد بیارید سرمشق در این کار ز فرهاد بگیری
فاسد شده خون در بدن عارف و عامی دستور حکیمانه ز فساد بگیری
تا چند چو صیدید گرفتار دَد و دام از دام برون آمده صیاد بگیری
ضحاك عدو را به چکش مغز توان کوفت سرمشق گر از کاوه و حداد بگیری

آزادی ما تا نشود بکسره پا مال

در دست ز کین دشنه پولاد بگیری

(۷۲)

ز انقلابی سخت جاری سیل خون باید نمود

وین بنای سست پی را سرنگون باید نمود

از برای نشر آزادی زبان بساید گشاد

از نجاعیون عالم را زبون بساید نمود

تا که در نوع بشر گردد تساوی برقرار

سعی در الفاء القاب و شتون باید نمود

ثروت آنکس که می باشد فزون باید گرفت

و آنکه کم از دیگران دارد فزون باید نمود

منزل جمعی پریشان، مسکن قومی ضعیف

قصرهای عالی اشراف دون باید نمود

صلیح کل چون مستقر شد خارج از جمع لغات

اصطلاح توپ و شمشیر و قشون باید نمود

پاک تا سطح زمین گردد ز «ناپاکان حبیب»^۱

ز انقلابی سخت جاری سیل خون باید نمود

ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا

پس از مشروطه با افزار استبداد می گرز

طییدنهای دله‌ها ناله شد آهسته آهسته

رسانر گر شود این ناله‌ها فریاد می گردد

شدم چون چرخ سرگردان که چرخ کجروش ناکی

به کام این جفا جو با همه بیداد می گردد

ز اشک و آه مردم بوی خون آبد که آهن را

دهی گر آب و آتش دشنه فولاد می گردد

دلم از این خرابیها بود خوش ز آنکه می دانم

خرابی، چونکه از حد بگذرد آباد می گردد

ز بیداد فزون آهنگری گمنام و ز حمتکش

علمدار و علم چون کاوه حداد می گردد

علم شد در جهان فرهاد در جان بازی شیرین

نه هر کس کوه کن شد در جهان فرهاد می گردد

دلم از این عروسی سخت می لرزد که قاسم هم

چو جنگ نینوا نزدیک شد داماد می گردد

به ویرانی این اوضاع هسنم مطمئن ز آنرو

که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد

ر شاگردی نمودن فرخی استاد ماهر شد

بلی هر کس که شاگردی نمود استاد می گردد

(۷۱)

خیزید ز بیداد گران داد بگیری^۱ وز دادستانان جهان یسار بگیری

۱. غزل فوق از شماره ۳ ایران آزاد که بجای طوفان منتشر شده، نقل گردیده است و گویا از فرخی هم نباشد.

۱. چهار بیت اول این غزل از حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی است که در شماره ۸ طوفان چاپ شده و سه بیت ۷ و ۶ و ۵ و ۴ از فرخی مرنجلا سروده و در زیر آن به چاپ رسانده است.

(۷۳)

تا رفیقان چون به یکرنگان دو رنگی می کنند^۱

از چه تفسیر دو رنگی را زرنگی می کنند
در مقام صلح این قوم آسیر انداختند
تیغ بازی با سلحشوران جنگی می کنند
دیو را خوانند همسنگ پری هنگام مهر
روم را درگاه کین هم رنگ زنگی می کنند
عرض و طول آرض را از مهر خود خواهند پس
با همه روزی فراخی چشم تنگی می کنند
شیر مردی را اگر بینند این روبه و شان

خرد با سر پنجه ای خوی پلنگی می کنند
نام آزادی برای خویش سازند انحصار
بازی این زلدا حریفان بافتنگی می کنند

(۷۴)

آنکه اندر دوستی ما را در اول یار بود
دیدنی آخر بهر ملت دشمن خونخوار بود
و آنکه ما او را صمد جو سالها پنداشتیم
در نهانش صد صنم پیچیده در دستار بود
زاهد مردم قریب ما که زد لاف صلاح
روز اندر مسجد و شب خانه خمار بود
بفراری گر بظاهر بودش از عقد قرار
عاقبت آن را به باطن محرم آسار بود
بود بک چندی به پیشانی اش اگر داغ وطن
شد عیان کلان داغ بهر گرمی بازار بود

بای بی جوراب دستاویز بسودش بهر زهد

با وجود آنکه سر تا پا کُله بردار بود

فرخی را رشته تسبیح سالوسی فریفت

(۷۵) گرنهانی متصل آن رشته یا زَنار بود

دل در کف پیدا تو جز داد ندارد
ای داد که کس همچو تو پیدا ندارد
فریاد رسمی نیست در این مُلک و گرنه
کس نیست که از دست تو فریاد ندارد
این کشور ویرانه که ایران بودش نام
از ظلم یکی خانه آباد ندارد
دلها همه گردیده خراب از غم و اندوه
جز بوم در این بوم دل شاد ندارد
هر جا گذری صحبت جمیع و حزب است
حزبی که در این مملکت افراد ندارد
دل در قفس سینه تن مرغ اسیر است
کز بند غمت خاطر آزاد ندارد
عشق است که صد پاره نماید جگر کوه

(۷۶) اینگونه هنر تیشه فرهاد ندارد

جز شور و شر از چشم سیاه تو نریزد
الا خطر از تیر نگاه تو نریزد
آهسته بز نشانه بر آن زلف پریشان
تا جمع دل از طرف کلاه تو نریزد
کانون هدی ای سپه مگر کز شرر دل
جز اخگر غم ز آتش آه تو نریزد
نادر خم می از بی توبه نکنی غسل
ای شیخ گنهگار گناه تو نریزد
ای خلائق مقدس که بود نام تو ایران

(۷۷) فاسد بود آن خون که به راه تو نریزد

با تو در پرده دلم راز و نیازی دارد
کس ندانست که در پرده چه رازی دارد
بوسه زلف تو دارد هوس چنگ زدن
دست کوتاه من امید درازی دارد
گرو آخر ببرد درگاه بازی زحریف
پاکبازی که دل و دیده بازی دارد
خواجہ گاهی به نگاهی دل ما را ننواخت
تا بگسوم نظر بنده نوازی دارد
شمع در ماتم پروانه اگر غمزده نیست
از چه شب تا به سحر سوز و گدازی دارد

خسرو محشم روی زمین دانی کیست؟

آن گدائی که چو محمود ابلزی دارد

(۷۸)

با ادب درپیش قانون هر که زانو می‌زند
چرخ نوبت را به نام نسامی او می‌زند
وانکه شد تسلیم عدل و پیش قانون سر نهاد
پایه قدرش به کاخ مهر پهلو می‌زند
تا بود سرمایه بهر دره‌می سرمایه دار
خویش را از طمع زینسو بدانسو می‌زند
گر ندیدی حمله مالک به دهقان ضعیف
گر گشرا بنگر، چسان خود را به آهومی‌زند
شه اگر ستعصم^۱ و ایران اگر بغداد نیست
دشمن اینجا پس چرا بانگ هلاکو می‌زند
در غزل گفتن غزال فکر بکر فرخی
طعن بر گفتار سعد و شعر خواجو می‌زند
در کهن ایران ویران انقلابی نازه باید
سخت از این سست مردم قتل بی اندازه باید
نامگر از زرد روئی رخ بتابیم ای رفیقان
چهره ما را زخون سرخ دشمن غازه باید
نام ما، درپیش دنیا پست از بی‌همنی شد
غیرنی چون پور کیخسرو بلند آوازه باید
می‌کند تهدید ما را این بنای ارتجاعی
منهدم این کاخ را از صدر تا دروازه باید
فرخی از زندگانی تنگدل شد در جوانی
دفتر عمرش به دست مرگ بی شیرازه باید

(۷۹)

۱. منظور المستعصم بالله خلیفه عباسی است که به دست هلاکو خان مغول کشته شد.

(۸۰)

پیش خود تا فکر نفع پنهانیت می‌کند
ماه نو باروی پُر خون شفق را کن نگاه
فوری از نای وزیر آید نوای راصیم
آخرای مظلوم از مظلوم چون خود یاد کن
آه مظلومان جو آتش در میان پنبه است
بگذرند از کبرپائی گر خداوندان آرز
کار ما کار گر را کی رعایت می‌کند
کان رداس و دست دهقانان حکایت می‌کند
از فلان مأمور اگر ملت شکایت می‌کند
چون ببینی ظالم از ظالم حمایت می‌کند
چون بیند اینجابه آنجا هم سرایت می‌کند
ثروت دنیا خلایق را کفایت می‌کند

از طریق نامه طوفانی خود فرخی

اهل ثروت دایسوی حق هدایت می‌کند

(۸۱)

اگر مرد خردمندی تورا فرزانیکی باید
و گر همدرد مجنونی غم دیوانگی باید
رفیقی باید همدم، بشادی یار و در غم هم
وزین خویشان نامحرم مرا بیگانگی باید
من و گنج سخن منجی که کنجی خواهد در نجی
چو من گر اهل این گنجی تورا ویرانگی باید
چو زرد دهقان ز حمتکش بکشت عمر خود آتش
تورا ای مالک سرکش جوی مردانگی باید
قناعت داده دنیا را گروه بی سرو پا را
چرا با این غنا مارا، غم بی خانگی باید

در این بی انتهاوادی، چو پا از عشق بنهادی

بگرد شمع آزادی، تورا پروانگی باید

(۸۲)

ابر چشم از سوز دل تا گریه را سر می‌کند
هر کجا خاکبست از باران خون تر می‌کند
تا ز خسرو آبروی آتش زرنشت ریخت
گنج باد آور ز حسرت خاک بر سر می‌کند

خیر در جنس بشر نبود خدا با رحم کن
این بشر را کز برای خیر خود شر می کند

سیم را نابود بساید کرد کاین شبی پلید
مؤمن صد ساله را یکروزه کافر می کند

خاک پای سرو آزادم که بادست نهی

سرفرازی بر درختان توانگر می کند

(۸۳)

کام دلم ز وصل تو حاصل نمی شود

گیرم که شد، دگر دل من دل نمی شود

دیوانه ای که مره دیوانگی چشید

با صد هزار سلسله عاقل نمی شود

اجرا نشد میان بشر گر سرام ما

آجل شود اگر چه به عاجل نمی شود

حق گر خورد شکست ز یکدسته بیشرف

حق است و حق به مظلله باطل نمی شود

زور و فشار و سختی و تهدید و گیرودار

با این رویه حل مسائل نمی شود

تکفیر و ارتجاع و خرافات و های هوی

از این طریق طسی مراحل نمی شود

مجلس مقام مردم نساهاک دل مخواه

کاین جسای پاک جای آراذل نمی شود

یک ملک بی عقیده و یک شهر چاپلوس

یارب بلا برای چه نازل نمی شود

نازم به عزم ثابت چون کوه فرخی

کز باد سهمگین متزلزل نمی شود

(۸۲)

این غرقه به خاک و خون دلی بود

یا طایر نیم پسملی بود

از دست تو قطره قطره خون شد

یک چند اگر مرا دلی بود

مجنون که کناره جست زین خلق

دیوانه نمای عاقلی بود

دل داشت هوای دام صیاد

پیدا است که صید غافل بود

جز آنکه بکشت جان زد آتش

از عشق مرا چه حاصلی بود

جان داد شهید عشق و تا حشر

شرمنده نیخ قاتلی بود

اندیشه وصل هر چه کردم

الهی که خیال باطلی بود

(۸۵)

چون ز شهر آن شاهد شیرین شمایل می رود

در قفایش، کاروان در کاروان، دل می رود

همچو کز دنبال او وادی به وادی چشم رفت .

پیش پیشش اشک هم منزل به منزل می رود

دل اگر دیوانه نبود الفتش بازلف چیست

کی یبای خویش عاقل در سلاسل می رود

چون به باطن در جهان نبود وجودی غیر حق

حق بود آن هم که در ظاهر به باطل می رود

یارب این مقتول عشق از چیست کز راه وفا

سر به کف پگرفته استقبال قاتل می رود

کوی لیلی بس خطرناک است ز آنجا تا به حشر

همچو مجنون باز گردد هر چه عاقل می رود

(۸۶)

خرم آندوزی که مارا جای در میخانه بود

تا دل شب بومه گاه ما لب پیمانه بود

عقده های اهل دل را مو به مو می کرد باز

در کف مشاطه باد صبا گر شانه بود

بسا من و مرغ بهشتی کی شود هم آشیان
 آن نظر تنگی که چنمنش سوی آب و دانه بود
 سوخت از يك شعله آخر شمع را پا نا به سر
 برق آن آتش که در بال و پر پروانه بود
 فرق شهر و دشت از نفص جنون کی می گذاشت
 راستی مجنون اگر مانند من دیوانه بود
 خانه آباد ما را کرد در يك دم خراب
 جور و پیدادی که در این کشور ویرانه بود
 هر کرا از جنس این مردم گرفتم بار خویش
 دیدم از نا آشنائی محرم پیگانه بود
 روزگار اوران سازد پست همچون فرخی
 هر که با طبع بلند و همت مردانه بود
 سرا پا کاخ این زور آوران گر زیوری دارد
 ولی بزم نهی دستان صفای دپگری دارد
 نیارد بساد امشب خاله راهش را برای ما
 مگر در رهگذار او کسی چشم تری دارد
 نگار من مسلمان است و در عین مسلمانی
 به محراب دو ابرو چشم مست کافری دارد
 مکن هرگز بدی با نا توانان از توانائی
 که گینی بهر خوب و زشت مردم دفتری دارد
 ز عربانی ننالد مرد با نقوی که غریانی
 بود بهتر ز شمشیری که در خود جوهری دارد
 سر قتل مُحَبَّان داشتی اما ندانستی
 میان عاشقان هم فرخی آخر سری دارد

(۸۷)

(۸۸)
 بهار آمد و در جام باده باید کرد
 به سر سپرده خود عاری چه خوش می گفت
 براسب پیلتن ای شه اگر سوار شدی
 هزار عقده گشاید اراده و تصمیم
 چو در میان دو همسایه کشمکش افتاد
 زیون شدیم ز بس وقت کار حرف زدیم
 به فکر ساده من فکر ساده باید کرد
 که دستگیری از پا افتاده باید کرد
 نفقادی به گدای پیاده بساید کرد
 پی گرفتن تصمیم اراده بساید کرد
 بگو به خانه خدا استفاده باید کرد
 زبان به بسته و بازو گشاده باید کرد

به بنده ای که چو من ای خدا ندادی هیچ

ز عدل و داد تو شکر نداده باید کرد

(۸۹)

شد بهار و مرغ دل افغان چه بلبل می کند
 عاشقان را فصل گل گویا جنون گل می کند
 آنچه از بوی گل و ریحان بدست آرد نسیم
 صرف پا انداز آن زلف چو سنبل می کند
 کی شود آباد آن ویرانه کز هر گوشه اش
 يك ستمکاری تعدی یا تطاول می کند
 دست درنج کارگر را نا به کی سرمایه دار
 خرج عیش و نوش و اشیاء تجمل می کند
 کشور جم سربسرها مال شد از دست رفت
 پور سبروس ای خدا تا کی تحمل می کند
 می کند در مملکت غارتگری مأمور جزه
 جزء آری در عمل تقلید از کل می کند
 ناجی ایران بود آنکس که در این گیر و دار
 خوب میزان سیاست را تعادل می کند

(۹۰)

کاخ جور تو گر از سیم بنائی دارد
 کلبه بی در ما نیز صفائی دارد
 همچو نی با دل سوراخ کند ناله سوز
 بینوائی که چومن شور و نوائی دارد
 در غم عشق تو مُردیم و تنالیم که مُرد
 نکند ناله ز دردی که دوائی دارد
 پانهد بر سر خوبان جهان شانه صفت
 هر که دست و هنر عقده گشائی دارد
 آتش ظلم در این خاله نگر در خاموش
 مَهْد زرتشت عجب آب و هوائی دارد
 گر به کام تو فلک دور زند غره مشو
 که جهان از پی هر سور عزائی دارد

پس چرا از ستم و جور چنین گشته خراب

(۹۱)

آخر این خانه اگر خانه خدائی دارد

نازم آن سرو خرامان را که از بس ناز دارد

دسته سنبل مدام از شانه پا انداز دارد

رو نما گیرد ز گل چون رونما بد در گلستان

بر عروسان چمن آن نازنین بس ناز دارد

ساختم با سوختن یک عمر در راه محبت

عشق عالم سوز آری سوز دارد ساز دارد

زین اسیران مصیبت دیده نبود چون من و دل

مرغ بی بالی که در دل حسرت پرواز دارد

با خداوندی نگردید از طمع این بنده قانع

خواجه مانا بخواهی حرص دارد آرز دارد

دست باطل قتل غم زد بر زبان مرغ حقگو

ورنه این مرغ خوش الحان صد هزار آواز دارد

با رمیدن رام سازد آن غزال مشکمو را

هر که همچون فرخی طبع غزل پرداز دارد

(۹۲)

دلم امروز چون قمری سر نالبدنی دارد
 مگر آن سرو قد فردا به خود بالبدنی دارد
 چومن در این چمن جز غنچه دل تنگی نشد پیدا
 که دشب گرخورد خون صبحدم خند بدنی دارد
 ز حسن بی بقای گل مکن خون در دل بلبل
 که دست انتقام باغبان گل چیدنی دارد
 رمیدن دید پس در زندگانی این دل وحشی
 به مرگ ناگهانی میل آرمیدنی دارد

(۹۳)

دلم از دیدن نادیدنیها کی شود همگین
 که این نادیدنیهای جهان هم دیدنی دارد
 چون سیود پای خم هر کس چومن سر سوده بود
 همچو ساغر دورها از دست هم آسوده بود
 پارسایان را ز بس مستی گریبانگیر شد
 دامن هر کس گرفتیم از شراب آلوده بود
 دودمان چرخ از آن روشن بود تار سنخیز
 زانکه همچون آفتاب اورا چراغ دوده بود
 آنکه راه سود خود را در زیان خلق دید
 از ره بیداشی راه خطا پیموده بود
 تا نخوردم می ندانستم که در ایام عمر
 جز غم می آنچه می خوردم غم پیموده بود
 وای بر آن شهر بی قانون که قانون اندر آن
 همچو اندر کافرستان مصحف فرسوده بود
 آنکه در زنجیر کسرد افکار ما را فرخی
 در حقیقت آفتابی را به گِل آندوده بود

(۹۴)

هر آنکه سخت به من لاف آشنائی زد
به بینوائی خود شد دلم چون سوراخ
دکان پسته یی مغز بسته شد آن روز
دریده چشمی نرگس بین که چشم ترا
فدای همت آن رهروم که بر سر خار
زشوخ پارسی آن شیخ پارسا چه شنید
مقام شانه به سر شد از آنکه سر ناپای
به روزگار رضا هر که را که من دیدم
به ناخدائی این کشتی شکسته مناز

به من غزال غزلخوان من از آن شد رام

(۹۵)

که فرخی ره او با غزلسرائی زد

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید

خون در دل نو بساوه یعقوب نماید
خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت
کو کاوه که چرمی به سر چوب نماید
مپسند خدایا که سر و افسر جم را
با پای ستم دیو، لگد کوب نماید
کو دست توانا که به گلزار تمدن
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
ای شحنه یکش دست مردم که در این شهر
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
خود را پیر جامعه محبوب نماید

هر کس نکند یکیه بر افکار عمومی

او را خطر حادثه مطلوب نماید

بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب

او را نتوانست که مَرعوب نماید

(۹۶)

دل مایه ناکامی است از دیده برون باید

تن جامه بدنامی است آغشته به خون باید

از دست خردمندی، دل رابه لب آمد جان

چندی سر سودائی پابند جنون باید

شمشیر زبان ای دل، کامت نکند حاصل

در پنجه شیر عشق یک عمر زبون باید

شب تابه سحر چون شمع، می سوزمومی گوید

گر عاشق دلسوزی سوز تو فزون باید

گر کشته شدن باشد پاداش گنهکاری

ای بس تن بدکاران کز دار نگون باید

(۹۷)

پاسبان خفته این دار گر بیدار بود

کی برای کیفر غارتگران بی دار بود

پرده دل نانشد چاک از غمت پیدا نگشت

کز پس یک پرده پنهان صد هزار اسرار بود

ناتوانی بین که درمان دل بیمار خویش

جستم از چشمی که آن هم از قضا بیمار بود

در شب غم آنکه دامن مرا از کف نداد

با گواهی دادن دل دیده خونبار بود

نیست گوش حق نبوشی در خراب آباد ما

ورنه از دست تو ما را شکوه بسیار بود

(۹۸) آنانکه بی مطالعه تقدیر می کنند^۱ خواب ندیده است که تعبیر می کنند
 همی بود که کافر راه محبتیم مارا دگر برای چه تکفیر می کنند
 بازیگران که با دُم شیرند آشنا غافل که تکیه بر دم شمشیر می کنند
 درخاک پاک ری که عزازیل^۲ دارند با آب رشوه راحت و تطهیر می کنند

تا زر بود میان ترازو من و ترا

(۹۹) بازو آن مساعده تسخیر می کنند

بهر آزادی هر آنکس استقامت می کند

چاره این ارتجاع پُر و خامت می کند

گو سپرافکن در این شمشیر بازی از نخست

هر کسی کاندیشه از تیر ملامت می کند

باید از اول بشوید دست از حق حیات

در محیط مردگان هر کس اقامت می کند

در قفس افتد چو شیر شرنده از قانون کشی

رو به افسرده ابراز شهادت می کند

چون وثوق الدولة خائن قوام السلطنة

بهر محو مرز ایران استقامت می کند

پشت کرسی دزدیش مطرح شد و از رونق رفت

الحق این کم حس به پروئی کرامت می کند

گر صغیر کلک طوفان صور اسرافیل نیست

(۱۰۰) از چه اکنون با قیام خود قیامت می کند

بامن ای دوست ترا گر سر پر خاش نبود باردشمن شدنت درهمه جا فاش نبود

پافشاری بی حق خود اگر ملت داشت مال او غارت پلک دمه عیاش نبود
 پول تصویری مجلس نبذ از ماه بماه گرد آن کهنه حریف این همه کلاش نبود
 معنی دولت قانونی اگر این باشد نامی از دولت و قانون به جهان کاش نبود
 ما طرفداری خورشید حقیقت کردیم آن زمانی که هما سُخره خفاش نبود
 با چنین زندگی آری به خدا می مردم اگر این جانی بی عاطفه نباش^۱ نبود

گر به نقادی کاینه نمی راند سخن

(۱۰۱) خاسمه فرخی اینقدر گهر پاش نبود

گر پریشان خم گیسوی تو از شانه نبود

هر نحی منزل جمعی دل دیوانه نبود

تیشه بر سرزد فرهاد و چو شیرین جان داد

دیگران را مگر این همت مردانه نبود

گر به گنج دل من غیر غمت راه نیافت

جای آن گنج جز این خانه ویرانه نبود

جذبه عشق مرا برد بجائی که ز وصل

فرق بین فرق و محرم و بیگانه نبود

حرم آن شب که ز پیمانه چو پیمان بستی

(۱۰۲) شاهد ما و تو جز شاهد پیمانه نبود

چنان کز تاب آتش آب از گرما به می ریزد

ز سوز دل مدام از دیده ام خونابه می ریزد

به مرگ تهمت از جور زال چرخ در زابل

چو رود هیرمند اشک از رخ رودابه می ریزد

۱. این غزل راهنمایی فرخی سروده که اولین کاینه سردار سپه روی کار آمده و در شماره ۲۶

سال سوم طوفان تحت عنوان «تعبیر خواب ندیده» سرمقاله ای نوشته و نسبت به کاینه انتقاد

نموده است. ۲. این نام در ادبیات فارسی برای شیطان باقی مانده است.

۱. اشاره به نبش قبر مرحوم کلل محمدتقی خان سپیان می باشد که قبر آن مرحوم را نبش نمودند.

به جان پروانه شمع که گاه سوختن از غم
 سرشک خویش را با حال عجز و لایمی ریزد
 گزیدم بس ز ناکامی بس انگشت تحیر را
 از این رونق بامت خونم از سیاه می ریزد
 گواه دامن پاک سیاوش گشت چون آتش
 فلک خاکستر غم بر سر سودابه می ریزد

من و دل از غم ماهی ز اشک و آه چون ماهی

(۱۰۳) گهی در دجله می خواهد، گهی در تابه می ریزد

آن دسته که سرگشته سودای جویند پا تا به سر از دایره عقل برونند
 دانی که بود رهرو آزادی گیتی آنانکه در این بادیه آغشته بخونند
 در محفل ما صحبتی از شاه و گدانیست دانی همگی عالی و عالی همه دونند
 با پنجه بر آرند زبان از دهن شیر آنانکه ز سر پنجه عشق تو زبونند
 جویای وکالت ز موکل نبود کم این دوره جگر سوختگان بسکه فزونند
 از جلوه طاووسی این خلق بترسید کز راه دورنگی همه چون بوقلمونند

چون زاغ کشانند سوی خانه خرابی

(۱۰۴) این خانه خرابان که بما راهمونند

باز دلبز به دلم عزم شیخون دارد

که برخ دیده شبی اشک و شبی خون دارد

می رود غافل و خلقش ز پی و من بشگفت

کاین چه لیلی است که صد سلسله مجنون دارد

پای خم دست پی گردش ساغر بگشای

تا بدانی چه بسر گردش گردون دارد

شود شیرین نه همین تارک فرهاد شکافت

بلکه خسرو هم از آن پهلوی گلگون دارد

سرو خاک ره آن رند که با دست نهی
 سطوت قسانی و ثروت قارون دارد
 چشم فتان تو نازم که به هر گوشه هزار
 چون من گوشه نشین واله و مفتون دارد
 خواری و زاری و آوارگی و در بدری
 اینهمه فرخی از اختر وارون دارد

(۱۰۵)

می پرستانی که از دور فلک آزرده اند

همچو خم از ساغر دل دورها خون خورده اند

نیست حق زندگی آن قوم را کز بی حسی

مردگان زنده بلکه زندگان مرده اند

در بریگانه و خویشند دایم سرفراز

بهر حق خویش آن قومی که پافشارده اند

فارسان فارس را پای فرس گر لنگ نیست

اهل عالم از چه زیشان گوی سبقت برده اند

دوده سیروس را یسار چه آمد کاینچنین

بیدل و بیخون و سست و جامد و افسرده اند

(۱۰۶)

هر شرارت در جهان فرزند آدم می کند

بهر گرد آوردن دینار و درهم می کند

آبرو هرگز ندارد آنکه در هر صبح و شام

پیش دونان پشت را بهر دونان ختم می کند

چون ز غم بیچاره گردی باده با شادی بنوش

کاین اساس شادمانی چاره غم می کند

تکیه بر عهد جهان هرگز مکن کاین بی وفا

صبح عید عاشقان را شام ماتم می کند

زورمند اندر طبیعت کرده غارت پیشه خلق

آفتاب از این سبب نادر آج شبم می کند

فرخی آسودگی در حرص بی اندازه نیست

(۱۰۷) می شود آسوده هر کس از راکم می کند

هم ریست کز جگر، مژه خونابه می خورد این ریشه را بین ز کجا آب می خورد

چشم تو را به دامن ابرو هر آنکه دید گفتا که هست، باده به محراب می خورد

خال سپه به کنج لب شکرین نشت بسا هندوئی که شیره عناب می خورد

دل در شکنج زلف تو چون طفل بند باز گاهی رود به حلقه و گه تاب می خورد

ریزد قرق هر آنچه ز پیشانی فقیر سرمایه دار جای می تاب می خورد

خافل مشو که داس دهاقین خون جگر روزی رسد که بر سر ادیاب می خورد

دارم عجب که با همه امتحان هنوز ملت فریب دلبر و احزاب می خورد

با مشت فرخی شکند گرچه پشت خصم

(۱۰۸) اما همیشه سیلی از احباب می خورد

آنچه را با کارگر سرمایه داری می کند

با کبوتر پنجه باز شکاری می کند

می برد از دسترنجش گنج اگر سرمایه دار

بهر قتلش از چه دیگر پافشاری می کند؟

سالومه در انتظار قرص نل شب تا به صبح

دیده زارع چرا آخر شماری می کند؟

تا به کی، ادیاب یارب بر خلاف بندگی

چون خدایان بردهاقین کردگاری می کند؟

خاکپای آن نهی دستم که در اقلیم فقر

بی نگین و تاج و افسر، شهریاری می کند

بر لب دریاچه های پارک، ای مالک مخند

بین چسان از گریه دهقان آبیاری می کند!

نیشهای نامه طوفان به قلب خائنین

راست پنداری که کار زخم کاری می کند

نوك كلک حق نویس نیزوتند فرخی

(۱۰۹) با طرفداران خارج ذوالفقاری می کند^۱

گر از دو روز عمر مرا يك نفس بماند

در انتظار ناجی فریاد دس بماند

هر کس پیرد گوی ز میدان افتخار

جز فارس را که فارسی همت فرس بماند

دل می طلبد به سینه تنگم ز سوز عشق

چون مرغ بی پری که به کنج قفس بماند

در انتظار یار سفر کرده سالهاست

چشمم به راهو گوش به بانگ جرس بماند

مفتی شراب خورد و صراحی شکست و رفت

مطرب غنائم خواند و به جنگ عتس بماند

هر گل شکست و رفت بیاد از جفای چرخ

اما برای خستن دل، خار و خس بماند

در شاهراه علم که اصل سعادت است

(۱۱۰) هر کس نرفت پیش ز مقصود پس بماند

نوده را با جنگ صنفی آشنا باید نمود کشمکش را بر سر فقر و غنا باید نمود

در صف حزب فقیران آغیا کردند جای این دو صف را کاملاً از هم جدا باید نمود

این بنای کهنه پوسیده ویران گشته است جای آن با طرح نو از نو بنا باید نمود

تا مگر عدل و تساوی در بشر مجری شود انقلابی سخت در دنیا پیا باید نمود

۱. این مصرع را بطور هم سروده است: با طرفدار خوارج ذوالفقاری می کند

مسکنت را فحوا باید کرد بین شیخ و شاب معدلت را شامل شاه و گدا باید نمود
 از حصیر شیخ آید دمبدم بوی ریا چاره آن باریا و بوریا باید نمود
 فرخی بی ترک جان گفتن در این ره پا مَبِه
 زانکه در اول قدم جان را فدا باید نمود (۱۱۱)
 آنکه از آرا خریدن مسند عالی بگیرد
 مملکت را می فروشد تا که دلالی بگیرد
 يك ولايت را بفارت می دهد تا با جسارت
 نُحفه از حاکم بیناند، رشوه از والی بگیرد
 از خیانت کور سازد آنکه چشم مملکت را
 چشم آن دارد ز ملت مزد کُحالی بگیرد
 روی کرسی و کالت آنکه ز حرف از کسالت
 اجرت خمیازه خواهد، حق بیحالی بگیرد
 از نهی مغزی نماید کیسه بیگانه را پُر
 تابه کف بهر گدائی، کاسه خالی بگیرد (۱۱۲)
 باز طوفان بلا لُجه خون می خواهد
 آنچه زین پیش نمی خواست، کتون می خواهد
 آنکه بنشانند به این روز سیه ایران را
 بر سر دار مجازات نِگون می خواهد
 عاقل کام طلب رهرو آزادی نیست
 راه گم کرده صحرای جنون می خواهد
 نوشداروی مجازات که درمان دل است
 مفتی و مُحسب و عالی و دون می خواهد
 دستمر بی سروپائی نرسد بر خط عشق
 مرد از دایره عقل بُرون می خواهد

(۱۱۳)

خاک این خطه اگر موج زنند همچو سراب
 تشنه کامیست که از جامعه خون می خواهد
 فرخی گر همه ناچیز ز بی چیزی شد
 فقر را باز ز هر چیز فزون می خواهد
 رسم و ره آزادی با پیشه نباید کرد
 یا آنکه ز جان بازی اندیشه نباید کرد
 سودی نبری از عشق گر جرأت شیرت نیست
 آسوده گذر هرگز زین پیشه نباید کرد
 گر آب رزت باید ای مالک بی انصاف
 خون دل دهقان را در شیشه نباید کرد
 در سابه استبداد پژمرده شد آزادی
 این گلین نورس را بی ریشه نباید کرد
 با داس و چکش کن محو، این خسروی ایوان را
 چون کوه کنی هر روز باتیشه نباید کرد (۱۱۴)
 گربدین سان آتش کین شعله و خواهی نمود
 ملکش را در مدتی کم پُر شرر خواهی نمود
 با چنین رولها که بی باکانه بازی می کنی
 پیر و برنا را گرفتار خطر خواهی نمود
 اندر این شمشیر بازی از طریق دوستی
 پیش دشمن سینه ما را سپر خواهی نمود
 پافشاری می کنی از بس به تحکیم مقام
 مملکت را سر بسر زیروزیر خواهی نمود
 با چنین سختی که بنوازی تو کوس هرج و مرج
 گوش گردون را از این آواز کر خواهی نمود

دست دهقان را به داس خونچکان خواهی رساند

کارفرما را اسیر کارگر خواهی نمود

آخرای سرمایه دار این سودها را پایه نیست

بازبردستی در این سودا ضرر خواهی نمود (۱۱۵)

آن غنچه که نشکفت ز حسرت دل ما بود

و آن عقده که نگشود ز غم مشکل ما بود

مجنون که به دیوانه گری شهره شهر است

در دشت جنون همسفر عاقل ما بود

گر دامن دل رنگ نبود از اثر خون

معلوم نمی شد دل ما قاتل ما بود

سر سبز نگردید هر آن دانه که کشتیم

پا بسته آفتزدگی حاصل ما بود

دردانه مه بود و جگر گوشه خورشید

این شمع شب افروز که در محفل ما بود

این سر که به دست غم هجر تو سپردیم

در پای غمت هدیه ناقابل ما بود

از راه صنم پی به صمد بردم و دیدم

مستوره آئینه حق باطل ما بود (۱۱۶)

هر جا سخن از جلوه آن ماه پری بود

کار من سودا زده دیوانه گری بود

پرواز بمرغان چمن خوش که در این دام

فریاد من از حسرت بی بال و پری بود

گر این همه وارسته و آزاد نبودم

چون سرو چرا بهره من بی ثمری بود

روزی که ز عشق تو شدم بیخبر از خویش

دیدم که خبرها همه در بیخبری بود

بی تابش مهر رخت ای ماه دل افروز

یا قوت صفت قسمت ما خون جگری بود

دردا که پرستاری بیمار غم عشق شبها همه در عهده آه سحری بود

مارا ز در خانه خود خانه خدا راند

گویا ز خدا قسمت ما در بدری بود (۱۱۷)

یکدم دل ما از غم، آسوده نخواهد شد

وین عقده باسانی، بگشوده نخواهد شد

تا فقر و غنا باهم، در کشمکش و جنگند

اولاد بنی آدم، آسوده نخواهد شد

دروادی عشق از جان، ناگذری ای سالک

این راه پر از آفت، پیموده نخواهد شد

اندیشه کجا دارم، از تهمت نا پاکان

چون دامن ما پاکست، آلوده نخواهد شد

ای شاه رخ نیکو، از خط جفا رخ شو^۱

کاین لکه تور را از رو، بزود خواهد شد

از گفته ما و من شد تازه غم دیرین

این رسم کهن ناکی، فرسوده نخواهد شد

گر دشمن جان گردند، آفاق به جان دوست

یکجو غم جانبازان، افزوده نخواهد شد (۱۱۸)

کانون حقیقت دهن بسته ما بود

صیاد از آن رخصت پرواز بهما داد

از هر دو جهان چشم به یک چشم زدن بست

هر پست سزاوار سردار نگردید

اسرار جهان روشن از آنست بر ما

فانون درستی، دل بشکسته ما بود

چون باخبر از بالوهر بسته ما بود

آزاد ز بس خاطر وارسته ما بود

این منزلت و مرتبه شایسته ما بود

چون مظهر آئینه، دل خسته ما بود

۱. این مصراع را اینطور هم سروده است: ای آئینه رخ پرهیز از رنگ خیانت کن.

انگشت قضا نامه گیتی چون ورق زد

سر دفتر آن ملک برجسته ما بود

(۱۱۹)

دی تا دل شب آن بشطناز کجا بود؟ تا عقده ز دل باز کند باز کجا بود؟

گر زیر پر خود نکنم سر چکنم من در دام، توانائی پرواز کجا بود

تا بر سر شمشاد چمن پای بکوبد تردستی آن سرو سرافراز کجا بود

از حرص بود آنچه رسد بر سر آدم در جنس بشر این طمع و آزار کجا بود

تا کی پی آوازه روانیم ندانیم خواننده این پرده آواز کجا بود

از جور همه خانه خراییم خدایا این فتنه گر خانه برانداز کجا بود

با این غم و این محنت و این سوز نهانی

در فرخی این طبع غزل ساز کجا بود

(۱۲۰)

چو مهربان مه من جلوه بی نقاب کند ز غم ستاره فشان چشم آفتاب کند

طریق بنده نوازی بین که خواجه من مرا به عیب هنر داشتن جواب کند

در این طلوع سعادت که روز بیدار بست غرور جهل مبادا ترا به خواب کند

ز فقر آه جگر گوشگان کی کاوس سزداگر دل سیروس را کباب کند

به این اصول غلط باز چشم آن داری زمانه داخل آدم ترا حساب کند

ز انتخاب چو کاری نمی رود از پیش به پور کاوه بگو فکر انقلاب کند

هر آنکه خانه ما فرخی خراب نمود

بگو که خانه او را خدا خراب کند

(۱۲۱)

دلت به حال دل ما چرا نمی سوزد بسوزد آنکه دلش بهرمانی سوزد

ز سوز اهل محبت کجا شود آگاه چو شمع آنکه ز سر تا به پا نمی سوزد

در این محیط غم افزا گمان مدار که هست کسی که ز آتش جور و جفا نمی سوزد

ز دود آه مستمیدگان سوخته دل بحیرتم که چرا این بنا نمی سوزد

بگو به کارگر و عیب کارفرما بین هر آنکه گفت که فقر از غنا نمی سوزد

غریق بحر فنا ای خدا شدیم و هنوز برای ما دل این ناخدا نمی سوزد

ز تند باد حوادث ز بسکه شد خاموش

چراغ عمر من بینوا نمی سوزد

(۱۲۲)

طوطی که چو من شهره بشیرین سخنی بود

با قند نو لب بسته ز شکر شکنی بود

لعل تو که خاصیت باقوت روان داشت

دل خون کن مرجان و عقیق بستی بود

چون غنچه زغم تنگدل و خون جگر م ساخت

آن گل که جگر گوشه نازک بدنی بود

در عشق اگر فقر و غنا نیست مؤثر

پس قسمت فرهاد چرا کوه کنی بود

آلت شدگانی که یکی خانه ندارند

جان بازیشان از چه زحمت الوطنی بود

گر از غم این زندگی تلخ نمردیم

انصاف توان داد که از بیکفنی بود

هم خیر بشر خواهد و هم صلح عمومی

از روز ازل ملک طوفان غلنی بود

(۱۲۳)

سروکار من اگر با تو دل آزار نبود این همه کار من خون شده دلزار نبود

همه گویند چرا دل به ستمگر دادی دادم آن روز به او دل که ستم کار نبود

می شدم آلت هر بی سرو پا چون تسبیح دستگیر من اگر رشته زُناز نبود

با به من سنگ نزد هیچکس از سنگدلی با کسی از دل دیوانه خبردار نبود

همه در پرده ز اسرار سخنها گفتند لیک بی پرده کسی واقف اسرار نبود

هر جنایت که بشر می کند از سیم و زداست کاش از روز ازل در هم و دینار نبود

شحنه و شیخ و شه و شاهد و شیدا همه مست در همه دیر مغان آدم هشیار نبود

بود اگر جامه بیدار در این دار خراب جای سردار سپه جز به سردار نبود

در نمایشگاه این صحنه پر بیم و امید

هر چه دیدیم بجز پرده و پندار نبود

(۱۲۲)

آن تری جواز، بهر دلبری، زلف عنبرین، شانه می کند
 در جهان هر آن، دل که بنگری، بقرارو، دیوانه می کند
 با چنین جمال، گرتوای صنم، یکزمان زنی، در حرم قدم
 همچو کافران، مؤمن حرم، رو بسوی بُت، خانه می کند
 شمع را از آن، من شوم فدا، گرچه می کشد، ز آتش جفا
 پس بسوز دل، گزیه از وفا، بهر مرگ پروانه، می کند
 پیش مردمش، درد و چشم ریش، کی دهد مکان، این دل پریش
 یار خویش را، کی بدست خویش، آشنای بیگانه می کند

جزیمحن ز عمر، چیست حاصلم، زندگی نکرد، حل مشکل

(۱۲۵) مرگ ناگهان، عقده از دلم، باز می کند یا نمی کند

هر کس که به دل مهر تو مه پاره ندارد	از هر دو جهان بهره به یکباره ندارد
فریاد ز بیچارگی دل که بناچار	جز آنکه به غم ناله کند چاره ندارد
هم ثابت در عشقم و هم رهرو سیار	افلاک چو من ثابت و سیاره ندارد
دارد دل من گر هوس خفتن در گور	طفل است و بجز عادت گهواره ندارد
با این همه خواری ز چه دارد سر سخی	آن سست وفا گردل چون خاره ندارد
ریزد غم و افسردگی از در و دیوار	هر شهر که میخانه و میخواره ندارد
در کیش من آزار دل اهل محبت	جرمست که آن نوبه و کفاره ندارد

با این همه دیوانه یکی چون من و مجنون

(۱۲۶) صحرای جنون از وطن آواره ندارد

در جهان کهنه از نو شور و شر باید نمود

فکر بکری بهر آبناهی بشر باید نمود

سیم وزر تاهست در عالم بشر آسوده نیست

تا شویم آسوده محو سیم وزر باید نمود

خاک عالم گِل شد از اشکم چه عاکی سر کنم
 زین سپس فکری برای چشم تر باید نمود
 در قدمگاه محبت پا مَنه بردار دست
 یا اگر پا می گذاری ترک سر باید نمود
 گر شب غم بهر ما آه سحر کاری نکرد
 روز شادی شکوه از آه سحر باید نمود
 تا شوند آشفته تر جمعی پریشان روزگار
 زلف مُشگین ترا آشفته تر باید نمود
 در بیابان جنون، مجنون مرا تنها گذاشت
 اندرین ره باز فکر همسفر باید نمود

(۱۲۷)

حلقه زلفی که غیر تاب ندارد	تا چه کند با دلی که تاب ندارد
کشمکش چین و اضطراب بشر چیست	گیتی اگر حال انقلاب ندارد
مجلس مارا هر آنکه دید به دل گفت	ملت جَم، حُسن انتخاب ندارد
خانه خدا یا به فکر خانه خود نیست	یا خبر از خانه خراب ندارد
خواجیه بی جمع مال و نوده بدیخت	هیچ بجز فکر نان و آب ندارد
زور به پشت حساب مشت زد و گفت	حرف حسابی دگر جواب ندارد

فرخی از زندگی خوش است به نانی

(۱۲۸) گر نرسد آن هم، اضطراب ندارد

شب که دل با روزگار نار خود در جنگ بود

گر مرا جنگی بدل می زد نوای چنگ بود

نیست تنها غنچه در گلزار گیتی تنگدل

هر که را در این چمن دیدم چو من دل تنگ بود

گر ز آزادی بسود آبادی روی زمین

پس چرا بی بهره از آن کشور هوشنگ بود

نوشدارو شد برای نامداران مرگت سرخ
بسکه در این شهر نتگین زندگانی تنگ بود
بسکه دلخون گشتم از نیرنگ باران دورنگ
دوستدارم هر که را در دشمنی بکرننگ بود
یسروپائی که داد از دست او بر چرخ رفت
کی سزاوار نگین و در خور اورنگ بود
شاه و شیخ و شهنه درس بك مدرس خوانده اند
قبیل و فال و جنگشان هم از ره نیرنگ بود

برندارم دستبویا سرمی روم این راه را

تانگوئی فرخی را پای کوشش لنگ بود

(۱۲۹)

آنان که از فراغه توصیف می کنند از بهر جلب فایده تعریف می کنند
بام بلند همسر نام بلند نیست از فکر کوتاه است که نصحیف می کنند
تخفیف و مستمری و شهریه و حقوق گیرند و بالمناصفه تنصیف می کنند
در حیرتم ز ملت ایران که از چه روی معناد گوش خود، به اراجیف می کنند
آزادی است و مجلس و هر روزنامه را هر روز بی محاکمه توقیف می کنند
گویند لب بپند چو بینی خطا ز ما راهی است ناصواب که تکلیف می کنند
فرش حصیر و نان و پنیر و مقام فقر
مارا توانگران به چه تحویف می کنند

این غزل که اثر طبع مجدد الاسلام است از کرمان برای درج در روزنامه طوفان فرستاده که در شماره ۵۳ مورخ یکشنبه ۲۷ خرداد ۱۳۰۱ به چاپ رسیده است:

دو ماندگان چو نامه طوفان ورق زنند فالی برای رستن خویش از غرق زنند
گرداب مرگ و موج فنا کشتی نجات پابند هر سه چون که به طوفان ورق زنند
سبل فنا به خانه ما روی کرد و خلق غافل نشسته اند و بهم طعن و قی زنند
کشتی نوح می نتواند دهد نجات آن قوم را که حال دل از ماسبق زنند
رُزبان غرق بریزد و این مالکان جور انگور او برند و بکار غرق زنند

گر مجدد به پسته فلم را شکسته است

امیدش آنکه هم قلمان دم ز حق زنند

(۱۳۰)

شوریده دل به سینه بعنوان کارگر شورید و گفت جان من و جان کارگر
شاه و گدا فقیر و غنی کیست آنکه نیست محتاج زرع زارع و مهمان کارگر
سرمایه دار از سر خوان راندش ز جور با آنکه هست ریزه خور حوان کارگر
در غرغزیده خواجه، کجا آیدش بیاد پای برهنه پیکر عربان کارگر
با آنکه کنجها برد از دسرنج وی پامال می کند سر و سامان کارگر
آتش به جان او مزین از یاد کبر و عجب ای آنکه همچو آب خوری نان کارگر
ترسم که خانه ات شود ای محشم خراب از سیل اشک دیده گریان کارگر
با کاخ رفعت تو بسوزد ز نار فقر از برق آه سینه سوزان کارگر
کی آن غنی که جمع بود خاطرش مدام رحم آورد به حال پریشان کارگر

ای دل فدای کُلبه بی سقف بدرکار

وی جان نثار خانه ویران کارگر

(۱۳۱)

فدای سوز دل مطربسی که گفت بساز

در این خرابه چو منزل کنی بسوز و بساز

چنان ز سنگ حوادث شکست بال و پر

که عمرها به دلم ماند حسرت پرواز

کنم بزیر پر خویش سر به صد اندوه

چو مرغ صبح ز شادی بر آورد آواز

گره گشا نبود فکر این وکیل و وزیر

مگر تو چاره کنی ای خدای بنده نواز

به پابخت کیان ای خدا شود روزی؟

که چشم خلق نبیند گدای دست دراز

در این خرابه بهر جا که پای بگذاری

غم است و ناله و فریاد و داد و سوز و گداز

گهر فشانی طوفان گواه طبع من است

که در قنون غزل فرخی کند اعجاز

بادب ز چیست بر سر فقر و غنا هنوز

گیتی به خون خویش زند دست و پا هنوز

دردا که خون پاک شهیدان راه عشق

بك جو در این دیار ندارد بها هنوز

با آنکه گشت فیطی گیتی غریق نیل

در مصر ما قرائنه فرمانروا هنوز

کابینه ها عموم سیاه است ز آنکه هیچ

کساینه سفید ندیدیم ما هنوز

ای شیخ از حصیر فریم مده به زرق

کاید ز بوربای تو بوی ربا هنوز

مالك غریق نعمت جاه و جلال و قدر

زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز

در قرن علم و عهد طلانی ز روی جهل

ما در خیال رس شدن کیمیا هنوز

شد دوره تساوی و در این دیار شوم

فرق است در میانه شاه و گدا هنوز

طوفان انقلاب رسد ای خدا ولیک

ما را محیط کشمکش نا خدا هنوز

ناله فحطی ز دستان

نمود همچو ابول الهول رو به ملت روس

بلای فحط و غلا با قیافه منحوس

فتاد هیکل سنگین دیو پیکر فحط

بروی قلب دهاقین روس چون کابوس

مگر که دیو سپید است این بلای سیاه

که کرده روسیه را مبتلا چو کیکاوس

یکی به ساحل ولگا بین که ناله زار

فشار گرسنگی را چنان کند محسوس

بسان جوجه ز فقدان دانه بیجان یسن

تذرو کبك خرامی که بود چون طاوس

کجارو است شود، زرد رنگ چون خیری

عذار سرخ نکوبان همچو تاج خروس

یکی ز کثرت سختی ز عمر خود بیزاد

یکی ز شدت فحطی ز زندگی مایوس

در آرزوی یکی دانه شام تا به سحر

بود به سنبله چشم گرمسنگان مانوس

کنون که ملت روس است بامجاعه دوچار

که تهمتنی است ای سلاله سبروس

۱. در خلال اتمام جنگ جهانی ۱۹۱۸-۱۹۱۴ (جنگ بین الملل اول) در نتیجه انقلاب

کبیر روسیه فحطی موحشی در آن کشور پدیدار شد که در بعضی از مسالك احانه جمع

می کردند و بدانجا می فرستادند. فرخی شعر بالا را برای جمع آوری احانه سروده و در

روزنامه طوفان درج کرده بود.

به دستگیری قومی نما سر افرازی
که می کنند اجل را به جان و دل پاپوس
جوی ز گندم این سرزمین تواند داد
ز چنگ مرگ رها جان صد هزار نفوس
نوشت خامه خونین «فرخی» این بیت
بروی صفحه طوفان به صد هزار افسوس
جنوب بحر خزر شد ز اشك چشمه چشم

(۱۳۳)

برای ساحل رود نوا چو اقیانوس
تا حیات من بدست نان دهقان است و بس
جان من سر تا به پا قربان دهقان است و بس
رازی روزی ده شاه و گدا بعد از خدای
دست خون آلود پندرافشان دهقان است و بس
در اسد چون حوت سوزد ز آفتاب و عاقبت
بی نصیب از منبله میزان دهقان است و بس
آنکه لرزد همچو مرغ نیم بسل صبح و شام
در زمستان پیکر هریان دهقان است و بس
دست هر کس در توصل از ازل بادامی است
تا ابد دست من و دامان دهقان است و بس
دور دوران هر دو روزی بر مراد دوره ایست
آنکه ناید دور آن دوران دهقان است و بس
بر سر خوان، خواه چه پندارد که باشد میزبان
خافل است از اینکه خود مهمان دهقان است و بس
منهدم گردد قصور مالک سرمایه دار
کاخ محکم کلبه ویران دهقان است و بس
نامه طوفان که با خون می نگارد فرخی
در حقیقت نامه طوفان دهقان است و بس

(۱۳۲)

گر در طلب اهل دلی هدم ما باش
سلطانی اگر می طلبی یار گدا باش
گر در صدد خواجگی کون و مکانی
باصدق و صفا بنده مردان خدا باش
خواهی چو بر آن طره آشفته زنی چنگ
چون شانه سرا پاهمه جافده گشا باش
گر منبجه می کده ای شوخ خفا شو
ور مُعْتَكِف مدرسه ای شیخ ربا باش
تا بدر درخشان شوی از سیر تکامل
همچون مه نولا غرو انگشت نما باش
در بادیه عشق اگر پای گذاری
اول قدم آماده صد گونه بلا باش

(۱۳۵)

در چمن ای دل چو من غیر از گل بکروم باش
گر چو من بکرو شدی در بند رنگ و بوم باش
تا نخواندت بخوان هر جامشویی و عده سبز
تا نبینی رنگ زردی چون گل خود رو باش
گاه سرگردانی و هنگام سختی بهر فکر
ای سر شوریده خافل از سر زانو مَباش
نان ز راه دست رنج خویشتن آور بدست
گر کشی منت بجز منت کش بازو مَباش
از مناعت زیر بار گنبد مینا مرو
و ز قناعت ریزه خوار روضه مینو مَباش
چون تساوی در بشر اسباب خیر عالم است
بی تفکر منکر این مسلک نیکو مَباش
داست بین گوشه گیر از جفت خودشو همچو چشم
کج رو بالا نشین پیوسته چون ابرو مَباش
شیر غازی را در این شمشیر بازی تاب نیست
با سپر افکن به میدان با سلامت جو مَباش
فرخی بهر دو نان در پیش دونان هیچوقت
چاپلوس و آستان بوس و تعلق گو مَباش

(۱۳۶)

ای دل اندر عاشقی با طالع مسعود باش
 چون به جنگ آری ایازی عاقبت محمود باش
 پیش این مردم تعین چون به موجودیت است
 گر رسد دست، بهر قیمت بود، موجود باش
 تا نوازی دوستان را جنت شداد شو
 تا گدازی دشمنان را آتش نمرود باش
 پیش یکرنگان دورنگی چون نمی آید پسند
 با چو یزدان پاک با چون اهرمن مردود باش
 تا در آشی در شمار کشتگان راه عشق
 با هزاران داغ دل چون لاله خون آلود باش
 پیش مردان خدا هرگز دم از هستی مزن
 نیستی را پیشه کن ناچیز شو نابود باش
 رهرو ثابت قدم، هستی اگر چون فرخی
 در طلب با عزم ثابت طالب مقصود باش

(۱۳۷)

بس تنگ شد از سختی جان حوصله دل
 دل شکوه ز جان می کند و جان یگله دل
 دل شیفته سلسله موئی است کز افسون
 با يك سر مو بسته دو صد سلسله دل
 از بادیه عشق حذر کن که در آن دشت
 در هر قدمی گمشده صد قافله دل
 سر منزل دلدار کجا هست که واماند
 از دست غمش پای پُر از آبله دل

تا خلوت دل جایگاه مهر تو گردید
 نبود بخدا بکسر مو فاصله دل
 باغیر تو مشغولی و غافل که ز حسرت
 نبود بجز از خوردن خون مشغله دل
 ما خیل نهی دست جگر گوشه بختیم
 سرگرم نه با تاج و نه پابند به بختیم
 آزادی ایران که درختی است کهن سال
 ما شاخه نو رسته آن کهنه درختیم
 در صلح و صفا گرمتر از موم ملایم
 با جنگ و جفا سرد تر از آهن سختیم
 پوشید جهان خلعت زیبای تمدن
 ما لخت و فرو مایه از آنیم که لختیم
 تا جامه ناپاک تن آهسته بخون نیست
 ما پیش جهان تن بن آلوده ز درختیم
 شب چو در بستم و صبح از می نابش کردم^۱
 ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

(۱۳۸)

(۱۳۹)

۱. این دوغزل در استیفال از غزل فرخی است که شعراي معروف افغانستان استیفال نموده اند:

چشمه ساری که هوای لب آتش کردم	چون عرق مغزل از چشم پُر آتش کردم
مرغ دل تریش ساختم و رام نشد	دوش در آتش عشق تو کبابش کردم
وحشت رنگ چمن بکسر مژگان نفوذ	گرچه از مخمل گل بستر خوابش کردم
چشم خود بر قدمش سود چرا آب نشد	شکوه از سنگدلیهای رکابش کردم
صفحه ای را که بود حرف لبش از رنگ جان	تار شیرازه اوراق کتابش کردم
می پرستی که لبش کفنه به صها می زد	جامه و جهان گسرو باده نابش کردم
خانه چشم که راحت کده سردم بود	جیف و صد جیف که از گریه خرابش کردم

(۱۴۰)

گر چه ما از دستبرد دشمنان افشاده ایم
 ما ز بهر جنگ از سر تا به پا آماده ایم
 در طریق بندگی، روزی که بنهادیم پای
 برخلاف نوع خواهی بکشدم نهاده ایم
 افترائی گر به ما بستند ارباب ریا
 پیش وجدان راستی با جبهه بگشاده ایم
 قلب ما تسخیر شد از مهر جمعی خود پرست
 آه از این بُتها که مادر قلب خود جاداده ایم
 پیشه ما راستی، وین نادرستان حسود
 در پی تنقید ما کاند در سیاست ساده ایم
 این اسیری تابه کی، ای ملت بی دستوپای
 گر برای حفظ آزادی ز مادر زاده ایم

فرخی چندیست ماهم در پی صید هوام

روز تاشب در خیال سبوح و سجاده ایم

(۱۴۱)

با دشمن اگر میل تو پنداشته بودیم
 دددا که نبودش بجز از کینه نمر هیچ
 ز آن پیش که آزاد شود سرو تنهی دست
 ما پرچم آزادگی افراشته بودیم
 تشکیل خلط قاعده فقر و غنا گشت
 ای کاش که این قاعده نگذاشته بودیم
 پُر ساختن کیسه اگر مقصد ما بود
 همچون دگران جیب خود انباشته بودیم

سر لوحه طوفان شده گلرنگ که در آن^۱

ما شرح دل خون شده بنگاشته بودیم

۱. منظور از «سر لوحه طوفان شده گلرنگ» این است که کلمه طوفان را با مرکب قرمز

چاپ می کرده است.

دیدی آن تُرك خُنا دشمن جان بود مرا
 گر چه عمری بختادوست خطابش کردم
 منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
 آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
 شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
 آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
 غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد
 خواندم افسانه شیرین و بخوابش کردم
 دل که خونابه غم بود و جگر گوشه درد
 بر سر آتش جور تو کبابش کردم
 زندگی کردن من مُردن تدریجی بود
 آنچه جان کند، تنم عمر حسابش کردم

لب خاموش تو از من بچیا داشت مثال
 از نگاهم به رخس غیر حیا نیست حجاب
 (امیر عمرخان افغانی متخلص به امیر، والی سابق فرغانه)
 باز از شرم نگاهی به حجابش کردم
 طفل بدخوی دل از گریه شب آرام نداشت
 باز خوناب جگر نشئه دُردی دارد
 هر قدر سوخت ز خونابه چکیدن نشست
 باد آن قامت دلجوی در اندیشه من
 گفتش حال دل شیفته در چنگ نوچست
 سر بی مفر در این ورطه بسود عرقه نیخ
 طفل اشکم مزه بر هم زدن آرام نکرد
 گوشمالی شد از این بزم نصیم (قاری)
 (قاری عبدالله خان افغانی عضو انجمن ادبی کابل)
 جان به کف داشته تمهید جوابش کردم
 چشم پوشیدم و تحریک نقاشش کردم
 وه که از تار نظر بند نقاشش کردم
 دادمش کیفی از آن چشم و خوابش کردم
 کر گذار غم او بساده ناپش کردم
 دل که بر آتش روی تو کبابش کردم
 مصرعی بود که از ناله جوابش کردم
 گفت از نرگس ستانه خرابش کردم
 فهم این مسئله از موج و حبابش کردم
 پرده چشم اگر بستر خوابش کردم
 نفسی صرف طرب گر چو دیابش کردم

(۱۴۲)

گرچه دل سوخته و عاشق و جان باخته‌ایم
 باز با اینهمه دل سوختگی ساخته‌ایم
 اثر آتش دل بین که از آن شمع صفت
 اشکها ریخته در دامن و بگداخته‌ایم
 با همه مقصد خبری که مرام من و تست
 در بنی نوع بشر ولوله انداخته‌ایم
 جز دورنگی نبود عادت این خلق دورنگ
 همه را دیده و سنجیده و بشناخته‌ایم
 عجیبی نیست که با اینهمه دشمن من و دل
 جز به دیدار رخ دوست نپرداخته‌ایم
 همه را در طلب شاهد آزادی و عدل

(۱۴۳)

سر قدم ساخته تا ملک فنا تاخته‌ایم
 بر سر نامه طوفان بنگر تا دانی
 بیرق سرخ مساوات بر افراخته‌ایم
 تا که در صاغر شراب صاف بی‌غش کرده‌ایم
 بر سر غم خالک از آن آب چو آتش کرده‌ایم
 قدر ما در می‌کشی می‌خوارگان دانند و بس
 چون به عمری خدمت و ندانی می‌کش کرده‌ایم
 سعی و کوشش چون اثر در سرنوشت ماندافت
 بی‌جهت ما خاطر خود را مشوش کرده‌ایم
 نقشهای پرده دل تا که گردد آشکار
 چهره را با خامه مزگان منقش کرده‌ایم
 چشم ما چون آسمان پروین فشاندانی چراست
 بسکه در شب باد آن بی‌مهر مهوش کرده‌ایم

دست ما و شانه هرگز خفته از دل و نکرده

گرچه بازلف تو یکمیری کشاکش کرده‌ایم
 فرخی چون زندگانی نیست غیر از درد و غم
 مادل خود را به مرگ ناگهان خوش کرده‌ایم

(۱۴۴)

چون باد تا در آن خم گیسو در آمدیم
 با پای خسته در ره بی‌انتهای عشق
 دامن پاک ما اگر آلوده شد ز می
 از آب توبه شکر که نیکو در آمدیم
 روی تو در برابر ما بود جلوه گر
 هر جا که رو نهاده و هر سودر آمدیم
 ما را مکن ز ریشه که با خواری تمام
 در گلشن تو چون گل خود رو در آمدیم
 در کوی عشق غلغله‌ها بس بلند بود
 ما هم در آن میان به هیاهو در آمدیم

محراب و کعبه حاجت ما چون روان نکرد

در قبله‌گاه آن خم ابرو در آمدیم

(۱۴۵)

غم چو زور آور با شادی قدح نوشی کنم
 درد و غم را چاره با داروی بیهوشی کنم
 گر مرا گردد میسر روز عفو و انتقام
 دوست می‌دارم که از دشمن خطا پوشی کنم
 در فراموشی غمت می‌کرد از بس یاد دل
 تا قیامت یسار ایام فراموشی کنم
 پا کباز خانه بر دوشم ولی از فقر
 در مقام همسری با چرخ، همدوشی کنم
 خصم از روباه بازی بشکند چون پشت‌شیر
 من چرا از روی غفلت خواب خرگوشی کنم
 تا آفتاب روشن نگردد پیش من چون آفتاب
 همچو شمع صبحدم یک چند خاموشی کنم

فرخی از کوس آزادی جهان بیدار شد

پس چرا من از سبک مغزی گران گویی کنم

(۱۲۶)

تا در اقلیم قناعت خودنمایی کرده‌ایم

بر زمین چون آسمان فرمانروائی کرده‌ایم

عشق ما را در دریف بندگان هم جان داد

با وجود آنکه يك عمری خدائی کرده‌ایم

استخوان بشکسته‌ایم اما به ایمان دست

خاک استغنا به فرق مومیائی کرده‌ایم

جایگاه حرش ما را در خور همت نبود

جا ز بی‌قیدی به فرش پورپائی کرده‌ایم

همروزاری در ترازو و زور و زورنداشت

گرچه با این حربما زور آزمائی کرده‌ایم

پیش اهل دل نه کافر نی مسلمانیم ما

بسکه در اسلام کافر ماجرائی کرده‌ایم

دست ما و شان از گیسوی او کوتاه مباد

کز برای اهل دل مشکل گشائی کرده‌ایم

(۱۲۷)

گر ز دوی عدلت آخته در خون می‌شویم

هر چه بادا باد ما تسلیم قانون می‌شویم

عاقلی چون در محیط ما بود دیوانگی

زین سبب چندی خردمندانه مجنون می‌شویم

لطف ضحاک استبداد ما را خسته کرد

با درفش کلویان روزی فریدون می‌شویم

با به دشمن غالب از اقبال سعد آئیم ما

یا که مغلوب عدو از بخت وارون می‌شویم

یا چه قارون در حقیض خاک بگزینیم جای

یا چو عیسی مُستقر بر اوج گردون می‌شویم

طعم آزادی زبس شیرین بود در کام جان

بهر آن از خون خود فرهاد گلگون می‌شویم

روح را مسموم سازد این هوای مرگبار

زندگانی گر بود زین خطه بیرون می‌شویم

(۱۲۸)

هر چند که با فکر جوانیم که بودیم

گر هستی ما را ببرد بساد مخالف

با آنکه بهار آمد و بشکفت گل سرخ

عمریست که از سوز فراق تو من و شمع

هنگام زبونی نشود حربۀ ما کند

مستند حریفان سبک مغز به يك جام

در سادگی و صیب و هنر گفتن در رو

چون آینه مشهور جهانیم که بودیم

از باد حوادث متزلزل همه چون کاه

مائیم که چون کوه همانیم که بودیم

(۱۲۹)

زان طره به پای دل، تا سلسله‌ها دارم

از دست سر زلفت، هر شب بگل‌ها دارم

کارتو دل آزاری، شغل من و دل‌زاری

تسو غلظه‌ها داری، من مشغله‌ها دارم

در این ره بی پایان، وامانده و سرگردان

از بسکه به پای جان، من آبله‌ها دارم

تا در ره آزادی، شد عشق مرا هادی

گمگشته در آن وادی بس قافله‌ها دارم

با آنکه ترا در دل پیوسته بسود منزل
با وصل تو الحاصل من فاصله‌ها دارم

آسوده نشد لختی، دل از غم جان سختی

با این همه بدبختی، من حوصله‌ها دارم (۱۵۰)

خوش آنکه در طریق عدالت قدم زنیم با این مرام در همه عالم، علم زنیم
این شکل زندگی نبود قابل دوام خوب است اینطریقه بد را بهم زنیم
قانون عادلانه تر از این کنیم وضع آنگاه بر تمام قوانین قلم زنیم
دست صفا دهیم به معمار عدل و داد پا بر سر عوالم جور و ستم زنیم
چون جنگ خلق بر سر دینار و درهم است باید بجای سکه چکش بردرم زنیم
دنیا چو شد بهشت برین زین تبدلات ما از نشاط طعنه به باغ ارم زنیم
ما را چو فرخی همه خوانند تند رو

روزی گسر از حقایق ناگفته دم زنیم (۱۵۱)

گذشتم از سر افرازی، سرافتادگی دارم

گرفتم رنگ بیرنگی، هوای سادگی دارم

مراشد نیستی هستی، بلندی جسم از پستی

چو سروم کز تنهی دستی، بر آزادگی دارم

گرم دشمن بود تنها، به جان دوست من تنها

برای رفع دشمنها، به جان ایستادگی دارم

من آن خونین دلدارم، که خون خوردن بود کلام

مباهاتی که من دارم، زدهقان زادگی دارم

نمودم ترك عادت را، ز کم جسم زیادت را

من اسباب سعادت را، بدین آمادگی دارم (۱۵۲)

به کوی ناامیدی شمع آسا محظی دارم

زاشك و آه خود در آب و آتش منزلی دارم

بلا و محنت ورنج و پریشانی و درد و غم

هزاران خرم من از کشت محبت حاصلی دارم

شد از دار الشفای مرگ، در مان دردمهجویی

برای درد خود زین پس علاج عاجلی دارم

چو گل شد ز آب چشم خال کوه، از درمهراندی

نگفتی من در آنجا حق يك آب و گلی دارم

اگر عدلیه حکم تخلیت اول کند اجرا

من بی خانمان آخر خدای عادل دارم

تو از پیداد گل می نالی و من از گل اندامی

نوا ی بلبل اگر داری دلی من هم دلی دارم

گره شد گریه از غم در گلوی فرخی انسان

که نتواند با سانی بگوید خشکی دارم (۱۵۳)

باد باد آن شب که جا بر خاله کوئی داشتیم

تا سحر از آتش دل آبرویی داشتیم

خرم آن روزی که در میخانه با میخوارگان

تا به شب از نشئه می، های و هوئی داشتیم

سبیل می از کوهسار خم به شهر افتاد دوش

کاشکی ما هم به دوش خود میوئی داشتیم

بود اینم از برای دیدن معشوق مرگ

در تمام زندگی گسر آرزوئی داشتیم

داغ و درد گلرخان پژمرده و خوارم نمود

ورنه ما هم روزگاری رنگ و بوئی داشتیم (۱۵۴)

گر برخی جانان من دل داده نبودم در دادن جان اینهمه آماده نبودم

عیب و هنر خلق نمی شد زمن اظهار چو لآینه گر پاکدل و ساده نبودم

سرمیزی من جز زنجیر دستی من نیست چون سرو نبودم اگر آزاده نبودم
خَم بود اگر پشت من از بار تملق پیش همه با جبهه بگشاده نبودم
ننهادی اگر تیغ تو منب به سرم درپای تو چون کشته من افتاده نبودم
کیفیت چشمان تو منی به من آموخت آن روز که من در طلب باده نبودم

از جنس فقیرانم و با این غم بسیار

(۱۵۵) دلشاد از آنم که غنی زاده نبودم

مو بمو شرح غمت روزی که بادل گفته ایم

همچو نار طره ات سر تا قدم آشفته ایم

فصل گل هم گردل تنگم نشد وانی شکفت

ما و دل تا عمر باشد غنچه نشکفته ایم

از شکاف سینه ما کن نظر تا بنگری

گنج مهرت را چنان در کنج دل بنهفته ایم

شاهد زیبای آزادی خدا یا پس کجاست

مقدم او را به جانبازی اگر پذیرفته ایم

تا مگر خاشاک بیداد و منم کمتر شود

بارها این راه را با نوک مژگان رفته ایم

از کجا دانیم حال مردم بیدار چیست

ما که یک عمری ز اشک چشم در خون خفته ایم

فرخی باشد اگر در شهر گوش حق نبوش

(۱۹۶) خوب می داند که ما در حقایق سفته ایم

روزگاری شد که سر تا پای دلی غمناک دارم

همچو صبح از دست غم هر شب گریان چاک دارم

من تن تنها و خلقی دشمن جانند، اما

دوست چون شد دوست بامن کی دشمن پاک دارم

آتش غم داد بر باد فنا بنیاد هستی

اینک از آن شعله در چشم آب و بر سر خاک دارم

پاکبازم در قمار عشق هر چند، ای حریفان

پیش پاکان دامنی با پاک بازی پاک دارم

شش جهت از چار سو شد چون نفس بر طایر دل

(۱۵۷) این دو روز عمر عزم سیر نه افلاک دارم

ز بس از روزگار بخت و سخت و سست دلنگم

بسختی متصل با روزگار و بخت در جنگم

دو رنگی چون پسند آید به چشم مردم دنیا

بنیر از خون دل خوردن چه سازم من که بکرنگم

خوشم با این نهی دسنی بلندی جویم از پستی

نه در سر شور دهم و نه در دل مهر اورنگم

بگو با عارف و حامی سپردم جان بناکامی

گذشتم از نکو نامی کنون آماده ننگم

منم آن مرغ دلخسته شکسته بال و پر بسته

(۱۵۸) که دست آسمان دایم ز اختر می زند سنگم

بحسرتی که چرا جای در قفس دارم ز سوز درد کنم ناله تا نفس دارم

فضای تنگ قفس نیست در خود پرواز پریدنی به میان هوا، هوس دارم

گدای خانه به دوش و سیاه مست و خموش نه بیم دزد و نه اندیشه از عس دارم

به شهسواری میدان غم شدم مشهور ز بسکه لشکر محنت ز پیش و پس دارم

به دوره یرن و عصر آسمان پیمای من از برای سفر استر و قمر دارم

هزارها دل خونین چو گل بخاک افتاد هنوز من غم یک مشت خار و خس دارم
 بداد من نرسد ای خدا اگر چه کسی
 خوشم که چون تو خداوند دادرس دارم (۱۵۹)

دیدنی آخر به سر زلف تو پایست شدم پادشاه آن سلسله نگذاشته از دست شدم
 نهادهای قدمی بر سرم ای سرو بلند گرچه در راه تو من خاک صفت پست شدم
 کس چو من در طلب شاهد آزادی نیست زانکه بانیستی از پرتو آن هست شدم
 ناله ناز تو پیوسته شد از شست رها نازشست تو که من کشته آن شست شدم

تا ابد مستیم از جلوه ساقی باقیست

زانکه از آن می باقی زازل مست شدم (۱۶۰)

در میکده گر رند قدح نوش نبودیم همچو خم می اینهمه در جوش نبودیم
 یک صبح نشد شام که در میکده عشق از نشئه می بیخود و مدهوش نبودیم
 از جور خزانیم زبان بسته و گرنه هنگام بهار این همه خاموش نبودیم
 یک ذره اگر مهر و وفا داشتی ای مه از یاد تو اینگونه فراموش نبودیم
 در تهنیتی شهره نگشتیم در آفاق گر کینه کش خون سیاوش نبودیم
 چون شمع سحر مردن ما بود مسلم گر زنده از آن صبح بناگوش نبودیم

ما پاکدلان را غم عشقت چو مَحَك زد

دانست چو سیم سَره مفشوش نبودیم (۱۶۱)

دیشب از غم تا سحر گه آه سردی داشتم

آه سردی داشتم آری که دردی داشتم

سرخ روئی یافتیم از دولت بیدار چشم

ورنه پیش از اشکباری رنگ زردی داشتم

زورمندی بین که تنها پهلوان عشق بود

گر به میدان محبت هم نبردی داشتم

از رفیقان سفر ماندم عقب فرسنگها

یاد از آن روزی که پای ره نوردی داشتم

باغ و ورد عاشقان نبود بغیر از داغ و درد

داغ و دردی دوش همچون باغ و وردی داشتم

نیشه بالای سر فرهاد خونها خورد و گفت

وه چه صاحب درد شیرین کار مردی داشتم

(۱۶۲)

فصل گل چو غنچه، لب را از غم زمانه بستم

از سرشک لاله رنگم، در چمن بخون نشستم

ای شکسته بال بلبل، کن چو من فغان و غلغل

توالم چشیده هستی، من یستمکشیده هستم

تا قلم نگردد آزاد، از قلم نمی کنم یاد

گر قلم شود زبیداد، همچو خامه هر دو دستم

گرزنم دم از حقایق، بر مصالح خلائق

شحنه می کشد که رندم، شرط می کشد که مستم

ملت نجیب ایران، خوانده با یقین و ایمان

شاعر سخن شناسم، سائس وطن پرستم

پیش اهل دل از این پس، از مفاخرم همین پس

کز برای راحت خویش، خاطر کسی نخشتم

هر کجا روم بگردش، آید از پیم مفتش

همت بلند پرواز، این چنین نموده هستم

من که از چهل به پنجه، ماه و هفته بوده رنجه

کی فند بسال شصتم، صید آرزو بستم؟

ای خوشا نشاط مردن، جان بدلخوشی سپردن

تا چو فرخی توان گفت، مردم و ز غصه رستم

(۱۶۳)

ترسم ای مرگ نیائی تو ومن پیر شوم^۱
 وین قدر زنده بماتم که زجان سیر شوم
 آسمانا ز ره مهر مرا زود بکش
 که اگر دیر کشی پیر و زمینگیر شوم
 جوهرم هست و برش دارم و ماندم به غلاف
 چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم
 میر میراث خوران هم نشوم تا گویم
 مردم از جور بمیرند که من میر شوم
 منم آن کشتی طوفانی دریای وجود
 که ز امواج سیاست زبَر و زیر شوم
 گوشه گیری اگر از اثر اندازده
 که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم
 پیش دشمن سیرافکندن من هست محال
 در ره دوست گر آماجگه تبر شوم
 غم مخور ای دل دیوانه که از قبض جنون
 چون تو من هم پس از این لایق زنجیر شوم
 شهره شهرم و شهریه نگیرم چون شیخ
 که بر شعله و شه کوچک و تحقیر شوم
 کار در دوره ما جرم بود یا تقصیر
 فرخی بهره چه من عامل تقصیر شوم

(۱۶۴)

از پی دیوانگی تا آستین بالا زدیم
 همچو مجنون نخیمه را در دامن صحرا زدیم
 زندگانی بهر ما چون غیر درد سر نداشت
 بر حیات خود به دست مرگ پشت پا زدیم
 تابه مژگان تو دل بستیم در میدان عشق
 خویش را بر یک سپاهی با تن تنها زدیم
 بی نیازی بین که با این مفلسی از فقر
 طعنه بر جاه جم و دارائی دارا زدیم
 نایبامت وعده کوثر خمارم می گذاشت
 باده را در محفل آن حور با هورا زدیم
 کیست این ماه مبارک کانه را ما داشتیم
 در قمار عشق او شب تاسحر یکجا زدیم
 گر خطر ها داشت در پای سیاست فرخی
 حالیا ما با تو کل، دل بر این دریا زدیم

(۱۶۵)

ز خود آرائی تن جامه جان چاک می خواهم
 ز خون افشانی دل دیده را نمناک می خواهم
 دل از خون سردی نوباوگان کلاه پر خون شد
 شقاوت پشه ای خونریز چون فحاک می خواهم
 چو از بالا نشستن آبرومندی نشد حاصل^۲
 نشیمن با گدای همنشین خاك می خواهم

۱. این مصرع را اینطور هم سروده است: ندارند آبرو کُرسی نشینان جهان زین رو

۲. این غزل را فرخی در اواخر عمر خود در زندان سروده است.

(۱۶۸)

در این بازی که طرح نو نماید رفع ناپاکی^۱

حریف کهنه کار پاکباز پاک می‌خواهم

رود از بس پی صید غزالان این دلو وحشی^۲

به گیسوی تو او را بسته فتراک می‌خواهم

نفس از شش جهت شد تنگ در این خاکدان بردل

(۱۶۶) پری شایسته پرواز نه افلاک می‌خواهم

ما مست و خراب از می صهبای آلتیم خمخانه نهی کرده و افتاده و مستیم

با طره دلبند تو کردیم چو پیوند پیوند ز هر محرم و بیگانه گسستیم

از صبحه صد دانه ارباب ریا به صد مرتبه این رشته زنار که بستیم

فرقی که میان من و شیخ است همین است کو دل شکند دایم و ما توبه شکستیم

تا دامن وصل از سر زلفت بکف آید چون شانه مشاطه سراپا همه دستیم

ای ناصح مشفق تو برو در غم خود باش ما گر بد و گر خوب همانیم که هستیم

چون شاهد عیب و هنر ما عمل ماست

(۱۶۷) گو خصم ز ند طعنه که ما دوست پرستیم

ما خیل گدایان که زروسیم نداریم چون سیم نداریم ز کس بیم نداریم

شاهنشاه اقلیم بقائیم بیاطن در ظاهر اگر افسر و دیهیم نداریم

دنیا همه مال همه گر هست چرا پس ما قسمتی از آنهمه تقسیم نداریم

هر مشکلی آسان شود از پرتو تصمیم اشکال در این است که تصمیم نداریم

در راه نودل خون شد و جانم بلب آمد چیز دیگری لایق تقدیم نداریم

پابند جنون دستخوش پند نگرود ما حاجت پند و سر تعلیم نداریم

تسلیم تو گشتیم سراپا که نگویند

در پیش مهربان سر تسلیم نداریم

سر خط عاشقی را روز آلت دادم

ننهاده پا در این راه سر را ز دست دادم

تو با کمان ابرو دل را نشانه کردی

من هم به دست و تیرت، جان نازشست دادم

هیچ ممکن پستی کز خربه درستی

این نادرستها را آخر شکست دادم

تا چشم و ابرویت را پیوسته دادم آلت

تبغ هزار دم را در دست مست دادم

در بند طره دوست دادم بسادگی دل

غافل که جان خود را زین بند و بست دادم

ای لعبت سپاهی ارجان من چه خواهی

(۱۶۹) تو آنچه بود بردی من آنچه هست دادم

بیاد روی گلی در چمن چو ناله کنم هزار خون به دل داغدار لاله کنم

ز بسکه خون به دلم کرده دست ساقی دهر مدام خون عوض باده در پیاله کنم

بجد و جهد اگر عقده‌های چین شد باز من از چه رو بقضا کار خود حواله کنم

شدم و کیل از آن رو که نقد فی المجلس برای نفع خود این خانه را قبالة کنم

منم که طاعت هفتاد ساله خود را فدای غمزه ماه دو هفت ساله کنم

بغیر توده ملت چو هیچکس کس نیست چرا زهر کس و ناکس من استعماله کنم

ز بسکه هر چه نویسم بهمن کنند ایراد

(۱۷۰) بر آن سرم که دگر ترك سرمقاله کنم

بس به نام عمر مرگ هولناکی دیده‌ام

هر نفس این زندگانی را هلاکی دیده‌ام

۱. این مصرع را نیز اینطور هم گفته است: در این بازی ز ناپاکان نو آئین گذشتم من

۲. این بیت را هم اینطور سروده است:

هر آن صیاد بندد صید آسادست ملند سراپا همچو صیدش بسته فتراک می‌خواهم

(۱۷۲)

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون
می شوند این ناخدايان غرق در طوفان خون
با سرافرازی نهم پا در طریق انقلاب
انقلابی چون شوم، دست من و دامان خون
خیل دیوان را به دیوانخانه دعوت می کنم
می گذارم نام دیوانخانه را دیوان خون
کارگر را بهر دفع کارفرمایان چو تپ
با سر شمشیر خوفین می دهم فرمان خون
کلبه بی سقف دهقان را چو آرام در نظر
کاخهای سر به کیوان را کنم ایوان خون
ای خوش آندوزی که در خون غوطه ور گردم چو صید
همچو قربانی به قربانگه شوم قربان خون
فرخی را شیرگیر انقلابی خوانده اند
ز آنکه خورد از شیر خواری شیر از پستان خون
از جور چرخ کجروش، وز دست بخت و از گون
دارم دل و چشمی عجب، اینجا غم آنجوی خون
دوش از تصادف، شیخ و من، بودیم در يك انجمن
کردیم از هر در سخن، او از جنان، من از جنون
از اشك خونین دلخوشم، وز آه دل منت کشم
دایم در آب و آتشم، هم از برون، هم از درون
می دید اگر خسرو چو من، ز خسار آن شیرین دهن
می کند همچون کوهکن، با نوک مژگان بیستون
در این طریق پُر خطر، گم گشته خضر راهبر
ای دل تو چون سازی دگر، بی رهنمایی رهنمون

(۱۷۳)

زندگی خواب است و در آن خواب عصری از خیال

مردم از بس خوابهای هولناکی دیده ام
بود آنهم دامن پر خون صحرای جنون
در تمام عمر اگر دامان پاکی دیده ام
دوست دارم لاله را مانند دل کز سوز و داغ
در میان این دو، وجه اشتراکی دیده ام
پیش تیر دلنوازش جان بشادی می برد
هر کجا چون خود شهید سینه چاکی دیده ام
در حقیقت جز برای جلب سیم و زر نبود
گر میان اهل عالم اصطکاکی دیده ام
خضرم با چشم دل از چشمه حیوان ندید
تر دماغها که من از آب تاکی دیده ام
نیست خاکی تا کنم بر سر زبس از آب چشم
کرده ام گل در غمت هر جا که خاکی دیده ام

(۱۷۱)

بسته زنجیر بودن هست کار شیر و من
خون دل خوردن بود از جوهر شمشیر و من
راستی گرنیستم با شیر از يك سلسله
پس چرا در بند زنجیریم دائم شیر و من
با دل سوراخ شب تا صبح گرم ناله ایم
مانده ایم از بس به زندان جفا زنجیر و من
بر در دیر مقان و خاک ما چون بگذری
با ادب همت طلب کن ای جوان از پیرو من
یکسر مو و ا نشد هرگز گره از کار دل
با هزاران جد و جهد ناخن تدبیر و من
مشکل دل فرخی آسان نشد چون قاصریم
در بیان این حقیقت قوه تقریر و من

(۱۷۲)

تا چند هوسرانی دندان هوس بشکن
 بگنجد ز گران جانی زندان نفس بشکن
 نومرغ سلیمانی از چیست بزندانی ؟
 با بل و پر افشانی آرکان قفس بشکن
 گوید چو بدت نادان اورا بخوشی برخوان
 چون پنبه نرم افغان در کام جرس بشکن
 گر باز گذارد پا در میکرده بی پروا
 جام و قدح و مینا بر فرق عتس بشکن
 در وادی عشق یار، باری چو فکندی بار
 هم دست ز جان بردار هم پای فرس بشکن
 چون می شکنی یارا از کینه دل ما را
 این گوهر پکتا را بنواز و سپس بشکن
 هر ناکس و کس تا چند پای تو نهد در بند
 بامشت چکش مانند پشت همه کس بشکن
 ای توده دست قدرت از آستین برون کن
 وین کاخ جو رو کین را تا پایه سرنگون کن
 از اشک و آه ای دل کی می بری تو حاصل
 از انقلاب کامل خود را خرق خون کن
 با صد زبان حقگو لب بند از هیاهو
 در پنجه غم او خود را چو من زبون کن
 چون کوهکن به تمکین بسیار جان شیرین
 وز خون خویش رنگین دامن بیستون کن
 با فکر بکر عاقل آسان نگشت مشکل
 دیوانه وار منزل در وادی جنون کن

(۱۷۵)

(۱۷۶)

در راه عشق باری باری چو پا گذاری
 آن همتی که داری بر خویش رهنمون کن
 در انتظار آن گل فریاد کن چو بلبل
 آشفته زلف سنبل از اشک لاله گون کن
 تا در خم آن گیسو چین و شکن افتاده
 بس بندو گره ز آن چین در کار من افتاده
 در مسلک آزادی ما را نبود هادی
 جز آنکه در این وادی خونین کفن افتاده
 شادم که در این عالم از حرص بنی آدم
 مسکین و غنی با هم اندر محن افتاده
 زین شعله که پیدایت آنکس که سوزد کیست
 این شور قیامت چیست در مرد وزن افتاده
 در عالم مسکینی جان داده بشیرینی
 هر کشته که می بینی چون کوهکن افتاده
 از وادی عشق ای دل جان برده کسی مشکل ؟
 زیرا که به هر منزل سرها ز تن افتاده
 با ذوق سخنرانی گر نامه ما خوانی
 در جای سخن دانی در از دهن افتاده
 خوب رویان که جگر گوشه نازند همه
 پی آزار دل اهل نیازند همه
 سوخت پروانه گراز شمع به ما روشن کرد
 که رخ افروختگان دوست گذارند همه
 بر سر زهد فروشان جهان پای یکوب
 که بر آبناه بشر دست درازند همه

(۱۷۷)

توان گفت به هر شیشه گری اسکندر
گر چه از حیث عمل آینه سازند همه
خواجگانی که خدا را نشناسند ز عجب
عجبی نیست اگر بنده آزند همه
بسکه در جنس بشر گشته حقیقت ناباب

مردم از پیر و جوان اهل مجازند همه
فرخی آه از آن قوم که در کشور خویش
دوست با دشمن و پیگانه توازند همه
زین قیامی که تو با آن قداقت کردی

در چمن راستی ای سرو قیامت کردی
آخر ای غم تو چه پیدی ز دلم کز همه جا
رخت بستی و در این خانه اقامت کردی
قطره قطره شدی از دیده برون در عجب هجر
ای دل از بسکه تو اظهار شهادت کردی
دل بر ابروی کمان تو نینداخته چشم

سینه ام را هدف تیر ملامت کردی
خون بهایم بود این بس که پس از کشته شدن
بر سر خالک من اظهار ندامت کردی
ریز بر خالک فنا ای بخضر آب زندگی

من ندارم چون تو این اندازه تاب زندگی
دفتر عمر مرا ای مرگ سر تاها بشوی^۱
پاک کن بادست خود مارا حساب زندگی

خواب من خواب پریشان خورد من خون جگر
خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی
بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود
مرگ را هر روز دیدم در نقاب زندگی
مرگ را بر زندگی ز جهان دهم ز آنرو که نیست
غیر چندین قطره خون مالک ثواب زندگی
دفتر ایام را یک عمر خواندم فصل فصل
حرف بیعت ندیدم در کتاب زندگی

لاله می روید ز خاک فرخی با داغ سرخ

خورده از بس خون دل در انقلاب زندگی (۱۸۰)

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی دست خود ز جان شستم از برای آزادی
تا مگر بدست آرم دامن وصالش را می دوم به پای سر در قنای آزادی
با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز حمله می کند دایم بر بنای آزادی
در محیط طوفانی، ماهرانه در جنگ است ناخدای استبداد بسا خدای آزادی
شیخ از آن کند اصرار بر خرابی احرار چون بقای خود بیند در قنای آزادی
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین می توان ترا گفتن پیشوای آزادی

فرخی ز جان و دل می کند در این محفل

دل تار استقلال، جان فدای آزادی (۱۸۱)

دست اجنبی افراشت، تا لوای نا امنی

فتنه سربسز بگذاشت، سر به پای نا امنی

شده به پادشاه این کشور، شور و شورش محشر

گوش آسمان شد کر، از صدای نا امنی

دسته ای به غم پایست، شسته اند از جان دست

هر که را که بینی هست، مبتلای نا امنی

۱. این غزل وافرخی در اواخر عمر خود در زندان قهر سروده است.

مست خود سری ظالم، گشته در بدر عالم
 فتنه می‌دود دائم، در قضای آزادی
 عقل گشته دیوانه، کز چه رود راین خانه
 هست خویش و بیگانه، آشنای ناامنی (۱۸۲)
 بجز این مرا نماند، پس مرگ سرگذشتی
 که منت ز سرگذشتم، چو تو ام پسرگذشتی
 زغم جدائی تو، چو ز عمر سیر گشتم
 به مزار من گذر کن، به هوای سیر و گشتی
 اگرش جنون ناقص، نگرفته بود دامن
 ز چه فرق داد مجنون، به میان شهر و دشتی
 دل خوش بوجد آید، ز هوای گلشن اما
 پر مرغ بسته باشد، گل و سبزه تیغ و طشتی
 ز تو چشم مهر ای مه، دل من نداشت هرگز
 دگر از چه کینه‌ورزی، تو که مهربان نگشتی (۱۸۳)
 بی پرده برآمد مهر زین پرده مینائی
 از پرده تو ای مه‌روی، بیرون ز چه مینائی
 بر یاد شهید عشق، جامی زن و کامی جو
 گرساده در آغوشی، و ر باد به مینائی
 ای دل به سر زلفش، دستی زده ای زین روی
 هم رشته به بازوئی، هم سلسله در پائی
 پیش نظر عاقل، چیزی نبود خوشتر
 از مَسَلَكِ مجنونی، و ز شیوه‌شیدائی
 فردای قیامت را، در چشم نمی‌آرد
 دیده‌است چو من مجنون، هر کس شب‌تنهائی

با فقر و فنا خو کن، زین عالم دون بگذر
 یشگر چه شد اسکندر، با آن همه دارائی
 چون فرخی بیدل، کی شد به سخن مشهور
 بلبل بنواخوانسی، طوطی بشکر خوانی (۱۸۴)
 نیمه شب زلف را در سایه مه تاب دادی
 و ز رخ چون آفتاب زینت مهتاب دادی
 چشم می‌آلوده راپیوستگی دادی به ابرو
 جای ترک مست را در گوشه محراب دادی
 ابرویت را پر عرق کردی دگر از آتش می
 یا برای قتل ما شمشیر خود را آب دادی؟
 چون پرستاران نشاندی کنج لب خال سیه را
 هندوی پُر تاب و تب را شبیره عتاب دادی
 دیده‌ام را تا قیامت روز و شب بیدار دارد
 وعده وصلی که از شوخی توام در خواب دادی
 تا زدی ای لغبت چین شانه زلف عنبرین را
 در کف بساد صبا صد ناله مشک تاب دادی (۱۸۵)
 آن زلف مشکبو را، تا زب دوش کردی
 سرو بنفشه مو را، عنبر فروش کردی
 در چنگ تار زلفت، تا نیمه شب دل من
 چون نی‌نوا نمودی، چون دف فروش کردی
 هم جمع دوستان را بپای خود فکندی از چشم
 هم قول دشمنان را، بیهوده گوش کردی
 تا بر فکندی از مهر، ای ماه پرده از چهر
 بنیان عقل کندی، تا راج هوش کردی

همواره بادُستان، پیمان شکنی اما
 با خیل نادرستان، پیمانه نوش کردی
 بر دوش من زمینی، دیشب گذاشتی سر
 دوشم دگر نبیند، کاری که دوش کردی
 با آنکه سوختم من، شب تا سحر به بزم
 چون شمع صبحگاهان، مارا خاموش کردی

چکامه‌ای ددر سدی هوا

(۱۸۶)

زال گردون را نباشد گر سر روئین تنی
 جوشن رستم چرا پوشد ز ابر بهمنی؟
 گر ندارد همچو پیران دشت در آهنگ ززم
 پس چرا از پخ سر بنهاده خود آهنی
 نیست پشت بام اگر کوه گناباد از چه روی
 برف آنجا از شبیخون می‌کند نستیهی
 مانده هومانیم اگر با پا فشاری چون کند
 سوز سر ما بر سر ما دست بُرد میژنی
 سینه سوز اینسان چرا گر نیست باد بامداد
 یادگار دشنه کشواد و تیغ قارنی
 آفتاب چله پنهان شد چرا در زیر آبر
 آشکارا همچو جم در پنجه اهریمنی
 کبک دانی از چه آید پیش باز بابزن
 تا در آتشدان شود سرگرم بال و پر زنی
 بس در این سرمای سخت و روز برف و ابر تار
 گرم شد هنگامه انگشت و چوب و روشنی

گوهری را سربه سنگ از پیشه انگشت گر
 صیم وزر را خون به دل از تیشه هیزم کنی (۱۸۷)

قسم به عزت و قدر و مقام آزادی که روح بخش جهان است نام آزادی
 به پیش اهل جهان محترم بود آنکس که داشت از دل و جان احترام آزادی
 چگونه پای گذاری بصرف دعوت شیخ به ملکی که ندارد مرام آزادی
 هزار بار بود به ز صبح استبداد برای دسته پا بسنه، شام آزادی
 به روزگار قیامت پیا شود آن روز کنند رنجبران چون قیام آزادی
 اگر خدای به من فرصتی دهد یک روز کشم ز مُرتجعین انتقام آزادی
 زبند بندگی خواجه کی شوی آزاد

چو فرخی نشوی گر غلام آزادی (۱۸۸)

دل زغم یک پرده خون شد پرده پوشی تابه کی
 جان زن باناله بیرون شد خموشی تابه کی
 چون خم از خو تابه‌های دل دهان کف کرده است
 با همه افسردگی این گرم جوشی تا به کی
 درد بیدرمان ز کوشش کی مداوا می‌کند
 ای طیب چاره جو بیهوده کوشی تا به کی
 پیرو اشراف داد نوع خواهی می‌زند
 با سرشت دیو دعوی سروشی تا به کی
 مفتخور را با زر ملت فروشی می‌خرید
 ای گسروه مفتخر ملت فروشی تا به کی
 رنگ بیرنگی طلب کن ساده جوئی تابه کی
 مست صهبای صفا شو بساده نوشی تا به کی

قسمت دوم

اشعار متفرقه

www.adabestanekave.com

گفتمش چیست بتا امشب این گفت و شنفت عیش بی طیش نیابت نهاد از کف مفت
چون شنید این سخن از من منبسم شد و گفت طاق ابروی مرا از چه جهت گفنی جفت
جفت گیسوی مرا از چه جهت خواندی طاق

قطعه

خطاب به تاریخ

راستی نبود بجز از افسانه و غیر از دروغ^۱
آنچه ای تاریخ وجدان کش حکایت می کنی
بیجهت از خدام مغلوب گویی ناسزا
بی سبب از خائن غالب حمایت می کنی
پیش چشم مردمان چون شب بود رویت سیاه
زانکه در هر روز ای جانی جنایت می کنی
از رضا جز نارضائی حکمفرما گرچه نیست
بعد از این از او هم اظهار رضایت می کنی
موقعی که فرخی در زندان ثبت اسناد مجبوس بوده و به انتحار مبادرت کرده
غزل ذیل را سروده است:

هیچ دانی از چه خود را خوب تر زین می کنم
بهر میدان قیامت رخسار زین می کنم
می روم امشب به استقبال مرگ و مرد وار
تا سحر با زندگانی جنگ خونین می کنم

۱. این قطعه را فرخی در موقع تغییر رژیم (تغییر سلطنت) و افتتاح مجلس مؤسسان سروده است و آقای رضای گلشن پزدی که از معارف یزد می باشد، برای درج در این دیوان فرستاده اند و ما ضمن درج آن بدینوسیله از مراحم ادب دوستانه ایشان سپاسگزاری می نمائیم.

مُسمط

شب دوشین که شبی بود شبیه شب قدر همچو نوروز در آمد ز در آن سمین صدر
ابرویش بود به رخ همچو هلالی در بدر بر خدش زلف چو آب و یخنه صدقی با غدر^۱
در خطش لعل چو آمیخته سم با تر یاق
آمد از مهر چه آن ماه رخ چهارده سال داشت بر چهره نکو خالی و در پا خلخال
کرد در پای بسی فتنه ز خلخال و ز خال از دو رخسار سپید آبتی از صبح وصال
وز دو گیسوی سیه جلوه ای از شام فراق
به جفاکاری هر چند بد آن مه موصوف لیک شد عمر به امید وفا پیش مصروف
عارضش از دو طرف در شکن موم محفوف^۲ راستی هم چو یکی مهر اسپرد و کسوف
یا که يك ماه گرفتار میان دو محاق^۳
چه دهم شرح ز طنازی آن ترك چگل که زرو آفت جان بود به مو غارت دل
سخت کین، سست وفا، دیر صفاز و دگسل خسرو دل به شکر خنده قندش مسایل
همچو فرهاد به گلگون رخ شیرین مشتاق
عمر من کوتاه از آن سلسله زلف بلند که سر اباست شکنج و گره و بند و کمند
دین از آن رفته و جان شیفته و دل در بند علم الله دورخت خورده به جنت سو گند
لك طوبی دولبت بسته به کوثر میثاق
باری آمد چو به کاشانه ام آن حادث ذوق خون يك خلق به گردن بدش از حلقه طوق
خشمگین بود چه شد تکیه زن مسند فوق آنچنانی که به يك لحظه چنین الفت شوق
سر بسر گشت مبدل به یکی کلفت شاق

۱. خیانت، بی وفائی کردن ۲. پیچیده شده ۳. آخر ماه قمری

می‌روم در مجلس روحانیان آخرت
واندر آنجا بی‌کنتک طرح قوانین می‌کنم
نامه حُفگوئی طوفان را به آزادی مدام
منتشر بی‌رحمت توقیف و توهین می‌کنم

مُسمَط وطنی

عید جَم^۱ شد ای فریدون خویش ایران پرست
مُستبدی خوی ضحاک است این خفته ز دست
حالیا کز سلم و تور انگلیس و روس هست
ایرج ایران سراپا، دستگیر و پای بست
به که از راه تمدن ترک بی‌مهری کنی
در ره مشروطه اقدام منوچهری کنی
این همان ایران که منزلگاه کیکاوس بود
خوابگاه داریوش و مأمَن سبوس بود
جای‌زال ورستم و گودرز و گیو و طوس بود
نی چنین پامال جور انگلیس و روس بود
این همه از بی‌حسی ما بود کافرده‌ایم
مُردگان زنده بلکه زندگان مرده‌ایم
این وطن رزم‌آوری مانند قارون دیده است
وَقَعَه گر شاسب و جنگ تَهمن دیده است

۱. این مُسمَط را موقعی که ضمیمه الدوله فشقائی در سال ۱۳۲۸ قمری حاکم بزد بود، سروده
و همین شعر سبب دوختن دهان و زندانی گشتنش گردیده است.

هوشمندی همچو جاماس و پشوتن دیده است
شوکت گشناس و دارائی بهمن دیده است
هرگز اینسان بی‌کس و بی‌بار بی‌باور نبود
هیچ ابامی چو اکنون عاجز و مضطر نبود
زنجهای اردشیر بابکان بر باد رفت
رحمت شاهپور ذوالاکتاف حال از یاد رفت
شیوه نوشیروانی زسم عدل و داد رفت
آبروی خاک ما بر باد استبداد رفت
حالیا گر بیند ایران را چنین بهرام‌گور
از خجالت تا قیامت سر برون نارد ز گور
آخر ای بیشور مردم عرق ایرانی کجاست
شد وطن از دست، آئین مسلمانی کجاست
حشمت هرمزچه شد شاهپور ساسانی کجاست
سَنجر سَلجوق کومنه‌صور سامانی کجاست
گنج باد آور کجاست زر دست‌افشار کو؟
صولت خصم افکن نادر شه افشار کو؟
ای خوش‌آندوژی که ایران بود چون خلد برین
وسعت این خاک پاک از روم بودی تا به چین
بوده از حیث نکوئی جنت روی زمین
شهریاران را بر این خاک از شرف بودی جبین
لیک فرزندان او قَدر و را شناختند
جسم پاکش را لگد کوب اجانب ساختند
شد ز دست پارتی این مملکت بی‌بوی و رنگ
پارتی زد شیشه ناموس ایران را به سنگ

پارنی آورد نام نیک ایران را به ننگ
 پارنی بنمود ما را بنده اهل فرنگ
 این همه بی همتی نبود جز اهل نفاق
 چاره این درد بیچاره است علم و اتفاق
 خواهی از توضیح عالم ای رفیق هم وطن
 گوش خود بگشا و توضیحات آن بشنو زمن
 تا نگوئی علم باشد منحصر در لاولن
 يك فلزی كان مساوی هست در قدر ثمن
 عالم آنرا موزر و توپ و مسلسل می کند
 جاهل آنرا صرف خاك انداز و منقل می کند
 ورزمن خواهی تو حسن و اتفاق و اتحاد
 جنگ ژاپونی و روسی را سراسر آرباد
 تا بدانی دولتی بی قدر و جاهی با نژاد
 خانه شاهنشهی چون روس را بر باد داد
 اهل ژاپون تا بهم دیگر نه پیوستند دست
 کی توانستند روسان را دهند اینسان شکست
 گر زیاد کبر و نار جهل بر تاپیم روی
 شاید آب رفته این خاك باز آید بجوی
 ليك با این وضع ایران مشکل است این گفتگوی
 چونکه ما کردیم اکنون بر دو چیز زشت خوی
 نیمه ای از حالت افسردگی بی حالتیم
 نیم دیگر کار استبدادیان را آلتیم
 گه به ملك ری به فرمان جوانی باشتاب
 كعبه آمال ملت را كنیم از بن خراب

گاه اندر یسزد با عنوان شور و انقلاب

انجمن سازیم و نندیشیم از این ارتکاب
 غیر ما مردم که نار جهلمان افروخته
 تا به اکنون کی در بیت المقدس سوخته
 این وطن در حال نزع و خصمش اندر پیش و پس
 وه چه حال نزع کسورانیست بیش از يك نفس
 داروی او اتحاد و همت ما هست و بس
 ليك این فریادها را کسی بود فریادرس
 ای هواخواهان ایران نوبت مردانگی است
 پای غیر آمد میان نی وقت جنگ خانگی است
 تا که در ایران ز قانون اساسی هست نام
 نادهد مشروطه آزادی به خیل خاص و عام
 تا ز ظالم می نماید عدل سلب احترام
 هر زمان این شعر می گویم پی ختم کلام
 مجلس شورای ایران تا ابد پاینده باد
 خسرو مشروطه ما تا قیامت زنده باد
 خود تومی دانی نیم از شاعران چاپلوس
 کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس
 یارسانم چرخ ریزی را به چرخ آبنوس^۱
 من نمی گویم توئی در گاه هیجا هم چو طوس
 ليك گویم گر به قانون مجری قانون شوی
 بهمن و کیخسرو و جمشید و آفریدون شوی

۱. در این مصرع اشاره به شغل خود که پارچه بافی بوده، کرده است.

بعد از آنکه ضیغم الدوله قشقائی حاکم یزد دهان او را دوخت، این مُسمط را ساخته به آزادیخواهان و دموکراتهای تهران فرستاد که مُختصری از آن این است و بقیه آن متأسفانه در دست نمی‌باشد:

ای دموکرات بت با شرف نوع پرست
که طرفداری مارنجبران خوی توهست
اندرین دوره که قانون شکنی دلها خست
گر زهم مسلک خویش خبری نیست بدست
شرح این قصه شنو از دولب دوخته‌ام
تابسوزد دلت از بهر دل سوخته‌ام
ضیغم الدوله چو قانون شکنی پیشه نمود
از همان پیشه خود ریشه خود تیشه نمود
خون يك ملت غارت زده در شیشه نمود
نی‌زوجدان خجل‌ونی ز حق اندیشه نمود
به گمانش که در امروز مجازاتی نیست
یابه فرداش بر این کرده مکافاتی نیست
تاخت در یزد چنان خنك ستبدادی را
کز میان برد به یکبارگی آزادی را
کرده پامال ستم قریه و آبادی را
خواست تا جلوه دهد مسلک اجدادی را
ز آنکه می‌گفت من از سلسله چنگیزم
بی‌سبب نیست که چنگیز صفت خونریزم

مسمط ذوقافیتین

چند سازی فصل گل در ساحت مشکوی کوی
خیز و کن در باغ ای ماه هلال ابروی روی

در کنار جوی جا با قامت دلجوی جوی
کز ضمیم مو دهی بر سنبل شب بوی بوی
وز نَعیم روبری از سوری شیرنگ رنگ
مقدم گل چونکه بر عالم فرح افزود زود
سوختن باید و را در موکب مسعود عود
خواهی اربابی تو در این جشن جان‌آسود سود
در گلستان آی و برزن بر فراز رود رود
زین چمن بشتاب و بنما آشنا بر چنگ چنگ
حالیا کز نو نموده باغ را آباد باد
به که از پیمانہ گیرم تا خط بغداد داد
مادر دهر این چنین روزی کجا آزاد زاد
کز دو جانب می‌برد در سایه شمشاد شاد
ساقی از رخساره هوش و مطرب از آهنگ هنگ
گشت دل را گرچه زلفت ای نکواندام دام
یا که صبحم شد زگیسوی تو خون آشام شام
باز هم بر خیز و ده آغاز تا انجام جام
روی بنما تا بری یکباره از اصنام نام
پرده بگشا تا نمائی عرصه بر آرتنگ تنگ

ایران - اسلام

مربع ترکیب

ای وطن پرور ایرانی اسلام پرست
همنی ز آنکه وطن رفت چو اسلام زدست
بیرق ایران از خصم جفا جو شده پست

دل پیغمبر را ظلم ستمکاران خست

خلفا را همه دل غرقه بخون است ز کُفر

حال حیدر نتوان گفت که چون است ز کُفر

گاه آن است که زین و لوله و جوش و خروش
که بیا گشته ز هر خائن اسلام فروش
غیرت توده اسلام در آید در جوش
همگی متحد و متفق و دوش بدوش
حفظ قرآن را بردفع اجانب تازند
یا موفق شده یا جان گرامی بازند

مسجد را باید امروز کلیسا نشود
سبحه زنا و حرم دیر بجرا نشود
یا وطن فردا منزلگه ترسا نشود
شور اسلامی بایست، ولی تا نشود

بود ایران ستم دیده چو اسلام غریب
وین دو معدوم ز جور و ستم اهل صلیب

حذا روزی کا اسلام طرفداری داشت
چون رسول مدنی (ص) سید و سالاری داشت
صدق صدیقی و فاروق فداکاری داشت
عمر و زن مَرَحِب کُش حیدر کَراری داشت
روی حق جلوه گرا از حَمَزه نام آور بود
پشت اسلام قوی از مدد جعفر بود

ای خوش آن دوز که ایران بد چون خُلد برین
بود مستملکش از خطه چین تا خط چین
از کیومرث بُد روز سیامک تأمین
تا چه طهمورث و هوشنگ و جمش پارومین
نی چو اکنون به تزلزل زد و ضحاک عدو
کاوه آهنگر و آن فر فریدونی کو

داشت امروز گبر اسلام ننگهانی چند
یا مسلمانی چون بوذر و سلمانی چند
پاکه مانده زبیر اشجع شجعانی چند
کی شدی پامال از دست غرض رانی چند
غازیان احد و بدر مگر در خوابند
که به دنیا زبی نصرت ما نشایند

نیست چون سلم اگر خائن و دشمن چون تور
ایرج ایران، زیشان زچه آمد مفهور
اله چه شد آن غیرت کشواد غیور
قارنا ساما دیگر زچه خفتند بگور

گاه آن است که برام وطن مهر کنید
در گه کینه کشی، کار منوچهر کنید

هرگز اسلام نبند خوار چنین پیش ملل
سیف سیف الله اگر داشت کتون حُسن عمل
شد کجا سعد معاذ ابن معاذ ابن جَبَل
کو (ضرار) آن یل نام آور بی شبه و بدل
تا مصون دارد از حمله کفر ایمان را
ز اهل انجیل بجان حفظ کند قرآن را

مسمط بهاریه

تا کیومرث بهار آمد و بنشست بتخت
سرزد اشکوفه سیامک سان از شاخ درخت
غنچه پوشیده چو هوشنگ ز مُردگون رخت
بست طهمورث برد بومجن سلسله سخت
جام جمشید پراز یاده کن اکنون که زبخت
کرد هان دولت ضحاک خزان رو بزوال
چون فریدون علم افراشت ز نو فرودین
اردیش ایرج سان گشت ولیعهد زمین
سلم وی رشک براو برد و کمر بست به کین
خون اوریز الاماء منوچهر جبین
جیش پورپشن حزن نهان شد به کمین
تا که بانوذر عشرت کند آهنگ قتال

«زو» صفت سبزه نوخیز به باغ آمد شاد
کشور خویش به گرشاسب شمشاد نهاد
سرورست از لب جو یک تنه مانند قباد
پس به کاوس چمن حکم ولیعهدی داد
بطی از خون سیاوش بده ای تُرک نژاد
که بزد خسرو کل تکیه بر اورنگ جلال

طوس را کرد پی کینه کش میر سپه
لشکر سبزه زدند از پی رُهام رده
زد فربرز چنار از لب هر جو خرگه
گیو باد آمد و یکباره بیفتاد پره
دست پیران خزان ناشد از ایشان کونه
تا که ناصر نشد اسپند چنان رستم زال

نُسترن با فَر لُهراسی آمد در باغ نرگس از زاله چو گشتاسب تر کرد دماغ
آتش افروخت کل از چهره زردشت به راغ داد روئین تن کاجش پی ترویج فراغ
زیر (زر جاسب) رزخون دمام با یاغ
ای بشوتن خد بهمن قد جاماسب کمال

قطعه

نصرة الدولة در فنای وطن در اروپا کند تلاشی بین
گاه پاریس و گه ژنو اورا با لبی پرز ارتعاش بین
در بر لرد کرزنش دائم با صدای جگر خراش بین
همچو دلال در فروش وطن دائمش مشتری تراش بین
از لوید جرج بیشتر اصرار دارد این گرگ به چه فاش بین
تا وطن را به انگلیس دهد
کاسه گرم تر ز آتش بین

چکامه وطنی

مرا بارد از دیدگان اشک خونی بر احوال ایران و حال کنونی
غریقم سراپای در آب و آتش ز آه درونی را اشک برونی
زبان آوران وطن را چه آمد که لب بسته خو کرده با این زبونی
چه شد ملتی را که یزدان ز قدرت همی داد بر اهل عالم فزونی
چنین گشته خون سرد و اسرده آسان که گوئی کند دیوشان رهنمونی
نه گویی است ما را که سازیم اصفا زنای وطن صوت آن یرحمونی
نه چشمی که بینیم خوار افتاده درفش کیان از کیان درنگونی
وزیری که باید مقام وطن را رساند به اعلی رهاند زدونی

کند مستبدانه کار و نداند بود مملکت کنستی توسیونی^۱
و کیلی که باید پی حفظ ملت کند بی‌فراری کند بی سکونی
دم نزع ایران کند با تفتن به تقلیل تکثیر رأی آزمونی
سر افراز سر کرده ای را که باید به هیجا فشان را نماید ستونی
سر آورده پکسر به طغیان و دارد چو حیوان سرکش هوای حرونی
خلیل وطن را ز نمرودیان بین بجان آتش از دردهای درونی

مگر آب شمشیر ابناء ایران

کند کار فرمان یا نار کونی

این مخمس ترکیب مستزاد را که سه بند آن در زیر ذکر شده در هنگام مهاجرت به موصل
راجع بدوری از وطن و تنفر از اجانب گفته است. متأسفانه بقیه آن در دست نیست.

ای وطن پرور ایرانی با مسلک و هوش^۲ هان مکن جوش و خروش
پندهای من با تجربه بنمای بگوش گسر توئی پند نبوش
اجنبی گر به مثل می‌دهد ساغر نوش نوش نیش است منوش
وزی خستن او در همه اوقات بکوش تا توان داری و توش
که عدو دوست نگردد به خدا گرنی است اجنبی اجنبی است

من سرگشته چو پرگار جهان گردیدم رنجها بکشیدم
با برهنه ره دشت و دره را بیریدم دست غم بگزیدم
حالت ملت عثمانی و زرمن دیدم خوب و بد بشیدم
باز برگشته و از اجنبیان نومیدم حالیا فهمیدم

که اگر شیخ خورد گول اجانب صبی است اجنبی اجنبی است

۱. Constitution به معنی مشروطه.

۲. این مصرع را چنین نیز سروده است: ای نژاد عجم ای دوده باهمت و هوش

تو مپندار کند کار کسی بهر کسی قدر بال مگسی
تو عبث منتظر ناله و بانگ جرسی کاروان رفت بسی
فارس فارس توئی از چه نتازی فرسی پیش آورده بسی
همه دزدند در این ملک ندیدم عسی یا یکی دادرسی
هر چه گویم تو مگو گفته زهر لبی است اجنبی اجنبی است

مربع ترکیب

لرد کردن عصبانی شده است

تا بود جان گرانمایه به تن سر ما و قدم خاک وطن
بعد از ایجاد صد آشوب و فتن بهر ایران ز چه رود در لندن
لرد کردن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

ما بزرگی به حقارت ندهیم گوش بر حکم سفارت ندهیم
سلطنت را به امارت ندهیم چونکه ما تن به اسارت ندهیم
لرد کردن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

حال «مارلینگ» تو را فهمیدیم «کاکس» را گاه عمل سنجیدیم
کودتا کردن «نرمان» دیدیم آنچه رفتیم چو برگردیدیم
لرد کردن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

آخر ای لرد ز ما دست بدار کشور جسم نشود استعمار
بهر دلسوزی ما اشک مبار تا نگویند ز الغای قرار

لرد کردن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است
ما جگر گوشه کیکاووسیم پوز جمشید جسم و سبروسیم
زاده قارن و گبو و طوسیم ز انگلستان چو بسی ما بوسیم
لرد کردن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

مربع ترکیب بالا را فرخی موقعی سروده که لرد کردن وزیر خارجه انگلستان در مجلس عوام آن کشور نطقی راجع به قرارداد نهم اوت ۱۹۱۹ ایراد نموده و نسبت به روش دولت ایران که زیر بار این قرارداد ننگین نرفته انتقاد کرده است. متن این نطق که بسیار مهم است در کتاب سلطان احمد شاه تألیف اینجانب به چاپ رسیده است.

این قطعه را در زندان وثوق الدوله سروده است :

با وثوق الدوله ای باد صبا گو این پیام
با وطن خواهان ایران بدسلو کی نیک نیست

اوضاع داخله

در ۱۵ ربیع الثانی سنه ۱۳۴۰ هجری قمری که گویا وزارت کشور اخبار داخله را به اداره روزنامه طوفان فرستاده بود این رباعی را :

ای آنکه نورا به دل نه شک است و نه ریب

آگاه ز حال خضر و چو بان شعیب

خوش باش که گر خبر به طوفان ندهند

هر روز بگیری خبر از مخبر غیب

در سرمقاله روزنامه درج کرده، جای اخبار داخله را سفید گذاشته بود و در وسط آن تقریباً به این مضمون به خط درشت نوشته بود که وزارت داخله اخبار داخله را سانسور کرده است؛ ولی مخبر ما خبر از غیب گرفته است که در شماره آینده منتشر خواهد شد و در شماره بعد این شعر را درج کرده بود.

این ابتکار فرخی برای اولین مرتبه در جراید ایران بوسیله نامه طوفان خودنمایی کرده است. بعدها یعنی پس از شهریورماه ۱۳۲۰ بعضی از جراید به تقلید از فرخی قسمتی از روزنامه خود را سفید گذاشته و منظورشان این بوده که مثلاً این قسمت از روزنامه سانسور شده است.

تهران

لله الحمد که تهران بود آزرم بهشت ملت از هر جهت آسوده چه زیبا و چه زشت
اغیا مشفق و با عاطفه و پاک سرشت فقرا را نبود بستر و بالین از خشت

الغرض ازستم وجور اثری نیست که نیست

خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

مال ملت نشود حیف به تهران يك جو نبود خرقه بیچاره معلم به گرو
کشته صبر «آزان» را نکند فقر درو از کهن مخبر ما این خبر از نو بشنو

با وثوق اندر ای پاسبان گریه بام
که تعمیر دارد هیچ جرعت ذهن
گر بگویم موطن خود را چرا از یاد
منع هم با شیان خوش دارد بلفه
گر بگویم کس دارد قصد اراک گریه
آنکه مستعد دارد در کارش نمود
توده ملت عجم بگویم در این عمارت
گر بگویم طهارت غیب منبسط هم قرار
کرم نظام مهر را موقوف بهر بهمان
و با سجد و خواهی کرد در این وطن
از به من چشم آرزو اراک برست
آری اندیش آن هست که شده کمال
گیرم در محو اکثر موف با دست
به گمان هر کس را که در کس
خود بخت داد گر بسا ناله نداد
داد خواه که در ادب ملت هر یک می

این قطعه که به خط مرحوم فرخی یزدی می باشد در همان اوانی که قرارداد اوت ۱۹۱۹ بوسیله وثوق الدوله امضا شد و سروصدای ملیون و تمام طبقات مختلفه ایران در مخالفت با آن برخاسته بود، فرخی سروده و به جناب آقای علی اشرف خان ممتاز (ممتاز السلطان) اهداء نموده است که معظم له آنرا برای چاپ در این دیوان مرحمت کرده اند. اینک از محبت معزی الیه قلدانی و تشکر می شود.

الغرض از ستم وجود اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

تبریز

سر بسر امن و امان منطقه تبریز است خاك آن خطه چه فردوس نشاط انگیز است
تیغ بران ایالت باعادی تیز است كلك معجز شیمش جادوی سحر انگیز است
الغرض از ستم وجود اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

شیراز

گرچه رنجور به شیراز ایالت شده است لبك از حضر نشان رفع كسالت شده است
ظلم ضباط مبدل به عدالت شده است اینهمه معدلت اسباب خجالت شده است
الغرض از ستم وجود اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

کرمان

اهل کرمان همه آسوده و فارغ ز بلا کس بر ایشان نکند ظلم چه پنهان چه ملا
همگی شاکر و راضی ز عموم و کلا حال آن جامعه خوبست ز لطف وزرا
الغرض از ستم وجود اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

یزد

یزد امن است و اهالیش دعاگو هستند بهر ابقای حکومت به هیاهو هستند
پی تقدیم هدایا بنکاپو هستند راست گوئی همه در روضه مینو هستند
الغرض از ستم وجود اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

ملایر

دوش ابر آمد و باران به ملایر بارید قیمت گندم و جو چند قرانی کاهید

در همان موقع شب دختر قاضی زائید فتنه از مرحمت و عدل حکومت خوابید
الغرض از ستم وجود اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

همدان

همدان از ارم امروز نشانی دارد انتخابات در آنجا جریانی دارد
حضرت اقدس والا دورانی دارد بهر کاندید شدن نطق و بیانی دارد
الغرض از ستم وجود اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

خونسار

خرس خونسار فراری شده امسال به کوه سارق (زلقی) از امنیت آمد بسنوه
رهزنان را دگر آنجا نبود جمع و گروه نیست نظیمه در آن ناحیه با فر و شکوه
الغرض از ستم وجود اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

اصفهان

اصفهان شکر که چون هشت بهشت آباد است دل مردم همه از داد حکومت شاد است
بسکه فکر و قلم و نطق و بیان آزاد است حرف مردم همه از دوره استبداد است
الغرض از ستم وجود اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

چکامه وطنی

تا نشود جهل ما به علم مبدل پیش ملل بندگی ماست مُسجل
توده ما فاقد حقوق سیاسی است تا نشود جهل ما به علم مبدل
ما همگی جاهل و ز دانش محروم پیرو جوان شیخ و شاب کامل و اکمل
وین همه ناقصی است زان و مپندار کار صحیح آید از گروهی مُحتل

فی المثل آن آهنی که اهل اروپا
در کف ما چون فتاد از عدمِ علم
بهر چنین جهل راه چاره آنی
نیست بجز از طریق مدرسه و کار
هست ز درباریان دو فرقه و دایم
فرقه اول جسور لاکن خائن
در وسط این دو دسته مملکت ما
گه بردش این دوان دوان بچه و بل
فرقه اول نظیر فرقه ثانی
مالیه ما که خونبهای عمومی است
گاه رود در بهای تابلو و مبل
آه که جای قباد و تهمتن و نیو
یکسره گردیده ز انحطاط عمومی
کشور کسری که بود از فلک اعلی

ساخته ماشین از آن وتوپ و مسلسل
با همه زحمت کنیم انبر و منقل
بهر چنان درد يك علاج معجل
وین به عموم است بیدلیل مدلل
دولت ما می شود از این دو مشکل
دسته ثانی فکور اما مهمل
گشته امورش ز چار جانب مختل
گه کشدش آق کشان کشان سوی مقتل
دسته ثانی مثال فرقه اول
در کف ارباب پارکهای مجلل
گاه شود صرف چلچراغ و سجنجل^۱
داد که مساوی طوس و گسته یل
دستخوش و پایمال مثنی تنبل
دوده ساسان که بود از همه افضل

این شده رجاله زرننگی ادنی
و آن شده ویرانه ز غیرا اسفل

قسمتی از قصیده در انتقاد قرارداد و ثوق الدوله

داد که دستور دیو خوی ز بیداد
داد قراری که بی قراری ملت
کاش یکسی بردی این پیام به دستور
چشم بدت دور وه چه خوب نمودی

کشور جم را به باد بی هنری داد
ز آن به فلک می رسد ز ولوله و داد
کی ز قرار تو داد وعهد تو فریاد
خسانه ما را خراب و خانهات آباد

کاخ گزرسس^۱ که بود سخت چو آهن
سر بر آن را به زور پای فشاری
سخت شگفتم ز سست رأی تو کی دون
شاد از آنی که داده آتش کینت
حبس نمودی مرا که گفته ام آن دوست
در عوض حبس گر بُری سرم از تیغ
ليك بگویم که طوق بندگی غیر
وین ز اعادی^۲ بگوش حلقه بیفکند
در مائه بیستم که زنگی افریک
خواجه ما دست بسته پای شکسته
همتی ای ملت سلاله قارن

تا نشود مرز داریوش چو بصره
تا نشود کاخ اردشیر چو بغداد

تهران - آذربایجان^۳

بود اگر تهران دمی در باد آذربایجان
بر فلک می رفت کی فریاد آذربایجان
خاک خود خواه خطر خیزی بی آبروی
داد بر باد فنا بنیاد آذربایجان
یسکراز بی اعتنائیهای تهران شد خراب
خطه میثوش آباد آذربایجان

۱. مورخین یونانی خشایادشاه هخامنشی را بنام گزرسس می نامیدند. ۲. جمع اعداء دشمنان
۳. این منظومه را به مناسبت حمله اسماعیل آقاسی متفرد در قتل و غارت او بر شهرهای آذربایجان
سروده است.

از فشار خارج و داخل زمانی شاد نیست
 خاطر غم دیده نشاد آذربایجان
 مگری و سلدوز و سلماس و خوی و ساوجبلاغ
 مر بسر پا مال شد ز اکراد آذربایجان
 از ارومی بانگ هل من ناصر وینصر بلند
 کو معینی تا کند امداد آذربایجان
 خصم خیره بخت نیره والی از اهماست
 سخت اندر زحمتند افراد آذربایجان
 نیست رسم داد کزیداد شخصی خود پرست
 کر شود گوش فلک از داد آذربایجان
 کی روا باشد به بند بندگی گردد اسیر
 ملت با غیرت آزاد آذربایجان

قوام السلطنه

محوشد ایران ز اقدام قوام السلطنه
 مذهبش کافر پرستی دینش آزادیکشی
 گشته بیت المال ملت بهر مثنی مفتخور
 روز و شب آباد شد بغداد جمعی کاسه لیس
 خامه تقدیر، نام اکثریت را نوشت
 دوخت تشریف خیانت گوئی با حیات صنع
 برفراز مرز و بوم ما زند فال فنا
 بوم شوم خفته بر بام قوام السلطنه

اولین شعر است که فرخی در سن ۱۵ سالگی در مدرسه انگلیسهای یزد سروده که بقیه آن متأسفانه در دست نمی باشد.

سخت بسته باما چرخ، عهد سست پیمانی
 دین زدست مردم برد، فکرهای شیطانی
 ای دریغ از این مذهب، داد از این مسلمانی
 صاحب الزمان یکره سوی مردمان بنگر
 در نمازشان خوانند، ذکر عیسی اندر بر
 پا رکاب کن از مهر، ای امام پرو بحر
 پیش از اینکه این عالم، رو نهد به ویرانی
 در نمازشان گشتند، جمله آگه و معناد
 گر چه نبود ایشان را، از نماز یزد یاد
 شخص گیرشان عالم مرد ارمنی استاد
 بهر درس خوش دادند، دین احمدی بر باد
 خاکشان بسر باد، هر زمان به نادانی

□ □ □

عید جم گشت ایام ماه منوچهر عذار
 آخرای هموطنان شوکت ایران بکجاست
 این همان پیشه بود، غرش شیران بکجاست

نه نماند و نه بماند به چنین ویرانی

روزی آید که به بینی هنر ایرانی

□ □ □

«فرخی» کاین ادبیات سروده است خشن
 هر که را دوخته شد در ره مشروطه دهن
 این وطن فتنه ضحاک ستمگر دیده
 جور چنگیزی و افغان ستمگر دیده
 باز برجای فتاده است بسنگینی کوه
 عذر خواه است صمیمانه ز ایناء وطن
 بریده‌ی است نگوید بجز از راست سخن
 آفت پور پشن رنج سکندر دیده
 گرچه از دشمن دون ظلم مکرر دیده
 گوئیا نامده از حمله اعدا بستوه

۱. این قسمت از اشعار فرخی که متأسفانه بقیه آن بدست نیامده معلوم نیست که مسط و یا ترکیب بند بوده است؟

رباعیات

يك چند به مرگ شادمانی كردیم
 رخساره به سلی اذغوانی كردیم
 عمری گذراندیم بمردن مردن
 مردم به گمان كه زندگانی كردیم

www.adabestanekave.com

در سال سوم طوفان به مناسبت قتل شیخ محمد خیابانی در تبریز مقاله‌ای نوشته و در بالای سرمقاله این بیت را سروده است:

پرد زافق بر چرخ قواره خون هر روز تا غوطه زند خورشید در خون خیابانی
 ماده تاریخ، انحلال عدلیه نقل از جنگ خطی کوهی کرمانی

تا به کی داری به ایران و به ایرانی امید

تا به کی گوئی که صبح دولت ایران دمید

تا به کی گوئی که آب رفته باز آید بجوی

تا به کی باید از این الفاظ بی معنی شنید

تا به کی باید که ملت را نمود اغفال و رنگ

تا به چند این ملت بی مغز را دادن نوید

مملکت یکباره استقلال خود از دست داد

شاهباز سروری از بام ایرانی پرید

يك نظر بنما به عدلیه ببین داور چه کرد

با تمام آن هیاهو با همه وعد و عید

گر نقاب از چهره این عدل بردارند خلق

رشته را بی پرده دست اجنبی خواهند دید

این هیاهو از برای خدمت ایران نبود

کرد از ما این سیاست عاقبت قطع امید

سال تاریخش شنیدم از سروش غیب گفت

داوری بی دادگر عدلیه را برگه کشید

(۱۳۳۵ قمری)

- گرامی غنی بود تهنی دست چرا
گر نعمت و جاه و مال، مال همه است
- (۸)
ای داد که شیوه من و دل زار است
ایجاد وزیر و قاضی و شحنة شهر
- (۹)
این فقر و فنا برای ما مایل کیست
گر عقده آزار اغنیا آسان شد
- (۱۰)
ای دیده تو را بر آب دیدیم و گذشت
وی بخت سیاه شوم بیدار آزار
- (۱۱)
دنیای که حیانتش همه جنگ و جدل است
امروز چو دیروز مکن تکیه به حرف
- (۱۲)
عهدی که در این خانه نوابود، گذشت
زین خانه خدا بنرس ای خانه خراب
- (۱۳)
خوش آنکه چو من حیات جاوید گرفت
هنگام بهار و روز نوروز به باغ
- (۱۴)
جان بنده رنج و زحمت کار گراست
با دیده انصاف چو نیکو نگری
- (۱۵)
آنسان که ستاره در سما افزون است
در روی زمین حادثه گوناگون است
- وز خواری ما بهر غنی حاصل چیست
دانی که علاج فقر مشکل نیست
- ای خانه تو را خراب دیدیم و گذشت
یک عمر تو را بخواب دیدیم و گذشت
- وصلش همگی فراغ و اصلش بدل است
کامروز جهان، جهان سعی و عمل است
- همسایه به ما حکم روا بود گذشت
کلان دوره که خانه بی خدا بود گذشت
- وز دولت جام جای جمشید گرفت
در سبزه و گل غلط زد و عید گرفت
- دل غرقه به خون ز محنت کار گراست
آفاق زمین منت کار گراست

- (۱)
از بسکه زند نوای غم چنگی ما
شادی و گشایش جهان کافی نیست
- (۲)
تن یافت پرهنگی ز بی رختی ما
چون دیدم و محنت مارا شب عید
- (۳)
دردا که ز جهل درد نادانی ما
با حق قضاوت اجانب امروز
- (۴)
بی چیزی من اگر چه پابست مرا
با بی سر و پائی ز قناعت دایم
- (۵)
ای آنکه ترا به دل نه شک است و نه ریب
خوش باش که گر خبر به طوفان دهند
- (۶)
این زمزمه های شوم را قائل کیست
در گفتن حرف حق اثر هست اما
- (۷)
در ملک جهان زوال مال همه است
هنگام خوشی منال مال همه است
- اندوه کند عزم هماهنگی ما
در موقع غم برای دل تنگی ما
- دل تن بقضا داد ز جان سختی ما
بگرفت عزای روز بدبختی ما
- چون سلسله شد جمع پریشانی ما
یک داغ سباهیست به پیشانی ما
- غم نیست که تاب نیستی هست مرا
سرمایه روزگار در دست مرا
- آگاه ز حال خضر و چوپان شعیب
هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب
- و این نغمه ناپسند را حاصل چیست
گوینده چو با اراده باطل نیست

- الفصه از این حوادث رنگارنگ
(۱۶) بر هر که نظریفکنی دل خون است
- چون مرکز نقل مابجز مجلس نیست
(۱۷) پس فایده حکومت ملی چیست
- بر ملت اگر وکیل تحمیل شود
(۱۸) راه نفسی بهر کسی پیدا نیست
- ای داد که راه نفسی پیدا نیست
(۱۹) فریاد که فریاد رسی پیدا نیست
- شهریست پر از ناله و فریاد و فغان
(۲۰) از مهر به من آن نه محبوب گذشت
- دیشب که به صد فتنه و آشوب گذشت
(۲۱) يك ماه شب و روز به من خوب گذشت
- آن ماه دو هفته را چو دیدم امسال
(۲۲) در روی زمین برهنگی رخت من است
- هر چند که پشت خم تخت من است
(۲۳) خورشید فلک ستاره بخت من است
- با اینهمه جور چرخ و بی مهری ماه
(۲۴) در آتش و خون برای کس مانده نیست
- هر چند که انقلاب را قاعده نیست
(۲۵) بهر ملل ضعیف یفایده نیست
- اما دول قوی چو در جنگ شوند
(۲۶) در ملک شاه و گدا هر دو یکبست
- در دیده ما فقر و غنا هر دو یکبست
(۲۷) در داکه خدا و ناخدا هر دو یکبست
- در کشتی بشکسته طوفانی ما
(۲۸) از دست شکستگان شوی رنجه در دست
- در دیده ما فقر و غنا هر دو یکبست
(۲۹) گر مرد هنروری کنون نوبت نیست
- در کشتی بشکسته طوفانی ما
(۳۰) در این ره سخت گر شود پای نوبست
- در دیده ما فقر و غنا هر دو یکبست
(۳۱) هر چیز که خواستی مهیا کردند
- در کشتی بشکسته طوفانی ما
(۳۲) عمری که مرابه گردش و سیر گذشت
- هر چند که زندگی بلا بود اما
(۳۳) چون ابر بهار چشم خون بار من است
- درد هر چو ما کسی بدین ذلت نیست
(۳۴) هست از طرف ملت بی علم قصور
- هر که از راه جور شد شادان کیست
(۳۵) گر عاطفه نیست امتیاز بشری
- نادرانی و جهل تا که مارا کیش است
(۳۶) هر چند ادارات خرابند همه
- گر طالب صلح نامه طوفان است
(۳۷) مقصود از این سیاست جنگ و گریز
- مقصود از این سیاست جنگ و گریز
(۳۸) در بای پر آب چشم نمناک من است
- آن را که دهد زمانه بر باد فنا
(۳۹) آنرا که بجز غم تو عاقبت خالک من است
- دردی بتر از غمت نادانی نیست
(۴۰) با آنکه بروی گنج منزل دارد
- در غمکده ای که شادیش جز غم نیست
(۴۱) بر هر که نظر کنی گرفتار غم است
- تنها نه همین خاطر ما خرم نیست
(۴۲) گویا دل شاد در همه عالم نیست
- چون غنچه نشکفته دلزار من است
(۴۳) چون ابر بهار چشم خون بار من است
- از دولت مرگ آن بلا خیر گذشت
(۴۴) وین ذلت لایزال بیعت نیست
- نقصیر همین ز جانب دولت نیست
(۴۵) و رهست یقین ز دوده انسان نیست
- پس فرق میان آدم و حیوان چیست
(۴۶) بدبختی ما همیشه بیش از پیش است
- بی شبهه خرابی معارف بیش است
(۴۷) بی شک چند دیگر ادامه طوفان است
- گر منکر جنگ خامه طوفان است
(۴۸) يك چند دیگر ادامه طوفان است
- یک صحرای پر آتش دل صد چالک من است
(۴۹) از دست غم تو عاقبت خالک من است
- جز علم دواي این پریشانی نیست
(۵۰) بدبخت و فقیر تر ز ایرانی نیست
- تنها نه همین خاطر ما خرم نیست
(۵۱) گویا دل شاد در همه عالم نیست
- چون غنچه نشکفته دلزار من است
(۵۲) چون ابر بهار چشم خون بار من است

- فریاد و فغان و ناله هر شب تا صبح
(۳۲) چون مرغ اسیر در قفس کار من است
- هر خواجه که خیل و حشمش بشتراست
(۳۳) درد و غم ورنج و المش بشتراست
دنیا نبود جای سرور و شادی
(۳۳) هر پیشتری درد و غمش بشتراست
- این زمزمه ها غیر مستحسن چیست
(۳۴) وین قطع مذاکرات بنیان کن چیست
گر دوست کند جفا و دشمن هم جور
(۳۴) پس فرق میان دوست و دشمن چیست
- تا پایه معرفت نهادیم ز دست
(۳۵) يك سر به ره جهل فتادیم ز دست
چون كودك خرد بهر جوز و خرما
(۳۵) در و گهر ابلهانه دادیم ز دست
- تا خدمت ابناء بشر پیشه ماست
(۳۶) آزادی و صلح و سلم اندیشه ماست
آنکس که کند ریشه بیداد و ستم
(۳۶) از مزرع ویران جهان تیشه ماست
- چون پرده خون دامن رنگین من است
(۳۷) چون رشته کوه بار سنگین من است
آنکس که ز دست غم نمی گردد شاد
(۳۷) با بی سروپائی دل غمگین من است
- باغی که در آن آب و هوا روشن نیست
(۳۸) هر گل بکرنگ در آن گلشن نیست
هر دوست که را بست گوی و یکر و نبود
(۳۸) در عالم دوستی کم از دشمن نیست
- در دهر کسی چو ما بدین ذلت نیست
(۳۹) وین ذلت بی کرانه بیعت نیست
دولت ز که جلب نفع سرمایه کند
(۳۹) وقتی که ز فقر نامی از ملت نیست
- هر کس که در این زمانه با فرهنگ است
(۴۰) دلتنگی غنچه در چمن تنها نیست
بر هر که نظر کنی چو من دلشنگ است
(۴۰) در ملک وجود خود نمائی غلط است
بیگانگی آموز که با مملک راست
(۴۱) چون موجد آزادی ما قانون است
محکوم زوال کسی شود آن ملت
(۴۱) هر مملکتی در این جهان آباد است
کمتر شود از حادثه ویران و خراب
(۴۲) قانون که اصول واجب التعظیم است
گویند که بنای زندگانی بشر
(۴۲) ما را به اطاعتش سر تسلیم است
بر روی قواعد امید و بیم است
(۴۳) ویرانه کن بنای جور و ستم است
در مملک خود همیشه ثابت قدم است
(۴۳) طوفان که ز راستی به عالم علم است
محبوب از آن بود که حق یا باطل
(۴۴) هرگز دل ما غمین زیش و کم نیست
اسباب حیات نیست غیر از یکدم
(۴۴) در مملک ما طریق مطلوب خوش است
کافی نبود برای ما نیت خوب
(۴۵) گریش و اگر کم دل ما را غم نیست
آن نیز دمی باشد و دیگر دم نیست
(۴۵) در مملک ما طریق مطلوب خوش است
کافی نبود برای ما نیت خوب
(۴۶) دلجوئی مردمان مغلوب خوش است
بانیت خوب کرده خوب خوش است
(۴۶) پیش همه منفعت اگر مطلوب است
در نفع چرا این بدو آن يك خوب است
(۴۷)

- سودی که زیان ندارد از بهر عموم
(۴۸)
آئینه حق نما دل خسته ماست
آنکس که درست حق و باطل بنوشت
(۴۹)
تا عمر بود، درستی آئین من است
آزادی و خیر خواهی نوع بشر
(۵۰)
در کشور ما که مهد اندوه و غم است
از همقدمان خود عقب خواهد ماند
(۵۱)
اکنون که چمن چو چتر کیکاوس است
برخیز به بطن کن می چون چشم خروس
(۵۲)
امسال بهار جشن می خواران است
از دولت ابرو باد و باران بهار
(۵۳)
هر کس که جو گل در این چمن یکرنگ است
دل تنگی غنچه در چمن تنها نیست
(۵۴)
دنیا که مقر حکم فرمائی توست
در پیش مدیر این تجارتخانه
(۵۵)
یا دوست دشمنند یا دشمن دوست
- سود بست که جوینده آن محبوب است
برهان حقیقت دهن بسته ماست
نوک قلم و خامه بشکسته ماست
بدخواه کزی، مسلک دیرین من است
مقصود و مرام و مسلک و دین من است
در آن دل و جان شاد بسیار کم است
هر کس که درین زمانه ثابت قدم است
وز سبزه دمن چو خوا بگاه طوس است
کز گل درودشت چون بر طایوس است
اطراف چمن نشین یاران است
گلزار شکوفه ریز و گل باران است
(۵۳)
با خار به پیش باغبان هم سنگ است
بر هر که نظر کنی چو من دلتنگ است
(۵۴)
سعی و عملش اصل خود آرائی تست
سهم تو بقدر فهم و دانائی تست
(۵۵)
از دست رها مکن چو من دامن دوست
- پرهیز نما ز دوستانی که ز جهل
(۵۶)
هر روز در این خرابه جنگی دگر است
اوضاع سیاست عمومی گویا
ای خصم تو را مجال کین توزی نیست
با ما ز در صلح و صفا بیرون آء
(۵۸)
هر کس که بعهده دوستی پایه نداشت
از دایره کم نه ای یک نقطه بگردد
(۵۹)
با طبع بلند قصر فیصر هیچ است
با خانه بدوشی ببر همت ما
(۶۰)
دنیا ی ضعیف کش که از حق دور است
بیهوده سخن ز حق و باطل چکنی
(۶۱)
دنیا چو یکی خانه و جای همه است
این است که عیش و نوش این خانه تمام
(۶۲)
روزی که شرار بغض و کین شعله و ر است
افسوس من این است که در آن هنگام
(۶۳)
عمری بهره جنون نشستیم و گذشت
- گر خوا رشوی چو خار در گلشن دوست
(۵۶)
در ساغر شهد ما شرننگی دگر است
چون یو قلمون باز به رنگی دگر است
(۵۷)
در کشور ما امید فیروزی نیست
کامروز جهان، جهان دیروزی نیست
(۵۸)
در دست برای سود سرمایه نداشت
پیراهن دوستی که پیرایه نداشت
(۵۹)
دارائی دارا و سکندر هیچ است
صد قافله گنج خانه زر هیچ است
(۶۰)
حق را بقوی می دهد و معذور است
رو زور بدست آر که حق بازور است
(۶۱)
وین خانه غم سراسرای همه است
از بهر یکی نیست برای همه است
(۶۲)
وز آتش فتنه خشک و تر در خطر است
بیچاره تر آن بود که بیچاره تر است
(۶۳)
وز ملک خرد برون نشستیم و گذشت

عدلیه

(۷۲)

تابخت من و تو خوابتر از همه است
چشم تو و من پُر آبتَر از همه است
هر چند ادارات خرابند ولیک
عدلیه ما خوابتر از همه است

(۷۲)

در کشور ما که جنگ اصنافی نیست
حاکم بجز از اصول اشرافی نیست
این است که بر خطای یک تن ناچار
صد مدرک و درج ده سند کافی نیست

(۷۳)

منصور^۱ که در عدلیه قادر شده است
دیر آمده زود از مصادر شده است
هشتاد و یک ابلاغ خلاف قانون
از جانب آن جسور صادر شده است

مجلس پنجم

(۷۴)

از رأی خران دلم می بی غم نیست
وز رأی فروش جان من خرم نیست
بل این و کلای مجلس پنجم در وزن
ار مجلس تاریخی چارم کم نیست

(۷۵)

نا رسم غنی خیر دل آزادی نیست
از بهر فقیر چاره جز زاری نیست
این خواری و این ذلت و این فقر هموم
بی شبهه بجز هلت یکاری نیست

کابینه مشیرالدوله

(۷۶)

ای آنکه تورا گفته ما باور نیست
ور هست ز جبن قدرت کیفر نیست
با منطق و مدرک بشنو ناله ما
گر گوش رئیس الوزرائی کر نیست

چون لاله میان خون نشنیم و گذشت

(۶۴)

در راه طلب عزم منین توشه بس است
یک دانه کفایت است و یک خوشه بس است

(۶۵)

وی خائن شوم هست، مقصود تو کیست
هر چند که احمد است محمود تو نیست

(۶۶)

جز موجود خاک، قاضی قابل نیست
ز آنرو که مجازات بشر کامل نیست

(۶۷)

قانون شکنی پیشه اهل ستم است
در مسلک ارباب قلم محترم است

(۶۸)

دنیا همه ساجدند و مسجود یکی است
روحانی و ماریا همه مقصود یکی است

(۶۹)

کس نیست که بر خطایشان طاعت نیست
الفصه که این طایفه بی خائن نیست

(۷۰)

جان رنجه زبیداد ستمکاران است
در جامعه پاداش نکوکاران است

الفصه کنار این چمن با خواری

مارا همه ازدو کون یک گوشه بس است
از کشته روزگار و از خرمن دهر

ای کاهن خود پرست، معبود تو کیست
با ناز ایاز جلوه منما کاین مرد

جز ایزد پاک حاکم عادل نیست
یکبار توان قائل صد تن را کشت

مظلوم کشی طریقه محنم است
هر سر که به احترام قانون خم شد

عالم همه عابدند و معبود یکی است
با دیده انصاف چو نیکو نگری

آن سلسله را که جز خطا باطن نیست
روزی به وثوق شاد و گاهی به قوام

دل خسته ز آزار دل آزاران است
تنیبه و مجازات خیانت کاران

۱. منظور منصور السلطنة عدل کفیل وزارت داد گسری است.

کابینه سردار سپه

(۷۷)

با مشت ولگد معنی امنیت چیست؟ با نفی بلد ناجسی امنیت کیست؟
با زور مرا مگو که امنیت هست با ناله ز من شنو که امنیت نیست!

کابینه مستوفی الممالك

(۷۸)

کابینه ما اگر چه بی تصمیم است معبود شما به دشمنان تسلیم است
از محامد حال گر امیدی نبود از خائن آینده هزاران بیم است

(۷۹)

آن عهد که بسته شد میان من و دوست بشکسته شد از فتنه اهریمن و دوست
دانستم از اول که در این کار آخر انگشت نما شوم بر دشمن و دوست

(۸۰)

در موقع سخت می نباید شد سست کز عزم، شکسته را توان کرد درست
خوشید موفقیت رخشان را در سایه اتفاق می باید جست

(۸۱)

در مسلك ما که عزت و ذلت نیست سلطان و فقیر و کثرت و قلت نیست
هر کس که به دست خویشتن کار نکرد صالح به نمایندگی ملت نیست

(۸۲)

تحکیم اساس بر مؤسس فرض است این اصل بهر منعم و مفلس فرض است
بر فرض و کیل هم خطا پیشه بود بر جامعه احترام مجلس فرض است

(۸۳)

ای توده که جهل در سرشت من و توست هشدار که گاه زرع و کشت من و توست
تا شب پی حق خویش از پا منشین بر خیز که روز سرنوشت من و توست

راجع به صندوق آراء

(۸۴)

این جعبه را چه دین و کیش است کز آن دل خوب و زشت در نشویش است
گردیده چه دنیای دنی این صندوق هر يك نغری در آن دوروزی پیش است

(۸۵)

آن جعبه که رأی خلق گنجینه اوست بی مهری روزگار از کینه اوست
فرمان سعادت و شقاوت دارد این راز نهفته ای که در سینه اوست

(۸۶)

ای جعبه که سرنوشت ما در بد توست مقصود عموم تسامح مقصد توست
امروز که بی طرف شوی با بد و خوب فردا است که خوب و بد ز خوب و بد توست

(۸۷)

صندوقچه ای که جای آرا شده است هم روح گداز و هم دل آرا شده است
دو و دودام و وحش و طیر است در آن این جعبه مگر جنگل مولا شده است

(۸۸)

این جعبه که آرا همه در دامن اوست چون دور سپهر بی وفائی فن اوست
از بس که به این و آن دهد وعده وصل خون دوهزار کشته در گردن اوست

(۸۹)

دردا که دواي دل بجز حسرت نیست حرمت بحساب قلت و کثرت نیست
گیرم که شود مجلس پنجم هم بد بدتر ز فساد دوره فقرت نیست

راجع به انتقادی که نسبت به مستشاران امریکائی نموده است

(۹۰)

این غنچه نو شکفته، خوش و اشته است و این خوره نارنجیده حلوا شده است

آن را که برای نوکری آوردیم دبری نگذشته زود آقا شده است

کابینه مشیرالدوله

(۹۱)

هرچند که سیل آرزو را سد نیست هرچند توقع بشر را حد نیست
باکم غرضی اگر کنی خوب نظر کابینه امروزی ما پُر بد نیست

(۹۲)

همری که مرابه گردش و سیر گذشت دیروز به کعبه دوش در دیر گذشت
هرچند که زندگی بلا بود اما از دولت مرگ آن بلاخیر گذشت

(۹۳)

چون نامه ما برای کلاشی نیست چون خامه ما مُرتشی از راشی نیست
پس پیشه ما هرزه در آئی نبود پس حرفه ما تهمت و فحاشی نیست

(۹۴)

امروز محصلین ز اعلی تا پست دارند کل اندر کفو یرق در دست
یعنی که بقسطی زندگان رحم کنید ای ملت با عاطفه نوع پرست

(۹۵)

با آنکه غنی خزانه دولت نیست با آنکه به فقر می کند ملت زیست
از چیست حقوق و کلا قمچی کش بکده دوا سبه آید از صده دو بیست

(۹۶)

در مملکتی که جنگ اصنافی نیست آزادی آن مُنبسط و کافی نیست
در جشن به کارگر چرا ره ندهند این مجلس اگر مجلس اشرافی نیست

(۹۷)

در مملکتی که نام آزادی نیست ویرانی آن قابل آبادی نیست
بهر دل چون آهن آزادی کش درمان بجز از دشنه پولادی نیست

(۹۸)

در کشور ما که دزد را واهمه نیست جز گرگ شبان برای مثنی زمه نیست
آنجا که مضار هست بهر همه است وانجا که منافع استعمال همه نیست

(۹۹)

تشکیل جهان ز روی بی انصافی است چون دستخوش تجمل اشرافی است
بک دسته خودخواه اگر بگذارند از بهر بشر ثروت دنیا کافی است

(۱۰۰)

آندرا که درستی عمل، کیش بود زان کرده خوب، دشمن خویش بود
هر کس که خطاکاری او پیش بود پیش همه کس در همه جا پیش بود

(۱۰۱)

اوضاع نجومی چو به تفویم آید این جمله برجسته به تنظیم آید
کز جانب کابینه امروزی ما از روز نخست بوی ترمیم آید

(۱۰۲)

با خلق خدا شریک غم باید شد سربار بدوش دوست کم باید شد
خواهی بیری گوی معارف خواهی درگاه عمل پیشقدم باید شد

(۱۰۳)

آن کس که مقام مستشاری دارد در مالیه اختصاص کاری دارد
راپورت و را اگر بدقت خوانی بیش از همه چیز امیدواری دارد

راجع به نمایندگان امتعه داخله

(۱۰۴)

گویم سخنی اگر که تصدیق کنید آن را به جوان و پیر تشریق کنید
روزیست که صنعتگر ایرانی را از راه خرید جنس تشویق کنید

(۱۰۵)

بک دم دل ما غمزدگان شاد نشد ویرانه ما از ستم آباد نشد

دادند بسی به راه آزادی جهان اما چه نتیجه، ملت آزاد نشد

سقوط کابینه قوام السلطنه

(۱۰۶)

آن خود سرمرنجع که دله خون کرد
دید که چنان دست طبیعت اورا
پامال هوای نفس خود قانون کرد
از دایره با مشت ولگد بیرون کرد؟

(۱۰۷)

از دست نوگردل زغمت چاک نبود
راز دل دوستان نمی کردم فاش
از طعنه این و آن مرا باک نبود
گر نقشه دشمنان خطرناک نبود

(۱۰۸)

بر دوره فترت اعتباری نبود
در فاصله این دو، به صد مایوسی
با مجلس پنجم افتخاری نبود
یک ذره مرا امیدواری نبود

(۱۰۹)

ای کاش من و تو را کمی مدرک بود
جای همه نامه‌های حزبی ای کاش
خودخواهی هر دو پر نبود اندک بود
این مردم خودپرست را مسلک بود

راجع به بازداشت قوام السلطنه و محاکمه او^۱

(۱۱۰)

آنانکه اصول را مراعات کنند
خوبست خطا کاری بد کاران را
عنوان مکافات و مجازات کنند
در محکمه صالحه اثبات کنند

۱. با آنکه روابط فرخی با قوام السلطنه بسیار بد بود، چندین نوبت روزنامه طوفان در حکومت قوام توقیف گردیده ولی چون سردار سپه قوام السلطنه را به منظور سیاسی و پرونده سازی توقیف نموده، می گوید به اراده اشخاص نیابتی توقیف شود، بلکه باید محکمه رای به توقیف بدهد.

(۱۱۱)

عافل که جز اقدام لزومی نکند
داند که حکومنی نگردد ثابت
غمناک دل غریب و بومی نکند
تا تکیه بر افکار عمومی نکند

(۱۱۲)

آنانکه ترا به خویش ترغیب کنند
اول قدم اختناق آزادی را
ترغیب اثر چو کرد ترغیب کنند
در جلسه به اتفاق تصویب کنند

(۱۱۳)

بس ناله جغد غم در این بوم آید
یک لحظه اگر کسی کند باز دو گوش
نشگفت اگر فرما شوم آید
از چار طرف صدای مظلوم آید

(۱۱۴)

دولت چوب فکر خویش تشکیل شود
با فکر خودی اگر نگردد تشکیل
ناچار نفوذ غیر تقلیل شود
بر آن نظر خارجه تحمیل شود

(۱۱۵)

در کعبه خطاکار خطایم کردند
آباد شود کوی خرابسات مغان
از بُتکده رندانه جوابم کردند
کانجا به یکی جرعه خرابم کردند

(۱۱۶)

تا چند به جور و ظلم تصمیم کنید
هر منفعتی که حاصل مملکت است
در کیسه خویشتن زر و سیم کنید
خوبست که عادلانه تقسیم کنید

(۱۱۷)

هرگز به هما، بوم برابر نشود
از حمله یک طایفه بسی ایمان
با بلبل باغ، زاغ همسر نشود
این مؤمن سالخورده کافر نشود

راجع به کمپانی قتل و اختلاف آن با دولت

(۱۱۸)

افسوس که دست رنج ما را بردند
ما و تو برنجیم و حریفان زرننگ
با بُطر، چهار و پنج ما را بردند
بی زحمت و رنج، گنج ما را بودند

(۱۱۹)

این قوم که تا کشور ما تاخته‌اند
با این همه های‌هوی ایشان دیدیم
با رابت خودسری بر افراخته‌اند
هنگام عمل وظیفه نشناخته‌اند

(۱۲۰)

ای مجلسیان دگر چه رنگی دارید
دیشب زده‌اید تیغ خود را صیقل
در حمله شتاب یا درنگی دارید
امروز مگر خیال جنگی دارید

(۱۲۱)

دستی که به پرده کعبه را دیر کند
بیرون شده ز آستین شهر آشوبی
یگانه خودی یگانه را غیر کند
از دست چنین بشر خدا خیر کند

(۱۲۲)

یا هم چو ضعیف منزوی باید شد
فریاد و فغان و ناله را نیست اثر
یا صاحب زور معنوی باید شد
در جامعه بشر قوی باید شد

(۱۲۳)

هر خویش چو نقش درود یوار نشد
یک عمر بر این ملت خواب‌آلوده
از نقش یگانه خبردار نشد
فریاد و فغان زدیم بیدار نشد

(۱۲۴)

درد و غم خوبان جوان پیرم کرد
من ماندم و من با همه بدبختیها
بد عهدی آسمان زمینگیرم کرد
ای مرگ یا که زندگی سیرم کرد

(۱۲۵)

ای توده بی صدا خموشی نکنید
بر پرده دریده پرده پوشی نکنید

از مرتجعین پول بگیری و لیک

(۱۲۶)

آنانکه تو را دو سال یکبار خرنند
ارزان فروش خویش را ای توده

(۱۲۷)

گر هادی ما ز جهل گمراه نبود
کاینه نمی شد متزلزل هرگز

(۱۲۸)

شادم که دل خراب ترمیم نشد
یک صبح رهین نور امید نگشت

(۱۲۹)

نظار چو قفل جعبه را باز کنند
کم غصه و پرشوق و ضعف دانی کیست

(۱۳۰)

از سنگلج آوای غم اندوز آید
یک لحظه در آن حوزه اگر بنشینی

(۱۳۱)

از رأی شمیران غم دل افزون شد
چون نوبت آراه لواسان گردید

(۱۳۲)

گر درد و غم قدیم تجدید شود
بهر که ز آراه لواسان خراب

در موقع رأی خودفروشی نکنید

هر چند گران شوی بناچار خرنند
چون مردم کم فروش بسیار خرنند

گمراهی او در همه افواه نبود
گرویدر خودپسند خودخواه نبود

در پیش امید و یسم تسلیم نشد
یک شام غمین ظلمت و یسم نشد

از خواندن رأی نغمه آغاز کنند
آن را که فزون از همه آواز کنند

بانگ خشنی ولسی دل افروز آید
صد مرتبه فریاد جهانسوز آید

وز جعبه شوم کن جگرها خون شد
فریاد کستان جان ز بدن بیرون شد

با دوره ارنجاع تمدید شود
آزادی ما یکسره تهدید شود

به مناسبت قتل کلنل محمد تقی خان

(۱۳۳)

روزی که شهید عشق قربانی شد
در ماتم او عارف و عامی گفتند
آغشته به خون مفرخ ایرانی شد
ایام صفر محرم ثانی شد^۱

(۱۳۴)

از سطح افق شعله گلگون آید
یک پرده بسیار مهمی بالاست
وز رنگ شفق ترشح خون آید
تا از پس این پرده چه بیرون آید

(۱۳۵)

از عدل اگر وکیل توصیف کند
زین پس به خلاف پیشتر جادارد
روزنامه نگار مدح و تعریف کند
گر پارلمان ادای تکلیف کند

(۱۳۶)

آنانکه به عدل و داد مفتون گشتند
و آنها که بفرعونی خود بالیدند
تسلیم مقررات قانون گشتند
ناگاه غریق لجه خون گشتند

(۱۳۷)

آنانکه بقانون شکنی مشغولند
آنروز که اعتماد مجلس شد سلب
پیش و کلا ز خوب و بد مشولند
از شغل وزارت همگی معزولند

(۱۳۸)

دوشینه لوای صلح افراشته شد
اصلاح وزیر جنگ با پارلمان
در مزرع دل تخم صفا کاشته شد
نیکو قدمی بود که برداشته شد

(۱۳۹)

چون مرتجعین آلت نیرنگ شدند
آزادی و ارجاع در جنگ شدند

الفصه بنام حفظ اسلام زکفر

(۱۴۰)

یکدسته زروی سادگی رنگ شدند
با ساده رخان باده بیفش می زد
آن شیخ که دم زهلم اخفش می زد
دیدم که برای دستمالی موهوم

(۱۴۱)

صدمرد چو شیر، عهد و پیمان کردند^۱
شیران گرسنه از پی حفظ شرف
اعلان گرمسنگی به زندان کردند
باشور و ضعف ترك سر و جان کردند

(۱۴۲)

ما طالب آنکه کار مطلوب کند
ما دوست نداریم نمائیم انکار
خود را بر خوب و زشت محبوب کند
گر دشمن ما هم عمل خوب کند

(۱۴۳)

آنانکه خطای خویش تکمیل کنند
ای وای به مجلسی که در آن و کلا
خواهند به ما فشار تحمیل کنند
از روی غرض «فرونت» تشکیل کنند

(۱۴۴)

ابناء جهان که زاده بوالبشرند
صنف دیگری معاونند آنها را
آن نوده اصل زارع و کارگرند
باقی همه جمع فرعی و مفت خورند

(۱۴۵)

آن قوم که با عاطفه و انسانند
چون نیست اصول اقل و اکثر همگی
با قید اصول بنده احسانند
در چشم اصول بین ما یکسانند

(۱۴۶)

پولی که ز خون خلق آماده شود
افسوس که دسترنج یک مشت فقیر
صرف بُت ساده و بَط و پاده شود
چون جمع شود حقوق شهزاده شود

۱. این رباعی را فرخی به مناسبت موفعی که عده‌ای از زندانیان در زندان قصر احتصاب کرده و غذا نمی‌خوردند، در زندان سروده است.

۱. اشاره به یثی از غزل عارف قزوینی است که در مورد قتل کلنل محمد تقی خان پهبان سروده و تمام غزل را طوفان به چاپ رسانده است:
صفر محرم ثانی است بهر ایرانی
که قتل ناجر ناکام نامدار من است

(۱۳۷)

در گاه عمل شتاب می باید کرد
ای کاش که توده بعد ازین می دانست

(۱۳۸)

گر مشکل فقر و ثروت آسان گردد
گر کیست که گشته حارس میش ز جور

(۱۳۹)

یاران ز می غرور، منی نکنید
اکنون که شدید و سوسایبست مآب

(۱۴۰)

هر شراگر از امور خیریه نبود
حال علمای خوب کسی بود چنین

(۱۴۱)

گر سائس ملک با کیاست باشد
ماین دو همسایه بیاید ناچار

(۱۴۲)

استاد ازل که درس بیداد نداد
ما داد ز بیدادگران بستانیم

(۱۴۳)

با پاك دلان پاك نهادی باید
با آنکه ز ورشکستگی باید مرد

(۱۴۴)

طوفان که طرفدار صفا خواهد بود
گر جنگ کند برای حیثیت خویش

جان باخته فتح باب می باید کرد
کز جنس خود انتخاب می باید کرد

آسوده ز غم توده انسان گردد
مالك چو نماینده دهقان گردد

چون پای دهد دراز دستی نکنید
خودخواهی و اشراف پرستی نکنید

خون قرا وجوه بریه نبود
گر عالم بد طالب شهریه نبود

دارای درایت و فراست باشد
مایل بتوازن سیاست باشد

جز مسئله داد مرا یاد نداد
گر محکمه داد به ما داد نداد

از مختلسین قطع ایادی بساید
با چاره فقر اقتصادی باید

مردم کن جور و جفا خواهد بود
نسبت بعقیده با وفا خواهد بود

(۱۵۵)

بارا متمولین گدا می خواهند
با بودن این مجلس اشرافی باز

(۱۵۶)

اول ره کسار را نشان بساید داد
چون کار به عالم جوان نیساری

(۱۵۷)

جمعی ز غنا صاحب افسر باشند
باید که براین فرود از آن يك کاست

راجع به وکلای مجلس

(۱۵۸)

آنانکه سوار اسب گلگون شده اند
با آنکه گرو برده به قانون شکنی

کابینه مستوفی الممالك

(۱۵۹)

بی مهری اگر با من شیدا نکنید
با اینهمه عیب بهتر از مستوفی

(۱۶۰)

گر دور زمانه این چنین خواهد بود
بحران اگر امتداد یابد چندی

(۱۶۱)

تا چون من و شانه باد شیدا نشود
کن سعی و عمل پیشه که بی زحمت ورنج

در زلف تو عتده دلم وانشود
از بهر کسی گنج مهیا نشود

- (۱۶۲) بس هم نفسان نرد غلط باخته اند
با آن همه امتحان هنوز این مردم
يك جامعه را به شبهه انداخته اند
ما را به ثبات عزم نشناخته اند
- (۱۶۳) ای دوده جم قیام یکباره کنید
زنجیر اسارتی که در پای شماست
بيچارگی عموم را چاره کنید
خوبست بدست خویشتن پاره کنید
- (۱۶۴) آنانکه پیا بنای هستی دارند
چون منفعت از برایشان بیشتر است
بر مال وطن درازد دستی دارند
بیش از دگران وطن پرستی دارند
- (۱۶۵) دردا که جهان به ما دل شاد نداد
ای داد که آسمان ز بیدادگری
جز درس غم و محن به ما یاد نداد
با اینهمه داد ما به ما داد نداد
- (۱۶۶) این پول که صاحبان القاب خورند
نا کی عرق جبین يك ملت را
خون دل ماست چون می ناب خورند
بگرفته قطره قطره چون آب خورند
- (۱۶۷) گر شیخ ریا رند قدح نوش نبود
يك شمه زیبی مهري او می گفتم
گر شحنت شهر مست و مدهوش نبود
گر مهر مرا بر لب خاموش نبود
- (۱۶۸) آنانکه لوای فقر افراخته اند
بیچاره و چاره ساز خلقت تمام
يكباره سوی ملك فنا تاخته اند
آنانکه به دل سوختگی ساخته اند
- (۱۶۹) يك دم دل من زغصه آسوده نشد
این دامن بساك چاك چاکم هرگز
وین عقدۀ ناگشوده بگشوده نشد
الا ز سرشك دیده آسوده نشد
- (۱۷۰) نا جرأت و پشتکار توأم نشود
گیرم نشد این بنای ویران آباد
شیرازۀ کارها منظم نشود
بی شبهه از این خرابتر هم نشود
- (۱۷۱) هر سرکه بیای خم می سوده نشد
هر دامن پاکی که به می شد رنگین
از دست غم زمانه آسوده نشد
با آن همه آلودگی آلوده نشد
- (۱۷۲) آخر دل من زغصه خون خواهد شد
بسا این افق تیره خدا داند و بس
وز روزنه دیده برون خواهد شد
کاین مملکت خراب چون خواهد شد
- (۱۷۳) گفتی دلخون کرده عوض خواهد شد
با رنگ سیاستی که من می بینم
لزدیده سرآورده عوض خواهد شد
یکبار دگر پرده عوض خواهد شد
- (۱۷۴) ای دوست برای دوست جان باید داد
تنها نبود شرط محبت گفتن
در راه محبت امتحان باید داد
يك مرتبه هم عمل نشان باید داد
- (۱۷۵) قمری سخن از سروچمن می گوید
این هردو زبانشان یکی نیست بلی
بلبل غم دل به گل چومن می گوید
هر کس به زبان خود سخن می گوید
- (۱۷۶) با عزم متین شتاب می باید کرد
با دقت هرچه بیشتر در این بار
همراهی شیخ و شاب می باید کرد
مرد عمل انتخاب می باید کرد
- (۱۷۷) یا سد ره فقر و هتا باید کرد
صد کار برای خاطر خود کردیم
یا چارۀ درد فقرا باید کرد
يك کار هم از بهر خدا باید کرد

- (۱۷۸) اسرار سراچه کهن تازه نبود
این جامه زندگی که خیاط ازل
خوغای حیات غیر آوازه نبود
از بهر من وتودوخت، اندازه نبود
- (۱۷۹) هر چند افق زمانه روشن نبود
در قرن طلائی نکند آدم روی
تکلیف جهانیان مُعین نبود
در مملکتی که راه آهن نبود
- (۱۸۰) دیشب که به پای دل مرا سلسله بود
چون موی تو عاقبت پریشانم کرد
از دست سر زلف تو مارا گِله بود
موئی که میان من و دل فاصله بود
- (۱۸۱) در کعبه برهمنی نمی باید کرد
تا کار بدوستی میسر گردد
بی زور تهمت نمی باید کرد
اقدام به دشمنی نمی باید کرد
- (۱۸۲) رسم و ره مستوفی اگر خوب نبود
هنگام زمامداری او باید
نزد همه کس اینهمه محبوب نبود
از داخله و خارجه مرعوب نبود
- (۱۸۳) روزی که دل غمزده را شادی بود
زان پیش که برزگر شود خانه خراب
دل شادیم از پستو آزادی بود
از گنج در این خرابه آبادی بود
- (۱۸۴) این خانه دگر چونی نوائی دارد
یکسان نبود وضع سیاست دایم
وز راز درون بسر هوائی دارد
هر روز میاست اقتضائی دارد
- (۱۸۵) هر خانه که شادیش بجز غم نبود
نقش در و دیوار ندارد حاصل
ویرانی آن خرابه پُر کم نبود
از بهر عمارتی که محکم نبود
- (۱۸۶) در راستی آنکه بی کم و کاست بود
دانی زجه سرو، سرافراز است به باغ
سر سبز و سرافراز بهرجاست بود
از آنکه بلند همت و راست بود
- (۱۸۷) هر گل که زیکرنگی خود بو دارد
روزی به چمن اگر در آیم چو هزار
در باغ هزار تهیت گو دارد
من بو نکنم گلی که صد رو دارد
- (۱۸۸) و ستال^۱ پی دفاع دل یکدله کرد
دیروز فغان ما گر از خارجه بود
پس پیش و زیروشه ز طوفان گله کرد
امروز رواست شکوه از داخله کرد
- (۱۸۹) ابناء بشر جمله ز يك عائله اند
از آرز دول الحذر ای اهل جهان
وز حرص دول مدام در غائله اند
کاتها همه رهزنان این قافله اند
- (۱۹۰) آنانکه پریر قلب ما را خستند
دوشینه یگانه عضو دولت بودند
دیروز قرار با اجانب بستند
امروز نمابنده ملت هستند^۲
- (۱۹۱) ثروت سبب وحی سماوی نشود
هرگز نشود بین بشر ختم نزاع
با فقر و غنا قطع دعاوی نشود
تا قیمت اوقات مساوی نشود
- (۱۹۲) گر درد عموم را دوا باید کرد
اما ز ره پند نصیحت گاهی
با کوشش مستشار ما باید کرد
او را به وظیفه آشنا باید کرد
- (۱۹۳) شادم که بری رُخان غمینم کردند
یغمای دل و غارت دینم کردند

۱. و ستاد اهل سوتدی، رئیس شهر بانی بوده است. ۲. منظور وثوق الدوله است.

- چون خال سیاه گوشه ابروی خویش
(۱۹۴)
ای دسته پابند هوی رحم کنید
مستاجر اگر بنده مزدور شماس
- ناکرده نگه گوشه نشینم کردند
(۱۹۵)
بر مردم بی برگ و نوا رحم کنید
بر حالت او بهر خدا رحم کنید
- بر بام فلک بیرق کین برق زند
(۱۹۶)
در لجه خون فرشته صلح و صفا
چشم تو خدنگ سینه دوزی دارد
هرچند بود دل تو چون آهن سخت
- آشوب صلا بر ملل شرق زند
افتاده و داد از خطر غرق زند
(۱۹۷)
خشم تو پلنگ کینه تیزی دارد
پرهیز از آن ناله که سوزی دارد
- مسکین زغنی این همه دلنگ نبود
(۱۹۸)
سرمایه اگر مسبب جنگ نبود
در بین بشر صلح و صفا داشت دوام
- هر کس که به دل چو لاله داغی دارد
(۱۹۹)
ما گوشه نشین ز بی دماغی شده ایم
هر رأی که با دادن سیم آوردند
صندوق لواسان چو بسی بود علیل
- کی لُرد طلا پرست در خواب رود
(۲۰۰)
خاکش ز نزول باد در آب رود
جان چند گهی گوشه نشین خواهد بود
- کاش که آتش خیز
(۲۰۱)
دل مشعل آه آتشین خواهد بود
- گر طول کشد دوره فترت چندی
(۲۰۲)
در مسلک مالک ملکی مالک شد
آورد فشار چون به مستاجر خویش
- حال تو ومن بدتر از این خواهد بود
(۲۰۳)
از عشق به ملک آن ملک هالک شد
نامش بزبان دوزخی مالک شد
- دل زمزمه های انقلابی دارد
(۲۰۴)
گوید که ز چیست مستشار بلدی
این طور سرخانه خرابی دارد
- گر ما و تو را دفع ابادی باید
(۲۰۵)
با خصم قوی به حالت صلح و صفا
وز دشمن خود قطع ابادی باید
- آن را که نفوذ و اقتدارات بود
(۲۰۶)
از چیست ندانست که بدبخنی ما
در دست تمام اختیارات بود
- چون عیش و غم زمانه قسمت کردند
(۲۰۷)
شیخ و شه و شهنش و نوش هم را
ما را غم بیکرانه قسمت کردند
- سرمایه اغنیا اگر کار کند
(۲۰۸)
جانم به فدای دست خون آلودی
با زحمت دست کارگر کار کند
- کاینکه مستوفی الممالک منظورش بوده
(۲۰۹)
گویند که کاینه چو تشکیل شود
ما نیز همه به سهم خود منتظریم
- بیداد به عدل و داد تبدیل شود
کاین وضع جگر خراش تبدیل شود

- (۲۰۹) آنانکه پریر یا عدو یار شدند
دیروز به اغیار مددگار شدند
آماده چو کردند سیه روزی ما
امروز به روز ما گرفتار شدند
- (۲۱۰) ایکاش مرا ناطقه گویا می‌شد
یک لحظه دهان بسته‌ام و ا می‌شد
تا این دل سودا زده پرده نشین
بی پرده میان خلق رسوا می‌شد
- (۲۱۱) تجار ز فقر ناشکیبا گشتند
بی چیز و گدا ز پیر و برنا گشتند
دیگر چه ثمر ز دستگیری وقتی
کز فقر عمومی همه بی‌پا گشتند
- (۲۱۲) فکر نوئی از برای ما باید کرد
وین شیوه کهنه را رها باید کرد
با زور مجازات و فشار قانون
ما را به وظیفه آشنا باید کرد
- (۲۱۳) ملت چو شراب بی‌خودی نوش کند
با پند مُعاندین خود گوش کند
هر عیب و هنر دید نمی‌آرد یاد
هر خوب و بدی دید فراموش کند
- (۲۱۴) دشمن پی دشمنی کمر می‌بندد
پیگانه ره نفع و ضرر می‌بندد
گر دعوی دوستی کند دولت‌دوس
کی دوست بروی دوست درمی‌بندد
- (۲۱۵) گر رشته سعی و کار پیوند شود
افکار عموم شاد و خرسند شود
با بودجه کافی و جدیت ما
باید بلدیّه آبرومند شود
- (۲۱۶) ایکاش بشهر شحنه را زور نبود
ملت ز فشار ظلم مقهور نبود
یک شمه ز قانون شکنی می‌گفتم
گر نامه ما اسیر سانسور نبود
- (۲۱۷) دیروز توانگری زر اندوخته بود
دوشینه بدهر آتش افروخته بود
امروز به چشم عبرتش چون دیدم
چون شمع ز سر تا به قدم سوخته بود
- (۲۱۸) آن‌روز که درارض و سما هیچ نبود
جز طاعت حق مرام ما هیچ نبود
ما راهرو طریق عرفان بودیم
آن‌روز که نام (ره‌نما) هیچ نبود
- (۲۱۹) آزادی اگر تیول یکدسته نبود
ملت زدو سر چو مرغ پابسته نبود
از ماهی برجسته نمی‌رفت سخن
در مجلس اگر ناطق برجسته نبود
- (۲۲۰) فکری که سفیم گشت سالم نشود
محکوم بحکم غیر حاکم نشود
گر داد کنی و گر نمائی فریاد
آن خائن خودپرست خادم نشود
- (۲۲۱) آن سلسله‌ای که از امیران هستند
معمار در این سرای ویران هستند
از چیست که باثروت هنگفت مدام
اندر صدد غارت ایران هستند
- (۲۲۲) آنانکه ز خون دوست‌رنجین کردند
آزادی حق خویش تأمین کردند
دارند در انظار ملل حق حیات
آن قوم که انقلاب خونین کردند
- (۲۲۳) طوفان که ز توقیف برون می‌آید
جان درتن ارباب جنون می‌آید
زین سرخ کلیشه کن حذر ای خائن
اینجاست که فاش بوی خون می‌آید
- (۲۲۴) آن میر که جا در اطللس و قافم کرد
در جامعه خوش‌نامی خود را گم کرد
دانی که بود به چشم مردم محبوب
هر کس که نگاهداری از مردم کرد

- (۲۲۵) از چیست که باد فتنه انگیزخته‌اید
ای دسته کهنه کار افسونگر رند
وین رشته اتحاد بُگسیخته‌اید
گوباکه دگر طرح نوی ریخته‌اید
- (۲۲۶) هر گز دل من شکایت از غم نکند
دانی که بود مرد هنرپیشه راست
شادی ز مسرت دمامد نکند
آنکس که ز بار غم کمر خم نکند
- (۲۲۷) گر بر دل ما گرد ملالت باشد
قانون مهاجرت بود لازم لبک
آن گرد ملال از جهالت باشد
لازمتر از آن بسط عدالت باشد
- (۲۲۸) این چرخ برین که سرفرازی دارد
با پرده دلفریب پر نقش و نگار
بر جنس بشر دست درازی دارد
بک لحظه دوصد هزار بازی دارد
- (۲۲۹) در کشور دیگران که بیداری بود
تعلیم عمومی و نظام اجباری
از علم چو سیل معرفت جاری بود
این هردو اصول مملکت‌داری بود
- (۲۳۰) دانی که دل‌غمزده چون خواهد شد
و آن خون‌شده قطره قطره در شام فراق
پا تا بر از دست تو خون خواهد شد
از روزنه دیده برون خواهد شد
- (۲۳۱) ای کاش که راز دل مُبرهن می‌شد
هر گونه سیاستی که دارد دولت
مقصود و مرام ما مُعین می‌شد
تا حد لزوم صاف و روشن می‌شد
- (۲۳۲) عدلیه که داد باید از داد کنند
ای داد که از عدلیه منصوری^۱
از چیست که جای داد بیداد کند
بر هر که نظر بیفکنی داد کند
- (۲۳۳) گر عامل جور حاکم ما نشود
حکمی که بود برله یکمشت ضعیف
در عدلیه ظلم حکمفرما نشود
تا دست قوی قویست اجرا نشود
- عدلیه
- (۲۳۴) خوش باش که ارباب یقین شک نکنند
اثبات گناهان خطا کاران را
از لوح ضمیر نام حق حاکم نکنند
در محکمه بی منطقی و مددک نکنند
- (۲۳۵) اول بخطا پیشه معاشات کنید
اثبات چو شد خطا بحکم قانون
قانع چو نشد خطایش اثبات کنید
بر کیفر آن خطا مجازات کنید
- (۲۳۶) باین ره و رسم بد چه می‌باید کرد
پُرگشته محیط ما ز دیو و دد و دام
بگذشته بدی زحد چه می‌باید کرد
با اینهمه دیو و دد چه می‌باید کرد
- (۲۳۷) هر کس می‌بی حقیقتی نوش کند
بک رشته حقیقت آشکارا گفتم
هر قول که می‌دهد فراموش کند
گردولت مابه حرف حق گوش کند
- (۲۳۸) آن کیست که پرده خطا چاک کند
با حربۀ بیرنده قانون امروز
آسوده و شاد جان غمناک کند
از عدلیه قطع دست ناپاک کند
- (۲۳۹) آن اهل خطا که با خطا کار نمود
بر رغم مدافعین بیگانه پرست
با کار خطا شبهه در افکار نمود
آخر به خطای خویش اقرار نمود

پیکار را که مدیر آن موسوی زاده یزدی بوده. منتشر ساخت و رباعی زیر را بمناسبت سرمقاله همان روزنامه (حراج در وزارتخانه‌ها) درج نمود و پس از انتشار، این روزنامه هم توقیف شد که بعوض آن برای مشترکین روزنامه طوفان، شماره ۱ روزنامه قیام فرستاده شد.

(۲۲۰)

آنانکه زبس خزانه تاراج کنند ما را به عدو زقر محتاج کنند
دیگر ز چه شغل دولتی را دایم با چوب هوای نفس حراج کنند

بمناسبت قتل مرحوم عشقی سروده

(۲۲۱)

یکدم دل ما غمزدگان شاد نشد ویرانه ما از ستم آباد نشد
دادند بسی به راه آزادی جان اما چه نتیجه ملت آزاد نشد

(۲۲۲)

افسوس که دشمنان دلم خون کردند یاران کهن محتم افزون کردند
ما را رفقا به جرم دیوانه گری از دایره عاقلانه بیرون کردند

(۲۲۳)

روزی به نبرد صف شکستن باید بر خصم ره فرار بستن باید
روز دگری بقصد يك حمله سخت از موقع خود عقب نشستن باید

(۲۲۴)

خیزید و چو شیر شرزه اقدام کنید خفتان پلنگ زیب اندام کنید
هرجا نگرید گرگ خونخواری را با حربه انتقام اعدام کنید

(۲۲۵)

ای سست عقیده، سخت شادی دیگر^۱ خرسند ز رأی اعنمادی دیگر

۱. راجع به رأی اعتدال به کابینه قوام السلطنه گفته.

خواهی چو برادرت مهیا سازی از بهر وطن قراردادی دیگر
(۲۲۶)

از بهر مجازات و مکافات وزیر قانع نشوم به نفی و اثبات وزیر
این است که از پارلمان باید خواست بگذشتن قانون مجازات وزیر

(۲۲۷)

ای غافل نشناخته زنگی از حور و زجهل نداده فرق ظلمت از نور
عالم همه پر صدا ولی گوش تو کر دنیا همه با ضیا ولی چشم تو کور

راجع به سردار سپه

(۲۲۸)

اسرار نهفته گسر نگفتی بهتر وین راز نگفته گسر نهفتی بهتر
کز بهر زمامدار امروزی نیست سرمایه‌ای از پوست کلفتی بهتر

راجع به معاون وزارت دادگستری

(۲۲۹)

این خانه ویرانه که تا نفخه صور چون جند کند در آن نشیمن منصور
عدلیه بود به اسم و ظلمیه به رسم بر عکس نهند نام زنگی کافور

(۲۵۰)

ای مرد جوان، تجربه از پیر بگیر در دست پلی قبضه شمشیر بگیر
حق تو اگر در دهن شیر بود با جرأت شیر از دهن شیر بگیر

(۲۵۱)

طوفان بشنو چو نی، نوای تبریز وز دیده بیار خون برای تبریز
ناجیه نای وقامت چنگ چو نی کن ناله برای نینوای تبریز

صندوق انتخابات

(۲۵۲)

صندوق دهن بسته درش چون شد باز
آراست فقط طایر اقبال و همه

(۲۵۳)

ای دل تو همیشه راه حق پوی و مترس
کن پیشه خویش پاکی و چون طوفان

(۲۵۴)

دهقان پسر کارگری کهنه لباس
با پای برهنه راضی از دست و چکش

(۲۵۵)

شهزاده آزاد چو شد حارس فارس
بس تاخت به فارس از ره جور فارس

(۲۵۶)

در مملکت انقلاب می باید و بس
خواهی تو اگر شوی موفق فردا

(۲۵۷)

گل نیست دلم کمرنگ و بو خواهد و بس
با خساک نشینی نکند ناله و آه

(۲۵۸)

با کجروی خلق جُلق خوش باش
دی باسپه و سفید اگر خوش بودی

(۲۵۹)

امروز که گشته هر خمینی دلخوش
وز مقدم نوروز جهان مینووش

نبرك صمیمانه خود را طوفان

(۲۶۰)

تنها نه منم غمین برای دل خویش
آن را که تو شاد کام می پنداری

(۲۶۱)

ای خامثر است رو حقیقت جو باش
گر سر بیرندت ز حقیقت گوئی

(۲۶۲)

در بیشه دهر، شیر با دندان باش
گر شام کند خار چمن خون به دلت

(۲۶۳)

ای دوست به فکر جنگجویی کم باش
با هر که زنی لاف محبت یکروز

(۲۶۴)

از درد و غم زمانه افسرده مباش
ور گردش آسمان زمینت بزند

(۲۶۵)

در پای گلی شبی نهاده سر خویش
آنگاه چو مرغ، در قفس با اندوه

(۲۶۶)

چون عامل ماضی است منصور الملك
ملت زهر آن شقی که ناراضی بود

تقدیم کند به توده زحمتکش

کس نیست که نیست مبتلای، دل خویش
او داند و درد بی دواي دل خویش

با خوردن خون دل حقیقت گو باش
با دشمن و دوست يكبول و يكرو باش

هم پیشه پنجه هنرمندان باش
چون غنچه صبحدم می خندان باش

در صلح عمومی علم عالم باش
مردانه وثابت قدم و محکم باش

وز کجروی سپهر آزرده مباش
چون مردم سر گشته کله خورده مباش

دادم به چمن آب ز چشم تر خویش
کردم سر خویش را بزیر پر خویش

در داخله قاضی است منصور الملك
دیدیم که راضی است منصور الملك

یعنی کشك

موقعی که یکی ازدوستان فرخی (آقای رضای گلشن یزدی) برای خداحافظی نزد وی رفته بود از مرحوم فرخی می پرسد که اگر در یزد فرمایشی دارید انجام دهم. فرخی در جواب می گوید قلم را از جیب دریاور و یادداشت کن تا بگویم و رباعی ذیل را پالبداهه گفت:

(۲۶۷)

ای آنکه ز جود نُسْت دریا در رشك افلاك همی گرید و می ریزد اشك
اولاد بنی آدم و با این همه جود شرمندۀ احسان توام یعنی کشك
آقای گلشن پس از نوشتن رباعی بدون توجه به مقصود فرخی گله می کند. فرخی جواب می دهد، منظور اهانت نبود؛ بلکه منظور فرستادن کشك یزدی می باشد که در تهران مطلوب و کمیاب است و به مناسبت شعر لفظ کشك گفته شده که کشك یزدی بفروستی.

(۲۶۸)

از يك طرفی مجلس ما شيك و قشنگ از يك طرفی عرصه به ملیون تنگ
قانون و حکومت نظامی و فشار این است حکومت شرگا و پلنگ

(۲۶۹)

آن رند دَغل باز که با مکر و حیل با لفظ قرارداد، می کرد جَدَل
دیدی که چسان عاقبت اندر مجلس بگرفت قرارداد، ناطق به بغل

(۲۷۰)

کابینه اگر بود ز بحران تعطیل دیروز به مجلس آمد و شد تشکیل
اما به رئیس الوزرا يك دو نفر آخر ز فشار و کلا شد تحمیل

رباعی مستزاد

(۲۷۱)

دانی که بود سپید رو نيك عمل با کیست سیه نام در انظار ملل
پیش رفا آن کارگری که می خورد نان جوین از حُب طلا
و ان محشمی که می خورد شیر و عمل بی محنت پا

(۲۷۲)

ما خاك بسر ز بی حسابی شده ایم ای صاحب مال و مالك كاخ جلال
ما در بدر از خانه خرابی شده ایم با ما منشین که انقلابی شده ایم

(۲۷۳)

از روز ازل عاشقی آموخت دلم از عشق چو شمع شعله افروخت دلم
تا خاك مرا دهد بیاد آتش عشق از دیده نریخت آب تا سوخت دلم

(۲۷۴)

من حسرت آب زندگانی نخورم درخوان جهان جز کف نانی نخورم
چون زندگیم غم جهان خوردن بود مردم که دگر غم جهانی نخورم

(۲۷۵)

ما زاده کیفباد و کیکاووسیم آزاد ز بند انگلیس و روسیم
در تحت لَوای شیر و خورشید ای لُرد جان بساختگان وطن سیروسیم

(۲۷۶)

ما قاعده متانت از کف ندهیم با پند صحیح رفا گاه مثال
ما گوش به گفتار مزخرف ندهیم ما پاسخ هر ناقص و أجوف ندهیم

(۲۷۷)

عمریست که بر عاطفه مفتون شده ایم از عالم کبر و کینه بیرون شده ایم
زانو زده در برابر کرسی عدل تسلیم مفرات قانون شده ایم

- (۲۷۸) بدبختی ایران ز دو تن یافت دوام
آن دولت انگلیس را بود وثوق^۱
- (۲۷۹) روزی است که اقدام غیورانه کنیم
و آن کاخ که آشیانه فتنه بود
- (۲۸۰) از بسکه چو سرو چمن آزاده منم
گر عیب نبود راستی پس از چیست
- (۲۸۱) عمری به هوس گرد جهان گردیدم
سرمایه زندگی همین بود که من
- (۲۸۲) يك عمر به بند آرز پا بسته شدیم
اینك پی مرگ ناگهانیم دوان
- (۲۸۳) تا چند ز آه سینه دل چاك شوم
این آتش و آه و آب چشم باقیست
- (۲۸۴) يك عمر چو باد دور دنیا گشتیم
با آنکه ز قطره‌ای نبودم افزون
- (۲۸۵) آن خم که بود مدام در جوش، منم
در حلقه رندان خرابانی خویش
- (۲۸۶) آن روز که حرف عشق بشفقت دلم
از بسکه خزان نا مرادی دیدم
- (۲۸۷) بادشمن و دوست گر شدی نرم چوموم
با خصم هزاره باش سر سخت چوستگ
- (۲۸۸) ما یکسر مو به کس دورویی نکنیم
چون پیش کنیم خورده گیری اما
- (۲۸۹) آن روز که ره بشادی و غم بستیم
فریاد اثر نداشت گشتم خاموش
- (۲۹۰) تا درس محبت تو آموخته‌ایم
بی جلوه شمع رویت از آتش غم
- (۲۹۱) عمری به دهان راستگو مشت زدیم
رفت آب روی کشور جمشید ییاد
- (۲۹۲) از رنگ افق من آتشی می بینم
اما پس از این کشمکش امروزی
- (۲۹۳) آن مرغ که شد به شام خاموش، منم
آن پاك نشین خانه بر دوش، منم
- (۲۹۴) شب تا به سحر میان خون خفت دلم
صد بار بهار آمد و نشکفت دلم
- (۲۹۵) چون نقش نگین شوی مکن شرم چوموم
بادوست همیشه باش دل نرم چوموم
- (۲۹۶) با راست روان دروغگوئی نکنیم
با لحن درشت عیبجوئی نکنیم
- (۲۹۷) در بر رخ نامحرم و محرم بستیم
فریاد رسی نیافتم دم بستیم
- (۲۹۸) در خرمن عمر آتش افروخته‌ایم
عمریست که پروانه صفت سوخته‌ام
- (۲۹۹) وز راه کژی به شیر انگشت زدیم
بس آتش کین به خاك زرتشت زدیم
- (۳۰۰) در خلق جهان کشمکشی می بینم
از بهر بشر روز خوشی می بینم

(۳۰۱)

هنگام جوانی به خدا پیر شدم
ای عمر برو که خسته کردی مادرا
از گردش آسمان زمینگیر شدم
وی مرگ یا ز زندگی سیر شدم

(۳۰۲)

برخیز که تا باده گلرنگ ز نیم
چون دلشکنی کار دیاکاران است
بنشین که بشود چنگ بر چنگ ز نیم
بر شبته سالوس و ربا سنگ ز نیم

(۳۰۳)

تا چند کسل از غم بیهوده شویم
در زندگی آسوده نگشتیم چو ما
تا کی به هوای نفس آلوده شویم
مردیم که از دست غم آسوده شویم

(۳۰۴)

با دیده سرخ و چهره زرد خوشم
یاران همه شادی از دوا می طلبند
با سینه گرم و ناله سرد خوشم
تنها منم آنکه با غم و درد خوشم

(۳۰۵)

دارم سر آنکه عیش پاینده کنم
بگذار اگر باد حوادث چون گل
جبران گذشته را در آینده کنم
بك صبح به کام دل خود خنده کنم

(۳۰۶)

با فکر قوی گرسنه چون شیر، منم
جز خون نخورم و دست هر دشمن و دوست
وز چار طرف بسته زنجیر منم
در تمر که چون برهنه شمشیر منم

(۳۰۷)

با علم و عمل اگر مهیا نشویم
نادانی و بندگیست توأم به خدای
همدوش به مردمان دنیا نشویم
ما بنده شویم اگر که دانا نشویم

(۳۰۸)

پس جان ز فشار غم به دوران کنسیم
الفصه در این جهان بمردن مردن
پیراهن صبر از تن عریان کنسیم
بك عمر به نام زندگی جان کنسیم

(۲۹۳)

بك عمر چو جغد نوحه خوانی کردیم
جان کنندن تدریجی خود را آخر
نفرین به اساس زندگانی کردیم
تبدیل به مرگ ناگهانی کردیم

(۲۹۴)

روزی که به تاج طعنه سخت زدیم
بگریخت ز دست من و دل طالع و بخت
با دست نهی پا به سر نخت زدیم
پس داد ز دست طالع و بخت زدیم

(۲۹۵)

ما تکیه به فائدين ناشی نکنیم
چون بت شکنی مرام دیرینه ماست
وز مسلك خویشتن تحاشی نکنیم
این است که تازه بت تراشی نکنیم

(۲۹۶)

گر طالع خفته را سحر خیز کنیم
يك چله نشسته گوشه میکده ای
از آب رزان آتش دل تیز کنیم
وز هر چه بغیر باده پرهیز کنیم

(۲۹۷)

آن روز که چون سرو سراز خاك زدیم
دیدی چو دلنگی مرغان چمن
با دست نهی پای بر افلاك زدیم
چون عنجه گل جامه جان چاك زدیم

(۲۹۸)

آن سبزه که ترك این چمن گفت، منم
و آن عنجه لب بسته که از تنگدلی
آن لاله که از اشك به خون خفت، منم
ضد بار بهار آمد و نشكفت، منم

(۲۹۹)

يكچند به مرگ سخت جانی کردیم
عمری گذرانیدیم به مُردن مُردن
رخساره به سیلی ارغوانی کردیم
مردم به گمان که زندگانی کردیم

(۳۰۰)

آن روز که چون سبزه سراز خاك زدیم
گشتیم چو عنجه بسکه از غم دلنگ
چون لاله ز داغ آه غمناك زدیم
چون گل به چمن جامه جان چاك زدیم

- (۳۰۹) از دست تو ماساغر صہبا زده‌ایم
دنيا چو نبود جای شادی زین رو
بر فرق فلک ز بیخودی پا زده‌ایم
غم نیست که پشت پا به دنیا زده‌ایم
- (۳۱۰) آنروز که ما و دل ز مادر زادیم
در لجة این جهان بر حلقه و دام
دایم ز فشار درد و غم ناشادیم
آزاد ولی چو ماهی آزادیم
- (۳۱۱) تا بر سر حرص و آذخود پا زده‌ایم
با کشتی طوفانی بشکسته خویش
لبخند به دستگاه دنیا زده‌ایم
شادیم از آنکه دل بدریا زده‌ایم
- (۳۱۲) روزی که به کار زندگی دست زدیم
اورنگ فلک نبود چون درخور ما
در عالم نیستی دم از هست زدیم
پا بر سر این نشیمن پست زدیم
- (۳۱۳) ما بیرق صلح کُل برافراشته‌ایم
الفصه سعادت بشر را یکبار
ما تخم تساوی به جهان کاشته‌ایم
در سایه این دو اصل پنداشته‌ایم
- (۳۱۴) آن روز که پابند جنون گردیدیم
صید از دهن شیر گرفتیم اما
از دائره عقل برون گردیدیم
در پنجه عشق تو زبون گردیدیم
- (۳۱۵) در آتیه گر فکر نماینده کنیم
بگذشته گذشت و حال نبود فرصت
ایجاد و بنا دولت پاینده کنیم
خوب است که اندیشه آینده کنیم
- (۳۱۶) يك چند گرفتار خطر گردیدم
گوش شنوا نداشت کس، گشتم گنگ
با گفتن حق گیرد ضرر گردیدم
فریاد ز بسکه بود کر گردیدم
- (۳۱۷) من حسرت آب زندگانی نخورم
چون زندگیم غم جهان خوردن بود
وزخوان جهان جز کف نانی نخورم
مردم که دگر غم جهانی نخورم
- (۳۱۸) امروز به هر طریق ما راه رویم
تا باز به پای خود نیفتیم به چاه
آهسته و پی سروضدا راه رویم
از روی خرد دست و عصا راه رویم
- (۳۱۹) روزی که ز دل بانگ خبردار زنیم
هر کس که بود ناقض قانون، اورا
صد طعنه به سالار و به سردار زنیم
«منصور» بود گر همه بردار زنیم
- (۳۲۰) ما دایره کثرت و قلت هستیم
نو در طلب حکومت مقتدري
ما آینه عزت و ذلت هستیم
ما طالب اقتدار ملت هستیم
- (۳۲۱) ما طعنه زن مقام مَردي نشویم
اما نبود گناه در پیش عموم
چون باد اسیر هرزه گردی نشویم
گر معتقد قدرت فردی نشویم
- (۳۲۲) با دولت نو رسم کهن می‌گویم
نادیده ز خوب و بد نرانیم سخن
عیب دگران و خویشان می‌گویم
از دیده همیشه من سخن می‌گویم
- (۳۲۳) از بسکه به پیش این و آن مبتدلیم
آنها همه بی قرار حرف امند
چون شمع ز آتش درون مشتعلیم
ما جمله در انتظار کار و عملیم
- (۳۲۴) چندی ز هوس باده پرستی کردم
چون پای امیدواریم خورد بسنگ
می خوردم و از غرور مستی کردم
دیدم که عَث دراز دستی کردم

(۳۲۵)

باید ز کژی براسنی میل کنیم
بدبختی اگر بود قویتر از سیل
اصلاح کژی ز صدر ناذیل کنیم
با زور عموم دفع آن سیل کنیم

(۳۲۶)

درموسم گل طرف چمن می خواهم
دیروز دلم شکست و کردم نوبه
با خویش گلی غنچه دهن می خواهم
و امروز دل توبه شکن می خواهم
ماده تاریخ ذیل را بمناسبت قتل میر زاده عشقی مدیر روزنامه قرن بیستم و شاعر شهید آزادیخواه ایران سروده است.

(۳۲۷)

دیو مهیب خود سری، چون ز غضب گرفت دم
امنیت از محیط ما، رخت بیست و گشت گم
خربه وحشت و ترور، گشت چو میرزاده را
سال شهادتش بخوان «عشقی قرن بیستم» ۱۳۴۲

رباعی مستزاد

(۳۲۸)

با آنکه بود موجد نعمت دهقان
با آنکه بود موجب رحمت دهقان
با اجرت کم
با نعمت خود دچار نعمت دهقان
از مالک جور
زارباب ستم

(۳۲۹)

از آرزو پیرهیز و امیری می کن
در جامعه گر تو سرفرازی خواهی
با گرسنگی سخن زسیری می کن
از پای فاده دستگیری می کن

(۳۳۰)

طوفان می نسبان از این نوش مکن
فحش عرب و حرف عجم گوش مکن

خواهی چو صلاح حال مستقبل را

(۳۳۱)

ای ملت آرین وفاداری کن
اکنون که به بحر ناز و نعمت غرقی

(۳۳۲)

در مرز عجم ذلت ایرانی بین
دایم سر سروران اسلامی را

(۳۳۳)

آثار محن از در و دیوار بین
هر دهنه ای از مردم این کشور را

(۳۳۴)

تا چند توان به ناتوانان دیدن
تاکی به هوای زندگی در پیری

(۳۳۵)

با نخل خوشی همیشه پیوند بزن
گر بر تو زمانه يك دمی سخت گرفت

(۳۳۶)

ای دیده دو چشم فتنه را خیره بین
در آتیه رنگ افق ایران را

(۳۳۷)

گر تکیه کنی بر دم شمشیر مکن
خواهی که شود طالع بیدارت یار

(۳۳۸)

ای توده عمل باهمم عالیه کن

ایام گذشته را فراموش مکن

در خدمت نوع خود فداکاری کن
قحطی زدگان روس را یاری کن

در ملک عرب محو مسلمانی بین
با مال تجاوز بریتانی بین

فریاد ز کاردار و پیکار بین
سرگشته اضطراب افکار بین

جور و ستم جهان ستانان دیدن
بادیده توان مرگ جوانان دیدن

می بادل شاد و جان خرسند بزن
دندان بجگر گذار و لبخند بزن

بر مملکت انقلاب را چیره بین
چو روی خطا کنندگان تیره بین

بی دغدغه بازی به دم شیر مکن
خوابی که ندیده ای تو تعبیر مکن

بگذشته گذشت صحبت از حالیه کن

گر علت ورشکستگی می خواهی
(۳۳۹) چشمی بفرار بانك با مالیه كن

هرگز دل کسی را به عبث تنگ مکن
هر چند که نیست زندگی غیر از جنگ
(۳۴۰) یا مرگ بساز و با کسی جنگ مکن

ای دل شکن آتش به دل تنگ مزین
ای دوست پشت گرمی دشمن خویش
بر پیشه ارباب وفا سنگ مزین
بیهوده بروی دوستان جنگ مزین

در تشکیل کابینه مستوفی الممالك سروده

(۳۴۱) ای دوست کلاه خویش را قاضی کن
فرستاده از دست و به هر قیمت هست
در آتیه کار بهتر از ماضی کن
الحکار عموم را ز خود راضی کن

(۳۴۲) ای دوست به دیوار کسی مشت مزین
تا دست دهد حرف حساب خود را
دشمن چو شوی به شیر انگشت مزین
با مردم روزگار بی پشت مزین

(۳۴۳) یاری که کج و دوروست شمشیر کن
و در دشمن يك رنگ تو چون شیر بود
گر راست نشد نشانه تیرش کن
با رفته دوستی به زنجیرش کن

(۳۴۴) ای دیده دو چشم فتنه را خیره بین
رنگ افق سیاست ایران را
بر صلح و صفا ستیزه را چیره بین
از ابر سیاه قیر گون تیره بین

(۳۴۵) يك عمر در این محیط گریدم من
فهمیدم این ود که از این مردم
وین بوالهوسان را همه سنجیدم من
در هیچ زمان هیچ نفهمیدم من

(۳۴۶) از باده کبر مست و مغمور مشو
دو روزی دو جهان اگر به کام تو شود
وز راه سلامت و خرد دور مشو
از شادی این دو روزه مفرور مشو

(۳۴۷) اشراف عزیز نکته سنج من و تو
تا بیحس و جاهلیم يك سر تو و من
چون مار نشسته روی گنج من و تو
پامال کنند دست رنج من و تو

(۳۴۸) افسوس که از رأی خراب من و تو
آراء لواسان چو بخوبی خوانند
یکمرتبه شد هلاک حساب من و تو
حاکی است ز سوء انتخاب من و تو

(۳۴۹) ای دوست برای دست و پامشت تو کو
تا عفه گشای دل مردم گردی
دشمن به تو گرویی کندهشت تو کو
چون شانه مشاطه سر انگشت تو کو

(۳۵۰) با آنکه ز فقر پا کبازیم همه
اشراف طمعکار اگر بگذارند
پیش دگوان دست درازیم همه
با کثرت فقر بی نیازیم همه

(۳۵۱) احزاب جهان راه نجاتند همه
در کشور ما چو جنگ صفتی نبود
در جامه باعث حیاتند همه
این است که بی عزم و ثباتند همه

(۳۵۲) دنیا که سعادتش بود مال همه
شهری که شرافتش برای جمعی است
از چیست که نیست شامل حال همه
ای وای و دود وای بر احوال همه

(۳۵۳) با هم رفقا که یار و جفتند همه
شد راستی از خواندن آرا معلوم
بنشسته و گفتند و شنیدند همه
کز حبله به هم ددوغ گفتند همه

- (۳۵۲) یکدسته که کاندید جدیدند همه
اکون که زرای خوانده گردیده دولت
سال و مه و هفته ها دویدند همه
ناچار سه ربع نا امیدند همه
- (۳۵۵) سر دخته حزب هر چه هستند همه
افرادی اگر در آن میان یافت شود
سر تاسر بقدم خویش پرستند همه
از ساده دلی آلت دستند همه
- (۳۵۶) بادشمن اگر پاره کنی سلسله به
گر خارجه خوب باشد و داخله بد
وز دوست به پیش دوست سازی گله به
از خارجه خوب بد داخله به
- (۳۵۷) در اول وهله پا فشردیم همه
از تفرقه بگسیخته شد چون صف ما
گوی سبق از زمانه بردیم همه
از مرتجعین شکست خوردیم همه
- (۳۵۸) آن دسته که در نزد تو پیشند همه
آید چو میان پای عمل می دانند
با حرف رفیق نوش و نیشند همه
یکسری جلب نفع خویشند همه
- (۳۵۹) بی دوست شب فراق غم خوردن به
گرزندگی این است که دلدار دومن
غم خوردن و دندان به دل افشردن به
صد بار ز زندگی بود مردن به
- (۳۶۰) دیدی بخلاف عزم و تصمیم شدی
با اینهمه اظهار شهادت آخر
از حمله ارتجاع در بیم شدی
در پیش قوای خصم تسلیم شدی
- (۳۶۱) زد چنگ زمانه چنگ بی تکلیفی
ای آه که آتیه این ملک خراب
شد باز شروع جنگ بی تکلیفی
بگرفت دوباره زنگ بی تکلیفی
- (۳۶۲) ای کوه تو همسنگ غم و درد منی
ای آتش عشق از تو دلگرم شدم
وی کاه تو هم رنگ رخ زرد منی
چون مجمر سوز ناله سرد منی
- (۳۶۳) خواهی تو چومشت بسته راوان کنی
هر جا که سخن کنی تو با دقت باش
خود را بیر جامعه رسوا نکنی
هشدار که اشتباه بی جا نکنی
- (۳۶۴) می کوش که پامال جهالت نشوی
ری مرکز دستان زبردستان است
سرگشته وادی ضلالت نشوی
هشدار که بی اراده آلت نشوی
- (۳۶۵) ای مرغ اسیر از چه کم حوصله ای
پرواز کنی به کام خود روز دگر
از بسن بال خویش پُر در گله ای
پاداش چنین شبی که در سلسله ای
- (۳۶۶) آن را که زمهر خویش پرورده کنی
اقرار نمایند به خداوندی تو
او را همه عمر بنده و برده کنی
هر بنده که حاجتش بر آورده کنی
- (۳۶۷) آنانکه کنند با دوصد طنازی
ای کاش کنند وقت خود را مصرف
دایم به مقدرات ایران بازی
يك لحظه به غایبك آدم سازی
- (۳۶۸) باوزر و وبال تا وزارت کردی
صد خانه خراب کردی ای خانه خراب
بس مال که از مالیه غارت کردی
تا کاخ بلند خود عمارت کردی
- (۳۶۹) دی عامل اختلاس اموال شدی
امروز چو بازار تو گردید کساد
دوشینه خداوند زر و مال شدی
چون تاجر ورشکسته دلال شدی

- (۳۷۰) هر کس بطریق خاص شد یار کسی
یا یوالهوسانه محو دیدار کسی
طوفان که بود مقصد او نفع عموم
هرگز نشود عبث طرفدار کسی
- (۳۷۱) امروز اگر خطا سراپا نکنی
از دست وکیل ناله فردا نکنی
رای تو قباله است آن را ای دوست
هشدار برای دشمن امضانکنی
- (۳۷۲) ای جعبه پَریر دلربائی کردی
دیروز خیال بیوفائی کردی
دوشینه چو یکبار شدی یار رفیب
امروز ز عاشقان جدائی کردی
- (۳۷۳) ای روز سیاه من سیه تر گردی
وی دیده به خون دل شناور گردی
ای چرخ ز گردش تو من پست شدم
گر گردش این چنین بود برگردی
- (۳۷۴) ای توده گرفتار جهالت شده ای
گم کشته وادی ضلالت شده ای
هر کس که کنی وکیل گر جنس تو نیست
بیچون و چرا بدان که آلت شده ای
- (۳۷۷) در اول عشق باده نوشی اولی
در آخر عمر می فروشی اولی
نادوره فترت است همچون خم می
با خوردن خون دل خموشی اولی
- (۳۷۸) آسوده در این دیر کهن نیست کسی
بی درد و غم ورنج محن نیست کسی
یاران شرکای موقع متفعتند
هنگام ضرر شریک من نیست کسی
- (۳۷۹) ای بوم در این بوم مؤسس شده ای
ای زاغ به باغ نُقل مجلس شده ای
در مدرسه درس می دهی رنگارنگ
ای بوقلمون مگر مدرس شده ای
پایان رباعیات

صندوق انتخابات

- (۳۷۵) ای جعبه بخوب و زشت حاکم شده ای
محفوظ کن سقیم و سالم شده ای
با آنکه توئی پاک دل و پاک نهاد
آرامگه خائن و خادم شده ای
- (۳۷۶) ای جعبه مرا گوهر مقصود توئی
اسباب زیان و مایه سود توئی
هر منتظر الوکاله را ای صندوق
تا رای میان تست معبود توئی

فتحنامه از فرخی یزدی^۱

محمد فرخی یزدی، ملقب به تاج الشعراء، شاعر مشهور قرن اخیر، زمانی که در یزد بود به حکام بختیاری که به حکومت آن شهر منصوب می شدند، روابط دوستانه داشت و به اغلب سرداران و امرای بختیاری ارادت می ورزید. در هنگام توقف در تهران هم با سران این طائفه حشرونشردائی داشت. او بالعکس نسبت به ضیغم الدولة فتقائی که مدتی حاکم یزد بود نظر خوبی نداشت. بدان حد که فرخی اورا هجو کرد و آن هجو منجر به دوختن دهان فرخی شد. یکی از آثار دوستی و ارتباط او با بختیارها منظومه ای است که به نام «فتحنامه» در مدح سردار جنگ بختیاری سروده است و در سال ۱۳۲۸ قمری در یزد چاپ سنگی شده است.

به ضمیمه «فتحنامه»، مسمطی هم در مدح سردار جنگ چاپ شده است که در آن تعدادی از کلمات فرانسوی آمده است مانند «کنستی تو سیون»، «سیویلز اسبوان»، «اکسپوزیسیون»، «پاردن».

چون در نقد افکار و بیان احوال شاعر، ناچار باید همه آثار او در اختیار باشد و این منظومه ها در دیوان او که به اهتمام جناب آقای حسین مکی چندین سال پیش طبع شده است، نیست و از طرفی نسخه چاپ سنگی منظومه بسیار کمیاب است عکس آن منظومه را در این صفحات از روی چاپ سنگی به چاپ می رساند.

۱. فتحنامه فرخی یزدی در دسترس مجله راهنمای کتاب قرار گرفته و مقدمه بالا را بر آن نگاشته و بوسیله استاد محقق و شهیر و دوست معظم محترم جناب آقای دکتر باستانی پاریزی برای تکمیل این دیوان به اختیار نگارنده گذارده اند و اینک بدین وسیله از مراحم شگرف ایشان سپاسگزاری می نماید.

حسین مکی



سپاس بچندانی که را جلالت قدر فرستاد که مهندس قدر نشد رصفی
 ساوان نقشه جز انبای عدالت کشید و سناش پیچید ذالجلالی اعطیت
 جلالت و است که خیال و شبش لباس حریت بر قامت مشروطیت بریده
 سبحان الله العزیز علی ما تصفون شعر حسان بابی زبانی وصف رانم
 کبریا کوزا و منافاست بیرون همان بهرگز کلام دی بخوانم
 تعالی شأنه عما یقولون — و دورود نام عدد و بر محمد محمود صلی الله
 علیه و آله واجب که بدو لفت بین فلوبهم در مزارع دلهای شریطه
 خواهان کاشیده و بدست رسالت پیروی بدو الله فوق ابد هم برهت

عدالت طلبان افراشته و از طریق رحمت که ما هواش را رحمة للعالمین در
 باغ مودت هلال طیب اخوت غریب فرموده که اصلها ثابت و فرعها فی السما
 شعر خواجه عالم آنکه بند کیش فرض آمد بر ایض و اسود خبر عشق
 داد مسیح قال من بعدی اسم احمد — و نجات نامتناهی بر خلفاء و
 امناء بلا فصلش لازم که خلعت مہار کی عمارات و امورات را پوشیده
 و در تحریب بنیان ظلم و استبداد کوشیده اند بویحه بو پره مسند نشین
 سر پر دلایت و مصباح طریق هدایت امام المشرق و المغرب علی برانبطالب
 که بانیته عدل و داد ریشه ظلم و استبداد را کند و باب مساوات و و کفا
 را کشوده شعر مفند است که طرفه العینی نتوان گفت از خدا
 جدا و در فرض کنی بیان سازد که او ست پست بنی بر وی خدا —
 و نمجد و میخوانم مجاهدین غیور را که بحکم اتما المؤمنون اخوه برادران
 بذل جان نموده و اسباب آزادی سی کرد و نفوس را فراهم کرده اند
 خصوصاً نیرین اسمان آزادی و و ششپن نرفی و آبادی حضرت

بکهدار اعظم و حضرت سردار اسعد دام افباله ما که بمقاد از الله
 بامروزن بالعدل خلفبر از ظلمات اسنبداد و جهالت بسوی آب
 بقای ازادی عدالت رسانیده اند — ولعن ابدي برپروان
 ظلمین یعنی فساد و مابعان حراط ظلم و اسنبداد باد الی ابد الابد
 و بعد چون بر هر فردی از افراد واجب بلکه اوجب است که
 از برای وطن عزیز خد منی کنند . و بر تشویق نوع زحمی برند
 اگر چه جان بازی فامیل بخنباری از برای پاس جفوف وطن دتر

بر پا کتده بساط عدل و اتحاد رافع ظلم و بیداد دافع سار فین بی
 نام و ننگ اعنی حضرت سردار چنگ ادام الله افباله و شوکنه که در شهر
 بزد روی داده بر شنه نظم داوره ما انکه حکام ساهن بلاد پس از
 مطالع این اشعار نا قابل با غیرت وطنی ناشی باین اقدامات بفایند
 و اسباب آبادی مملکت و اسود کی ابناء وطن عزیز خود را فراهم
 آورند — والسلام علی من اتبع الهدی — خادم وطن خواهان
 (مداح نوع پرستان فرخنده بن گدی)
 غرض تقواست که انما باز ماند • که هستی غنی بپیم بماند

۲۲۲۲۲
 ۲۲۲
 ۲

بومق	بهر شاه ایران	باری
تخت افروز بر خنجر و است	که نانش شتر ز چون و چراست	
نپس بر شهنشاه مشروطه دست	که ز پند تخت جشید اوست	
در آغاز مشروطه ثانی	که در مکن یافت رسم نوی	
میان را بیدم بیکار شک	سین گویم از فتح سردار جنگ	
و بی بجای بقلعه حکومتی نشسته نمودن از نایب لشی چهار هی		
که چون بیست روز از صفر شد فزون	بخار شد قلعه جای سکون	
همه با ننی خسته و جان ریش	دلی همچو زلف نکوبان پریش	
یکی پرهن را بن کرک چاک	یکی کند موی بر پخت خاک	
که مو ما پر جمله بر باد شد	زاه وال ما فارس آباد شد	
شداره زن چار راه لش	حرپر و خرما بدل با خشرک	
نچور علی بلز دل کشته خون	ز فرض علی بخت ما وار کون	
فزون است فدای سازان و پو	سواره صد چهل پیاده سرب پست	

پاسخ سرزاد جنگ بجای	
چه بشنید این نکه سردار جنگ	بچشمش قزای جهان کشت شد
برای نلی دما بر کشتود	با نشان بی مریانی نمود
که کرخصمان هست چرخ برین	ز با لا فرود آرمش بر زمین
وطن خواهیم از ازل پیشه است	سنبه داد را هم پیشه است
برای شما کرد هم جان چه باک	که هسینم فرزند یک آب و خاک
کنون رخسارم پی انکر و در	چه بر روی صحرای چو بر پشت کوه
بیاری بزدان و بخت بلند	سرد ستایشان دارم پند
چون بخار این نطق کردند گوش	زدل بر کشیدند پسر خروش
که سردار ما نا ابد زند باد	بمهر وطن جانش آکند باد
سایه پند سر چنگ لشکر را	
غرض از وطن خواه با عکله و داد	جمع آوردی سپه حکم داد
به پیرامن او سپه کشت جمع	بدان سان که پروانه بر کرد شمع

بیارید برنی که در هوزگار	بماند از او تا ابد با دگار
شب نیم و برفان سان نمود	که غلمان پوشد لباس کبود
پس از برف باریدانان نکرک	که هر زنده کردی غنای مکرک
تو گفتی فلک لؤلؤ شاه وار	بهری زمین مینماید فشار
رسیدند از کار فرزند و آگاهان را از اول سران جنگ	
در اندم که از برف و باران و باد	ز جام نگریدی کسی هیچ باد
بنا که فراول رسد و بگفت	که ای دشمن با من باد جفت
بغروب کداز کزو و خشو	سوار پی فرود آمد از چارسو
کام که از صد فروتن نیستند	که در آن مکان حال باز نیستند
چرا این مرده زان مرده بر شفت	رخسار چو کل برک بود شکفت
سواران خود را ز عالی و دون	خبر داد از مرده ره نمون
ناخن بر کمان جنگ از پانچ	

و کز لایق کز نایب کز نایب	
پس انگاه بنشست بر پشت خنک	چو بر زین هزاراد پور پشتک
سواران به پشت و خودشان ناخپش	چه شیر پکه نازک پی صید مئش
ز شب بود بافی و نلث و ککر	که با سار فین نا کهان خورد بر
شد از هر دو جانب شلیک نفک	بیارید مانند باران فشنگ
زیر سواران پر خاش جوئے	بهر سواران کشت خون همی جوئے
بزخار آمد سپهر آشپز	ز نالیدن آل مافی سه نیر
ز رخسار شرفک رفت رنگ	ز غریبیدن انگر پز بے نفک
بهر سود لبران جنگ از مون	گرفتند ره تنک بر خیم دون
پند زانی پیر ساسانی باران خوار برای فرار از جنگ	
دوران جمع سار فینکی سپر بود	که سر مایه مکر و نر و بر بود

کلامش چنان بد برانفوم پیش
بیاران خود داد پیرانه پند
کرانی در اینجا در ناک او دم
چرا کز پی ما کون ناخت خاک
بر زمش نداریم دست سبز
اگر جای شب و روز رخ مینو
پس از گفتگو مال بگذاشتند
بران فرفه چون بخت بد بار شد
بنای اما لسان خورد سکن
ز بعد فراغت چه خرم بخت
دران نامه از فتح خود شرح داد

رسیدند به پایتخت و خبر دادند
و سواران لشکر که در راه بودند

چو مکتوب فحش پیاپی رسکند
فرود آمد از اسب و جوسپد خاک
بر کرده کوه از سوار پی لشکر
و پی هکت سرگرد سینه ان سوار
ز بس مال همراهان ره زن است
همه دامن کوه کرد بید پر
چو بشنید این مرده زان مرد راست
سوار نی چو بری از بیانی رسند
که بارت هی باد بزدان پاک
شد نالی دزم کاه پیش
علی بازی پاک خون دهر کار
چو قارون نکند رعد عرقت
ز اسب ز قاطر ز کاه و شتر
سلاح او ز مردی برین کرد راست

سواران شدند در جنگ و ناخشنود
جماعتی نام شک و کفران آید

چو بخت گشت بر پیش زین میمند
روان شد و موخضم با خیل خوشتر
چون نزد یک شده برایشان
پس آنکه بدید هر خود برد و گشت

بفرمود پس این چنین با سپاه از ایشان نباید شود کشته گشتن سواران چه این گفته کردند گوش فتنک از کف خویش انداختند همه روی پیدان نهادند زود زمن شد چه با ذرا چنین نگردند زبانک و لبران را وایچه کوس پس از پنج ساعت که بدجنگ سخت خود و با و را نش اسیر آمدند بلی چون باندیشه رویاه پیر هی بادم خویش بازی کند که کوشش شاه است پس کیام ولی با اسد چون برابر شو	برایشان به بندید بکاره راه اسیر بست پادشاه ایشان و بس دل جمله چون دین آمد میخوش بشیر است بلی آخند چو سبلی که از کوه آید فرود ز عکس وار و ز برف فتنک به لوزید در دخمه چون بید طوس علی باز را با و بر گشت بجفت چه رویه بچنگال شیر آمدند بهر پیشه بپند می جای شیر بر امثال خود سرفرازی کند در این پیشه اموز میر . چه ام ز گفتار خود خالک بر سر شود
--	---

مهران سک که از غایت حرص از سر خود بهنگبان چوپان نمود نباید که رویاه شیر بکند	دیمان طمع را بنی کرد باز جفای فروزن برین و جان نمود سک از کین بچوپان دلیر بکند
در میان مرغی و شکر در این جنگ و خواستن در کز و آیت را از نرنگ	
غریب از کس بکین ان کرد که شاید پس از این دفعه و ظفر بناگاه چشم بدر و ز کار چنان در دین چاره جانش بکاست چو در کز روان گشت و انجا رسید بگفتا کینه کرد را اینجا و دنک بیانی اگر اندر این جای گاه	ممکن گشت بک روز در کرده کوه ز فرض علی و هبزار و خبر زرنجی و بود از روانش فرار که ناچار از پرد دگر بخواست در با چنین حال اشغله دبد کند بر نو دگرد و الم کارش نک نوراد در دافرون شود گاه گاه

ز د کز چه سگ دار این کرد کوته	بر آورد از دل فغان و خروش
که بیوفت بر من مرض پارشد	ز غم روز من چون شب تارشد
پس انگاه از دیده کوه فشانند	سواران خود را سراسر بخوانند
بپیرامنش جمع آمد سیاه	چو انجم که صف برزند کرد ماه
در لطف و احسان برایشان کژ	پس انگاه نطق فصیح نمود

نطق سحران جنبند در بخت ممت یو وطن
و افسوس خور در بخت مرخص شدن

بگفتاد در بجا که در این سفر	همه زحمت شد هبائ و هدر
بد آمد از در که کرد کار	بملت کم خدمتی بی شمار
ولی بامن امید کاری نکرد	سپهر ز بیداد باری نکرد
مرا کرد مفرون درد و الم	همه شادیم شد مبدل بغم
ولیکن شما جمله بار منید	هر جای که غم کار منید

باید چو من بهر حفظ وطن	همه چشم پوشید از جان و تن
کسی کوست فرزند این باب خاله	برای وطن کرد هک جا چه باک
از این نطق وافی چه داناشدند	همه بهر پاسخ معتبا شدند
که بر هر چه فرمان دهی بندیم	بحکم تو بکسر سر افکنده شیم
چه سر دار این گفته زبنا نشنفت	رخش همچو کلنار بشکفت و گفت
ز فرض علی روز عالم شبست	ز احمد جهانی بناب و نباسند
بباید در اینجا درنگ آورد	که تا این دون را بچند آورد
و پیوست خدا را بشان فرو ن	همه بند و چالاک و رزم از مون
مبادا بغفلت گذارد کار	که دشمن فوی هست در کارزار

بگفت سحران جنبان که ز خیر بخوا این جیبان
بیان اساعی بشان بنویس و حکم یار

پس افکنند بر حاجی غابد نظر	که ای دروغا نالی زال زر
----------------------------	-------------------------

پس از من سپہ دار لشکر نوئی
 جنگامہ جنک مشبار باش
 سپس بر عہد فلی خان را د
 کہ سردار این جیش در بعد من
 ز خیل عدو هیچ پروا نکن
 پس آنکہ بداد و د خان کرد رو
 بکن پہلرا همچو اشتر مہین
 کہ افزون بود کہ چہ دشمن یک
 امان اللہ خان از لطف زیاد
 کہ ای مرد شہر او زن نام و ر
 بیابد چہ کو در زندگاہ جنگ
 سپس گفت با خان عبد الکرم
 بپیدان شواز دہکان زود تر
 بہ لشکر نکھدار و با و نوئی
 سپہ راز دشمن نکھدار باش
 در لطف بکشود و شیرینک داد
 نوئی ای بدل ثانی نمہ من
 بشمع وطن جان چہ پروا نہ کن
 کہ ای چون فلا مزید جنگ جو
 عدو را کم و خویش را پر مہین
 ولی دست گرد بود اندک
 بخواند و با و اسباب مال داد
 بنام اوردی شہر و بحر و بر
 سرد شہنازا بکونی بسنگ
 کہ ای چون جہان بخش پیوف و ہم
 ز نام اوردان کوی سبغت ببر

بنی زود دران دروغا اسخویش
 بہ امیر ذاک خان حسین د لہر
 بجایا ثورا با رہنا دہام
 بنی مند و چالاک و دشمن کئی
 از این رسم عالی بساقل شو
 چو طوس سپہدار گاہ سنہر
 بخان محمد علی داد پند
 کہ رزم چون قارن رزم جوی
 ولی رشد و نام او رپیشہ کن
 بنا صر فلخان ز لطف فرون
 کہ بیابد بجایا کنی بنی زنی
 بہ اقا حسن خان و لاثراد
 پس آنکہ بکمتی کہ ما نتد کہو
 کہ ہر کز ندارد بدک دکت پیش
 بکمتا کہ ای دروغا شیر کبر
 بر زم اوریت پسند بدہ ام
 زہی کردی باک و لشکر کئی
 زیاد سپہ ہنر غافل مشو
 بدشمن فرو بند راہ کرہن
 کہ ای خیم دشت بداروند
 دلبرانہ سوی عدو ساز و
 بدلی ریشہ جین را بنشہ کن
 سہ نری بچشبد رختی ہر فون
 عدو را بچاہ عدم اکف
 کرہ کرد و من پوش سنجاب د
 بیابد ز دشمن براری غریو

عزیز الله خان را بخواند از کرم
 برو زوغا نشد بمک کن
 سپس بر محمد حسن خان کرد
 که مانند رهام در یک شد کین
 به اقای را کی نوازش نمود
 که الحی بکین مرد مکر دانه
 بناسند بر روی رزم افکام
 بخان لرنکه کرد پس نیز سر
 چو بهرام باید دلبر می کین
 به امهنگ او گفت و آنکه چنین
 بیابد بمیدان چو عزم او ریم
 بهر اب خان کرد لطفی دیگر
 بمیدان کین رخس هفت بنا ز
 بگفتش که ای ثانی کستم
 زمین را ز خون عدو رنگ کن
 ننگ سده نیر طلا کو سپرد
 عدو را فرود آور از پشت کین
 در لطف احسان برویش کشود
 بگام و غنا شیر فرزان
 بسان سپه مستغلا بیام
 که ای نیرت از بیخ خون ریز تر
 بجنگ عدو و شیر کبر می کین
 که ای ناف میر پده روز کین
 بسان فلا مرد رزم او ریم
 که ای هجو سهراب صاحب جگر
 در این دشت نزد شجاعت بیاز

غرض بر سواران و باران خویش	بر بخشید سم و زر از پیش پیش
در مرحمت بر سواران کشاد	بجیل پیاده زر و سیم داد
ز بس سیم و زر داد پیاد و مرک	لحی شد دل معدن از سیم و زر
و در ستر از جنگ برای معالج بر غری پذیرای اهالی لشکر نمود از اعدا	
پس انکاه باد کز و با سگدید	سوی نزد باد درد و غم ره برید
ز بس درد بر جسم زارش فرود	ازاد پیش از نیم جانی نبود
عموم اهالی ز دست و سترک	زیر و ز برنا ز خود و بزرک
نمودند او راه پیش باز	پا بش نهادند روی نیاز
بگفتند بکریا وای جنگ	هی باد پا بند سردار جنگ
بپار خضری سیر در جنگ و اقامت بیار خضری سیر در جنگ و اقامت	

برای سفرهای نهار و شام	
بلی چون زربخش زمانی گذشت فضل و ز الطاف کیهان خدای مرض شد از او سلب بکاره کی ز فر صغلی و ز سواران خویش بگفتندش ایجا هست از حد فرون از این گفته اشفت و مرکب بخواسد	شدا سویده از صده کوه دشت و زانند بشه دکز پالک رای رها گشت از رنج بیچاره کی پیر سبدا حوال با جان ریش نداریم ز دستان خبر نا کون برین جامه پهلوی کرد راست
رسید سهراب خان از این نام حاجی غایت مراد فخر	
برای وفا کرد عزم سفر یکی نامه بود در دست او عناد بن او خوب و زبانه زشت	که سهراب خان اندر آمد ز در کران نامه سر بود پایست او فرج بخش ما شد باغ بهشت

ز بر اندران صحبت از چند بود	
چواندام طادوس بد پر نگاه نوگفتی بگاه نوشتن دیر	نو پنداشتی نقش ارژنگ بود سر عطر چو دشت تار در او رنج عطر و شک و عجب
کشور سرای چندل مراد یا فن از نرس فخر ایشان	
غرض چون سر نامه را باز کرد دران نامه بنوشته بد این چنین که ز اقبال فالای سر در جنت دوده روز چون رفت از این پیک	سپاس خدا و ندا غا ز کرد پس از شکر جان بخش جان افرین حد و راد را و ردم آخر پیک بر چاکر آمد سوار ی به نک
که فر صغلی هست با صد سوار ز حال ثمانیک مستحضر کند در اینجا نهد مرغی ار پای پیش	گرفتند در کوه کوه در خزار ازان رو که بنشیند در سنگرند چوماهی زند غوطه در خوشخوش

دگر پشته برزند بال و پر	بد و زند از ضرب پیرش جگر
فرا دل چه این مرده بامن بگفت	شدم از عن طایف با پیش جفت
په رزمشان قامت افراوختم	سوی کوه کوه در فرس نا ختم
سومے جنگ بس پیش راندم فرس	سواران خود رانند بدم ز پرک
بجز چل نفر گانم از در پنج راه	بدی رویشان زرد مانند گاه
سواران دیگر بگفتند کام نک	بره مانند بد اسبشان بک بید
از این غصه بے تاب و بیجان شد	دل اشقند چون مار پیمان شد

نباشد خای عابد در گاه و غای
بدگر گاه در حصار چون غای

نمودم سومے اسفان چشم زر	بگفتم که ای داور داد کز
فرازند تخت شاهی نوئی	برازند مرغ و ماهی نوئی
همه خاکسار هم و قدرت و توانست	بگاہ و غافرخ و نصرت و توانست

سپندار کرد سن این خیل دون	که جنگ اتم خوار و زبون
بما کرد در این جنگ دلت رسد	زبان فراوان بملت رسد
نودانی که بخار دل سوخته	هم چشم بر راه مالد و خند
که شاید ز اموال مسرفه باز	سرای تجارت نماهند باز
ز بعد نباش بر بزدان پاک	سرخویش بر گرفتیم نخل پاک
خود و باوران کارکن ساختیم	بیکار کی بار کی نا ختم
نخسین شایکی شد از انظر ف	وزان شیراز مانند کربل ف
ولیکن سواران بجوش آمدند	چو شیر زبان در خروش آمدند
سراسر بد شمن نهادند رو	همه رزم جوان و پر خاش جو
ز خاکل سگد روز دود گفتند	زمن این چنین شد هوا بیل و نک
ز اهنگ کردان زدشت سنز	بپاکشت هنگامه ر سخر
بلرزید در دخی پور پشتک	ز غریب دن الماتی گفتک
بنا سر که از فید نر کشته شد	بسا پا که بر بند کن کشته شد

غرضت ساعت بشد جنت	زین رنجت سرهم چو برک از دست
چو زان قوم اقبال برگشته شد	از ایشان ده و پنج تن کشته شد
در انجم پرفتنه راه زن	گرفتار کرد بد شصت و دو تن
بفرض علی بخت بد شد دوچار	ز خوبشان او کشته آمد دوچار
دونا برهم خورد بران او	که مشکل سلامت رود جان
شد احمد دران رزمه زخمدار	سه تن هم گرفتند راه فراد
ولی از سواران نصرت اثر	نشده و فاکشته جز یک نفر
که نام گرامش بد اقا علی	سوار سرافراز گام یل

گشته شد علی اقا ابن منصور راه
ملک زبا خال چرخ بنو حکر مایه

همچو لبیک حق را شنفت	نوگفتی سپهرش چنین نوگفت
در پنا که اقا علی کشته گشت	بخون پیکر پاکش اغشته گشت

در پنا از دل جوئے او	در پنا از دور خنار بنکوی او
در پنا از ان نو جوان دینر	که در چنک کرک اجل شد اسپر
در پنا که جشمش شد از پیر چاک	برد از روی جوانی بخالت
برو چون وطن بجله کور شد	بیخه خال بر فرفی منصور شد
کجا بود بابش که دل سوزش	کجا ماندوش تا کفن دوزش
زه خمون ان نامه سردار چنک	پواگاه شد از دلش رفت زنگ

پاسخ نامه سردار چنک به پنا

در انکشت خود داد جا خامه	بپایخ نوشتش چنین نامه
که زاندام سخت نومنون شدم	ز اقا علی لبیک دل خون شدم
بمضی وصول همین دست خط	که خورشید من است و اینم نقط
بباید که اموال بخنار را	همدره زنان گرفتار را
بنودی ولیکن بطرز جلیل	سوی نزد پکاره ساز گسید

منجا سر اچنک پز پاك	
پس انگاه بااه سوز و كداز كه اى افرينند ماء و مهر نمايند دزن بالا و پست خداوندى من كه بن بستد ام نودادى در ابر چنك فرست مرا بشكرت چنان لب كشام كه حال كون بردون مكش بك حاجتم كه از بهر ملت كم خد مغي	بمالبد برخاك روى بنار خداوند هفت اخرونه سپهر كشاپند باب فتح و شكست ز لطف فرون نوشكر مكنده ام نودادى براين قوم نصرت مرا ز بام بشكر نو كند است و لال كه چنان دهي در جهان معلوم كشم از براى وطن زحمي
رسيد نامه سر اچنك به حاجي	
غرض چو نكه با نامه مرد برسد	همي به برسد و پاژد و رسيد

همان نامه بر حاجي غا بدرساند زه خمون انگشت چون با خبر اسبران خود را بحال پر بش دل دگر پيش خدا قطار شمر چو باد دزان باركي زانند رود	گرفت و ببوسيد و بكشود و خواند به ندى سوي نزد شده سپر پياده هي راند پس پيش پيش كه بد بارانها ز اجناس پر بدان سان كه در فهرج آمد فرود
و مري سا فنين پز و قن سر باز آيله بر ايه پد پز ايه با موي پكار و پز غا نمون پز ايه	
چه شد فاش براهل نزد اين خبر هر جا دكان بود بر بسته شد همه بسته شد هر كجا بود دگر براهل بلد جسر فسر و رشد سواران و سرباز مله سر فوج	به بستند بهر نماشا كمر پرا كند در رهكند و بسته شد بغير از در رحمت داد كرك همه روزشان روز خود و رشد فنا دنداند و جلود و جوج

که بر سر بویج در نیکم
مدح بود که توان نیکم
پس بیا بگویم بجز کلام
که خوشتر بود مختصر و السیلا

نماهندش از جان و دل پیر و
همین فی که خاک حکومت که
اگر کله را شبان خاج باب
نباید به نین پروری جان بر

در مخلص کوید

چو فردوسی طوسیم در پنا	اگر بر منم فترخی کابن زمان
بروز خوشتر بحث مسعود بود	کرامت شاه محمود بود
که در هر مکان مدح خوان توام	من اکنون پلنا ز ماد خان توام
بگناه و غایب از وی دو لپی	که در زمکهای مستفی
ز مدح تو مدح وطن منبکم	نه تنها مدح تو من منبکم
امیر وطن خواه ملت پرست	که در وی بکے چون نوته باز
برای وطن زمین و ان بگذرک	که از جهر ملت نجان بگذرک

در ملاح المختصر گفته شده است

آب دایه اگر رفت خیزد بر باغ شراب
منا: کاه و ساران شد باده بد با شتاب
ایمان کشان برین درند

ن مملکت باد شد ز کنی فوسپون

ناز زبا زار حسن به اکیپوز سپون
شکل زکان چین بطر نخواست کند

اگر خن از روشنی چون فلز را دین
وی ز وطن پرور و صا طبع مدن
نفسه مشروطه کدر ریشه کین را زین
خواهم با امتنان از نویسی پاردن
باده کنی که بجام چنگ که بچند

پایلمان داراست ز کار ندانم
کن خط بغداد را ز در غمی باده کم
چونکه ز پیرمغان هست مراد نیلیم
عبد قدر خم است می ز فدی کن
همچو خطه شک بو همچو لب لعل رند

دوره مشروطه کشت رفت زمان ربا
به کنه و فست صرف دو پی جزا فیا

خلد بنه عید ای مهابتا لبنا از مدد جو فکن غلغلہ داسنا
 کدخدہ بکوبن صاعقه اندازن کدخدہ بکوبن صاعقه اندازن
 چند کفتار خرز کش سوی پخانه خوش شادی این جشن مذنبه پخانه تخت
 نمینت عید را خبر کن اقامت کامده مستند شین با فر و اقبال بخوش
 میردالت شعاع شورش را وینک
 آنکه کھدل داد هم چو فرید و زبده ز حسن زارین هم چو فلاطون بود
 گاه وطن دوسین خواهلد از بوز بود خای ملت بود بحر بحر قانون بود
 ز المانی تمیز ناکر می شناس
 اید غمگین بیز کرده و دلال باز ظلم بیهوش شد بر بکوبن بنا ز
 بفرخی بین که هست سخن و گفتار داره از اینگونه شمرند بکر از انبیا
 بجز بولسنا لعل کمر را نسند
 ز کسبه نوسهون ایند ناکلرین تا به امد پامدام نام خطا اهراسند
 از غم کمره عیش را نکلرین بر خود فامیل نوهر که نکلرین شمعین
 رویش از لام تاریک نشاند و چنگ

ahmad () davismellat

جوش بر خضامه تاریخ و انعام خدمات حضرت مکرملار کجک حکم ازین و ام انبیا
 دستاوردن کشید کجاست اینک نیست ملت از زمین درید بکلیه طبع برسد خدا
 یکی افلاک اتحاد مزلت حاجی شیخ ابوالقاسم فقار العلماء بر یک
 کخی الله کند مکرر طبعه جنابا افا شیخ احمد و اقامت بر سید
 بطبع رسند رخاء و لایق اندک مکرر از اقا با من مکرر و غلام
 و انباء و مکرر مکرر بطا العبد بر مکرر تاریخ و طبعی در خند
 قلم و نسیب از یاد غای میر یاد فرما بند
 زنده نگه کتاب چون ملک الوهاب
 بجز بولسنا لعل کمر را نسند
 سال جان مجلس مقدس دار الشوک کبر اسمی شید الله انکانه و بقیه